

سید الشهدا



هیئت معارف جنگ
شهید سپهبد علی صیاد شیرازی

سلیمان جاه

هفتاد سال خاطرات سرتیپ ستاد بهروز سلیمان‌جاه

تدوین: هیئت معارف جنگ «شهید سپهبد علی صیاد شیرازی»

سرشناسه	: سلیمان‌جاه، بهروز، ۱۳۱۷ -
عنوان و نام پدیدآور	: سلیمان‌جاه: هفتاد سال خاطرات سرتیپ ستاد بهروز سلیمان‌جاه/ تدوین هیئت معارف جنگ شهید سپهبد علی صیادشیرازی.
مشخصات نشر	: تهران: ایران سبز، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری	: ۳۲۰ص: مصور(بخشی رنگی).
شابک	: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۱۶-۰۲-۰
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
یادداشت	: نمایه.
موضوع	: سلیمان‌جاه، بهروز، ۱۳۱۷ - -- خاطرات
موضوع	: سرداران -- ایران -- خاطرات
شناسه افزوده	: ایران. ارتش. هیأت معارف جنگ شهید سپهبد علی صیاد شیرازی
رده بندی کنگره	: DSR ۱۶۲۹/س۷۸۱۳ ۱۳۹۳
رده بندی دیویی	: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۳۵۵۳۱۳۶

تدوین: هیئت معارف جنگ «شهید سپهبد علی صیاد شیرازی»

نوبت / سال چاپ: اول / ۱۳۹۳

شماره شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۱۶-۰۲-۰

شمارگان: ۲۰۰۰

ناشر : انتشارات ایران سبز - تهران

مرکز پخش: تلفن ۲۲۴۸۸۷۵۶ نامبر ۲۲۴۸۸۶۵۰ - صندوق پستی ۵۵۴ - ۱۹۵۷۵

قیمت: ۱۲۰۰۰ تومان

حق چاپ برای هیئت معارف جنگ «شهید سپهبد علی صیاد شیرازی» محفوظ است.

از همه نگارندگان حوادث جنگ و همه کسانی که توان
انجام وظیفه در این مهم را دارند، درخواست می‌کنم از ثبت و
ضبط جزئیات این دوران غفلت نکنند و این گنجینه
تمام‌نشده را برای آیندگان به ودیعه بگذارند.

امام خمینی (ره)

می‌خواهم بگویم که این جنگ، یک گنج است. آیا
خواهیم توانست از این گنج استفاده کنیم؟ آن هشت سال
جنگ بایستی تاریخ ما را تغذیه بکند.

مقام معظم رهبری حضرت آیت‌الله خامنه‌ای

همکاران

بررسی اولیه و نهایی

بررسی اولیه و نهایی

بررسی اولیه و نهایی

سر تیپ ستاد ناصر آراسته

سر تیپ ستاد سید حسام هاشمی

سر تیپ ستاد سید ناصر حسینی

ویرایش و آماده‌سازی نهایی

مدیریت مصاحبه‌ها و پیاده‌سازی مطالب

مصاحبه‌های عملیاتی و آماده‌سازی اولیه

مصاحبه‌های اولیه

حروف‌نگاری و پیاده‌سازی مصاحبه‌ها

صفحه‌آرایی و طرح جلد

سر تیپ ۲ ستاد نجاتعلی صادقی گویا

سر تیپ ۲ ستاد حسن قربانی

سر هنگ ستاد مجتبی جعفری

برادر جانباز رضا محمودی

الهه آموزگار

حامد خدمتی

معارف جنگ

«معارف جنگ» مجموعه‌ای از یافته‌ها، ذخایر و دست آوردهای جبهه‌های نبرد حق علیه باطل است که خداوند متعال به پاس فداکاری‌ها، ایثارگری‌ها و برکت خون شهدای والامقام، نصیب رزمندگان اسلام نموده و از سینه‌های جوشان آنها به سینه‌های پاک و تشنه نسل جوان انقلاب اسلامی منتقل می‌گردد.

سازمان افتخاری «هیئت معارف جنگ» از پاییز سال ۱۳۷۳، با تصویب حضرت امام خامنه‌ای و بنیان‌گذاری امیر سرافراز ارتش اسلام «شهید سپهبد علی صیاد شیرازی» و حمایت‌های مادی و معنوی مقام معظم رهبری و فرماندهی کل قوا، این رسالت مهم را با روحیه متعالی بسیجی برعهده گرفته و مفتخر است که با الهام از کلام نورانی خداوند متعال مبنی بر «وَالَّذِينَ جَاهَدُوا قَبْلَنَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا وَإِنَّ اللَّهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ»، با صداقت و تلاش دسته‌جمعی در این وادی مقدس گام نهاده و این رسالت افتخارآمیز را که با گرایش «پژوهشی - فرهنگی - عملیاتی و آموزشی» شکل گرفته است ادامه دهد و در این راه امید به لطف و یاری خداوند متعال دارد.

شیوه کار هیئت معارف جنگ در گردآوری تجارب جبهه‌های نبرد بدین ترتیب بوده است که براساس زمان و مکان هر عملیات، جمعی از رزمندگان اسلام که در آن عملیات نقش مهمی را برعهده داشته‌اند به منطقه عملیات عزیمت نموده و با یادآوری خاطرات خود در صحنه نبرد و برداشتهای تحریری، صوتی و تصویری، مجموعه‌ای از حقایق و واقعیت‌های تلخ و شیرین را گردآوری نموده و در نهایت بعد از تطبیق آنها با مدارک و اسناد جبهه‌های نبرد در مسیر تدوین قرار داده‌اند.

آموزش معارف جنگ نیز از سال ۱۳۷۴ به صورت نظری و میدانی برای هر دوره از دانشجویان سال ۳ دانشگاه افسری امام علی (ع) نیروی زمینی و از سال ۱۳۸۲ برای کلیه دانشجویان افسری ارتش جمهوری اسلامی ایران به اجرا درآمده و تا زمان نگارش این کتاب بیش از ۲۰۰ هزار نفر از فارغ‌التحصیلان دانشگاه‌های مزبور را در دو مرحله نظری و میدانی مورد آموزش قرار داده است.

هیئت معارف جنگ همچنین از سال ۱۳۸۸ آموزش کارکنان وظیفه در مقاطع تحصیلی فوق‌دیپلم، لیسانس، فوق لیسانس و دکترا در مراکز آموزش وظیفه را پی‌ریزی نمود و این عزیزان در زمان آموزش مقدماتی و قبل از عزیمت به یگان‌های سازمانی خود به مدت ۱۶ ساعت آموزش معارف جنگ را در ساعات فوق برنامه طی نموده که تا زمان چاپ این کتاب بیش از ۲۰۰ هزار نفر از کارکنان وظیفه که فارغ‌التحصیل دانشگاه‌ها و مراکز آموزش عالی کشور می‌باشند، آموزش نظری معارف جنگ را فرا گرفته‌اند.

هیئت معارف جنگ «شهید سپهبد علی صیاد شیرازی»

معرفی صاحب اثر



سرتیپ ستاد بهروز سلیمانجاده در سال ۱۳۱۷ در شهرستان اردبیل متولد شد، پس از گذراندن تحصیلات ابتدائی و متوسطه در همین شهر، در سال ۱۳۳۹ در کنکور دانشکده افسری شرکت و به استخدام ارتش درآمد. از سال ۱۳۴۲ تا ۱۳۴۳ دوره مقدماتی پیاده را در مرکز پیاده شیراز طی نمود. از سال ۱۳۴۳ خدمت افسری خود را در تیپ سراب از لشکر مراغه آغاز نمود. از سال ۴۵ تا ۴۸ خدمت در همدان؛ سال ۴۸ تا ۵۱ خدمت در پیرانشهر؛ سال ۵۱ تا ۵۳ خدمت در مرکز آموزش عباس آباد تهران؛ سال ۵۳ تا ۵۴ طی دوره عالی پیاده در شیراز؛ سال ۵۴ تا ۵۷ خدمت در تهران، لشکر ۲ مرکز؛ سال ۱۳۵۷ طی دوره دافوس؛ از سال ۵۷ تا سال ۶۳ خدمت در لشکر ۲۱ حمزه و اجرای مأموریت‌های رزمی در پادگان بانه کردستان و جبهه جنگ تحمیلی در خوزستان در مسئولیت فرمانده گردان تا فرمانده لشکر؛ سال ۶۳ فرمانده قرارگاه عملیاتی نزاجا در جنوب؛ از سال ۶۵ تا ۶۹ در ستاد نزاجا، در مسئولیت‌های رئیس بازرسی، معاون عملیات و اطلاعات و معاون هماهنگ کننده؛ سال ۶۹ تا ۸۴ خدمت در ستاد کل نیروهای مسلح، معاون اطلاعات و عملیات و معاون بازرسی، رئیس دانشگاه عالی دفاع ملی. از سال ۱۳۸۴ بازنشسته گردیده است، وی دارای ۴ فرزند دختر در تحصیلات عالی است که همگی ازدواج کرده‌اند. کتابی که ملاحظه می‌فرمایید حاصل بیان گفته‌ها و خاطرات بیش از هفتاد سال اشاره شده می‌باشد که یکی از غیور مردان این سرزمین کهن ایران اسلامی در حرفه نظامی داشته است. آشنائی با هر کدام از فرازهای سال‌های پر افتخار عمر وی پر از نکته‌های مستند تاریخی، فرهنگی و ... و بالاخره علمی نظامی است که به یقین مورد علاقه و بهره‌برداری همه خوانندگان واقع می‌گردد.

فهرست

۶	معرفی صاحب اثر
۱۵	پیشگفتار
۱۷	مقدمه
۱۹	محله اکبریّه
۲۰	زادگاه
۲۲	مشخصات خانواده
۲۳	ازدواج پدر و مادرم
۲۴	مخالفت عموی بزرگ با مدرسه رفتن ما
۲۵	خدمت سربازی پدرم
۲۷	اسارت پدرم توسط قوای شوروی
۲۸	حمله شوروی و دموکرات به ایران
۳۰	خارج شدن شوروی و دموکرات از ایران
۳۲	شغل پدرم
۳۳	اشغال آذربایجان و آموزش به زبان ترکی در زمان دموکرات‌ها
۳۵	علاقه شدید پدرم به زیارت و ائمه اطهار (ع)
۳۶	دوران نوجوانی
۳۸	کار در سراجی
۳۹	حالت خاصی به مسائل مذهبی پیدا کردم
۳۹	اخذ دیپلم و انگیزه ورود به دانشکده افسری
۴۲	مخالفت مادرم با ادامه تحصیل
۴۲	شرکت در کنکور دانشکده افسری

- ۴۷ از تهران تا شیراز (دانشکده افسری و دوره مقدماتی)
- ۴۸ دانشکده افسری و سختی‌های آن
- ۵۸ هنگام مرخصی به خانه خاله‌ام می‌رفتم
- ۶۰ سخت‌گیری و مخالفت ارتش با شرکت در مسائل سیاسی
- ۶۳ آزاد بودن انجام اعمال مذهبی در دانشکده افسری
- ۶۴ مقام افسری را با هیچ مقامی قابل مقایسه نمی‌دانستیم
- ۶۵ اعزام به دوره مقدماتی پیاده در شیراز
- ۶۶ چگونگی اسکان در شیراز
- ۶۹ محبت و علاقه فوق‌العاده مادرم
- ۷۱ دوران خدمت و کسب تجربه تا پیروزی انقلاب اسلامی
- ۷۲ تقسیم شدن به لشکر مراغه
- ۷۳ تقسیم به تیپ سراب از لشکر مراغه
- ۷۵ اختصاص به گردان ۱۹۶ سراب
- ۷۸ تجربه آموزش دادن به گروهان
- ۸۰ تشویق اثرگذار و مثبت معاون تیپ
- ۸۰ کمتر کسی مسیر خدمتی مانند من داشته است
- ۸۱ برنامه سین و بازدید گروهان تا بازدید قاطرها
- ۸۳ قبل از بیداری تا شامگاه در گروهان بودم
- ۸۳ اعتبارات مالی ارتش خوب شده بود
- ۸۴ جدیت مادر و پدر برای ازدواج من
- ۸۶ ازدواج
- ۸۸ تولد فرزند اول
- ۸۸ انتقال به همدان و تولد فرزند دوم
- ۸۹ انتقال به پیرانشهر و تولد فرزند سوم
- ۸۹ مأموریت مهاباد و پسوه
- ۹۰ اعزام به مأموریت‌های اسلام‌آباد و سرپل ذهاب

۹۱	دستور برگرداندن یگان‌ها از مرزها و امضاء قرارداد ۱۹۷۵
۹۲	سقوط یک نفر بر به دره
۹۲	انتقال از همدان به پیرانشهر و تحویل و تحول گروهان
۹۳	باغ انگور عراقی‌ها و پرداخت پول انگور
۹۳	کشته شدن یک سرباز با رعد و برق
۹۵	انتقال به تهران
۹۶	فرمانده آموزش دانشجویان برگشته از آلمان
۹۷	چگونگی رفتار با این دانشجویان
۹۹	رژه خیلی خوب گروهان در مراسم ۲۱ آذر
۱۰۰	بازدید تیمسار قره‌باغی از سپاه دانش و سپاه بهداشت
۱۰۱	اعزام به دوره عالی در مرکز پیاده شیراز
۱۰۳	جواب تندی به تیمسار فرمانده دادم
۱۰۴	انتخاب لشکر گارد
۱۰۶	تقاضای استعفا از ارتش به علت تبعیض
۱۰۸	مدیریت مسابقه تیراندازی
۱۱۱	تیم تیراندازی لشکر، اول شد
۱۱۳	حوادث سال ۱۳۵۷
۱۱۴	شرکت در دوره دافوس
۱۱۴	هم‌زمانی دوره دافوس با حوادث انقلاب
۱۱۵	بازداشت برادر کوچکم توسط ساواک
۱۱۷	مورد حمله انقلابیون قرار گرفتم
۱۱۹	سیاست، خط قرمز ارتش
۱۲۳	سرهنگ ورشوساز و لشکر ۲۱ حمزه
۱۲۵	ساختار گارد شاهنشاهی
۱۲۶	فرار شاه
۱۲۷	۲۲ بهمن و داستان دستگیری من
۱۲۹	مرا تحویل افسر نیروی هوایی دادند

۱۳۲	بلا تکلیفی نظامی‌ها در اوایل انقلاب
۱۳۳	راه‌اندازی دافوس
۱۳۵	اتمام دوره دافوس
۱۳۷	سازماندهی ارتش انقلاب برای مبارزه با ضدانقلاب
۱۳۸	فارغ‌التحصیلی از دافوس و منتقل شدن به لشکر ۲۱ حمزه
۱۳۹	مسئولیت فرماندهی گردان ۱۳۸
۱۴۱	تظاهرات سربازها و بعضی از کارکنان
۱۴۳	تلفات گردان لشکر ۱ در نزدیکی بانه
۱۴۴	اعزام گردان ۱۳۸ به بانه
۱۴۵	پاسخ به نفرات
۱۴۷	آمادگی مأموریت و حرکت گردان
۱۴۸	ورود به سنندج و آغاز مأموریت
۱۴۹	ورود به پادگان بانه
۱۵۰	فرماندهی پادگان بانه
۱۵۱	تجربه شب اول استقرار
۱۵۱	افسر تدارکات از لشکر ۲۸
۱۵۲	گسترش مواضع
۱۵۴	امام جمعه‌های بانه
۱۵۵	راه‌اندازی شهربانی بانه
۱۵۶	برادران سپاهی در پادگان
۱۵۶	کمک‌های جهاد سازندگی
۱۵۶	کمک به شهربانی
۱۵۶	حمام برای هر دسته و اتاق چوبی در ارتفاع آربابا
۱۵۷	بازسازی و مردم‌یاری
۱۵۸	مقابله با ضد انقلاب
۱۶۰	ابلاغ پایان مأموریت و تعویض
۱۶۰	تأمین ستون‌ها از گردنه خان به بانه و سردشت

۱۶۱	رخنه ضد انقلاب به سنگرهای یگان لشکر ۷۷
۱۶۲	بیل جایگزین تفنگ
۱۶۳	عمران و بازسازی شهر بانه
۱۶۵	آغاز دفاع مقدس
۱۶۶	مسئولیت فرماندهی تیپ ۱ لشکر ۲۱ و اعزام گردان ۱۴۰ به بانه
۱۶۷	شروع اقدامات خصمانه عراق بعد از پیروزی انقلاب اسلامی
۱۶۸	قرائن حمله به ایران
۱۷۰	آغاز جنگ
۱۷۱	سازمان‌دهی گردان ۱۳۱
۱۷۲	افسر شهید از شهربانی
۱۷۴	ورود گردان ۱۳۱ به اندیمشک و جبهه کرخه
۱۷۷	بازدید از گروه رزمی ۱۳۸ و ۱۴۱ در شوش
۱۸۰	ملاقات با تیمسار ظهیرنژاد و درخواست نیازمندی یگان
۱۸۵	۲۳ مهر ۱۳۵۹
۱۸۶	تک ۲۳ مهر ۱۳۵۹
۱۹۴	علل شکست عملیات ۲۳ مهر
۱۹۵	تلفات عملیات ۲۳ مهر
۱۹۵	شرح عملیات
۲۰۱	آریوبرزن
۲۰۲	مأموریت تعویض نیروهای سرپل کرخه به گردان ۱۳۱ و گردان ۲۹۱
۲۰۴	نهم آبان، روز حمله دشمن
۲۰۷	مرحله دوم حمله دشمن در ۹ آبان
۲۰۹	مرحله سوم حمله دشمن
۲۱۰	مشکلات پدافند ۹ آبان
۲۱۰	خروج‌گذاری پل برای انهدام
۲۱۱	شکست عظیم دشمن درسی برای طرفین شد

۲۱۲	نقاط ضعف و قوت عملیات ۹ آبان
۲۱۳	تلفات و ضایعات عراق در عملیات ۹ آبان
۲۱۷	تونل یزدی‌ها و عملیات فتح‌المبین
۲۱۸	حضور حضرت آقا نماینده امام در شورای عالی دفاع در تیپ
۲۱۹	اقدامات تیپ ۱ بعد از عملیات نهم آبان تا عملیات فتح‌المبین
۲۱۹	عملیات فتح‌المبین
۲۲۱	کانال هندلی شکل و مشکلات نفوذ به آن
۲۲۱	ایجاد تونل به دستور تیمسار ظهیرنژاد
۲۲۳	هوای تونل، یکی از معضلات آن
۲۲۴	آغاز عملیات فتح‌المبین
۲۲۴	دو محل کلیدی در فتح‌المبین
۲۲۵	عملیات‌های محدود تا قبل از فتح‌المبین
۲۲۶	عید سال ۶۰ و حادثه برای خانواده
۲۲۸	دو جناح آسیب‌پذیر دشمن
۲۲۸	چگونگی عملیات فتح‌المبین
۲۳۰	حضور خبرنگاران خارجی در منطقه عملیات فتح‌المبین
۲۳۵	عبور از کارون
۲۳۶	همکاری ارتش و سپاه
۲۳۷	آمادگی برای عملیات بیت‌المقدس
۲۳۸	حدود منطقه عملیات بیت‌المقدس
۲۳۹	سازمان رزمی و آغاز عملیات
۲۳۹	مرحله دوم عملیات بیت‌المقدس
۲۴۰	مرحله سوم عملیات بیت‌المقدس
۲۴۰	مرحله چهارم عملیات بیت‌المقدس
۲۴۱	منظورهای اساسی از عملیات بیت‌المقدس
۲۴۲	درباره شهید باقری

۲۴۴	نگرانی‌های عملیات بیت‌المقدس
۲۴۷	عملیات خیبر
۲۴۸	درخواست نخست وزیر درباره وسایل لشکر
۲۵۰	عملیات خیبر
۲۵۲	ویژگی‌های عملیات خیبر
۲۵۳	احضار شدن به قرارگاه خاتم‌الانبیاء و تعویض یگان‌های سپاه در جزایر مجنون
۲۵۶	شهادت حاج همت
۲۵۸	ترس از اینکه جزیره را آب بگیرد
۲۵۹	جزیره زیر آتش شدید و شایعات عجیب
۲۵۹	شهادت سرگرد مخابرات
۲۶۰	مذاکره تلفنی با آقای هاشمی رفسنجانی از داخل جزیره
۲۶۱	شایعات بی اساس
۲۶۲	به مرخصی رفتن نیروهای بسیجی
۲۶۳	گسترش توپخانه و خمپاره‌اندازها در جزیره
۲۶۴	تقویت سلاح‌های ضد هوایی و انهدام هواپیماهای دشمن
۲۶۶	سختی و محرومیت و نوع تغذیه در جنگ
۲۶۷	کمک‌های مردمی و حاج آقا سلیمانی
۲۷۰	استفاده دشمن از سلاح شیمیایی در عملیات خیبر
۲۷۱	سرکشی مداوم برای حفظ جان و روحیه سربازها
۲۷۳	عملیات بدر
۲۷۶	حادثه با موتور سیکلت
۲۷۷	هماهنگی با فرمانده لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله (ص) و عملیات تعویض
۲۸۷	انتخاب سنگر عراقی برای قرارگاه تاکتیکی لشکر
۲۸۹	ابتکار فراشی با فعال نمودن چند تیم ضدتانک
۲۸۰	مخفی بودن تکاور عراقی در داخل سنگر ما
۲۸۲	رفتن به قرارگاه کربلا و ارائه گزارش

۲۸۲	شهادت سرگرد فراشی
۲۸۳	شهادت مهدی باکری
۲۸۵	عقب‌نشینی واحدها
۲۸۸	حضور صیاد در قرارگاه لشکر و تقدیر از لشکر
۲۸۸	انتصاب به فرماندهی قرارگاه جنوب
۲۸۹	تشکیل قرارگاه کمیل
۲۹۰	برنامه برای آمادگی لشکرها در مدت یک ماه
۲۹۱	ادامه عملیات بدر
۲۹۲	اضافه شدن نیروی داوطلب
۲۹۳	بازگشت از مأموریت تهران همراه شهید صیاد
۲۹۴	استعفای شهید صیاد و عوض شدن فرمانده نیروی زمینی
۲۹۵	رفتم خانه و در انتظار بازنشستگی
۲۹۵	دعوت برای خدمت در ستاد کل
۲۹۷	فرمانده میدان شدم برای ادای احترام به پیکر شهید صیاد
۲۹۸	خاطره رفتن به محضر حضرت آقا
۳۰۱	نمایه
۳۱۳	تصاویر

پیشگفتار

در چهل و یکمین روز حمله عراق به ایران در سال ۱۳۵۹ یعنی نهم آبانماه نیروهای دشمن سعی کردند تا با یک حمله گسترده و حساب شده در منطقه کرخه و پل نادری در غرب دزفول از پل عبور کرده و با پیشروی به سمت جاده اندیمشک- اهواز شهرهای دزفول و اندیمشک را تهدید کرده تا در صورت موفقیت با بستن تنگ فنی در شمال اندیمشک گلوگاه خوزستان را در این منطقه مسدود نمایند. تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه سیدالشهدا که ۱۴ روز قبل در حمله نا موفق به عراقی‌ها آسیب فراوانی دیده بود و از نظر روحی و روانی و هر گونه امکانات توانایی ایستادگی در مقابل دشمن را نداشت با فرماندهی سرهنگ بهروز سلیمان‌جاه و جانفشانی فوق‌العاده افسران، درجه‌داران و سربازان توانست با عقب راندن عراقی‌ها موقعیت نیروهای ایرانی را در منطقه تثبیت نموده و زمینه را برای عملیات بزرگ فتح‌المبین و بیرون راندن دشمن در سال ۱۳۶۱ فراهم آورد.

این کتاب داستان زندگی فرماندهی است که پس از این نبرد ماندگار سالها در جبهه جنگ شرکت کرد و توانست با فرماندهی در رده‌های مختلف نقش بی بدیلی را در دفاع مقدس ایفا نموده و با تداوم خدمت صادقانه با مسئولیت معاونت عملیات و معاونت بازرسی در ستاد کل نیروهای مسلح جمهوری اسلامی ایران و ریاست دانشگاه عالی دفاع ملی پس از ۴۵ سال خدمت صادقانه در کسوت بازنشستگی افتخارات تاریخی خود را با اصرار همکاران هیئت معارف جنگ «شهید سپهبد علی صیاد شیرازی» بیان نموده تا در این کتاب برای همیشه آنرا جاودانه سازد.

این کتاب بخش عمده زندگی این قهرمان جنگ از ابتدای تولد تا پایان سال ۱۳۶۳ و اتمام عملیات بدر را در بر می‌گیرد. بخش دوم زندگی امیر سرتیپ سلیمان‌جاه تا زمان بازنشستگی و بعد از آن به دلیل انتصاب در مشاغل مهم نظامی خود دارای فرازهای زیبا و آموزنده‌ای است که تدوین آن فرصت مناسبی را طلب می‌نماید.

هیئت معارف جنگ «شهید سپهبد علی صیاد شیرازی»

مقدمه

حمد از آن خدائی است که می‌خوانمش و او اجابت می‌کند گرچه در خواندن کندی کنم. سپاس برای ذاتی است که از او می‌خواهم و او به من عطا می‌کند گرچه چون وامی بخواهد بخل ورزم.

ستایش مخصوص آن خدائی است که هرگاه برای حاجتم صدایش کنم و هر جا بخواهم برای طرح راز دلم با او بی واسطه خلوت کنم و او حاجتم را برآورد.

ثناگوی کریمی هستم که جز او را نمی‌خوانم که اگر بخوانم پاسخی نشنوم.

حمد آن خدائی را سزاست که جز به او امید ندارم و اگر داشته باشم امیدم را برنیاورد.

سپاس از آن معبودی است که مرا به خودش وا گذاشت و بدین سبب گرامی‌ام داشت و عزیزم کرد چه اگر مرا به غیر خود وا گذاشته بود خوارم کرده بود.

ستایش می‌کنم کسی را که در عین بی‌نیازی از من مرا دوست دارد.

ثناگوی ذاتی هستم که چنان درباره من بردبار است که گوئی هیچ گناهی ندارم.

پس پروردگارم ستوده‌ترین و سزاوارترین است به سپاسم.

بهر روز سلیمان‌جاء

محلہ اکبریہ

زادگاه

۱۵ فروردین ۱۳۱۷ در شهرستان اردبیل، محله اکبریه، در یک خانواده سنتی، مسلمان و متعصب به دنیا آمدم. اسم قبلی محله اکبریه امین‌باغی بود. تقریباً ۲۰۰ سال قبل اینجا یک باغی بوده، به نام امین‌باغی. بعد باغ تبدیل به زمین مسکونی می‌شود. اردبیل مردمان متدینی دارد ولی همه‌شان خدا را از طریق امام حسین می‌شناسند. حتی مسجد هم که می‌سازند نیتشان عزاداری برای ائمه اطهار (ع) است. در این محل مسجدی می‌سازند، اسمش را می‌گذارند علی‌اکبر، بعداً می‌بینند که این اسم طولانی شد، می‌گویند اکبریه. و به نام حضرت علی‌اکبر (ع) محله امین‌باغی را محله اکبریه نام‌گذاری می‌کنند. در این محل ۱۲۳ خانوار زندگی می‌کردند و این ۱۲۳ خانوار برای عزاداری و کارهای عمومی در این مسجد جمع می‌شدند. حدوداً ۶۵ سال پیش لیستی تهیه شد که به لیست حلوا معروف بود در این لیست به طور کامل مشخصات خانواده‌های ساکن محله اکبریه را نوشته بودند تا بعد از تهیه شدن به تمام خانواده‌ها حلوا تحویل دهند و کسی از قلم نیفتد. گرفتن و خوردن این حلوا از آروزها و خواسته‌های مهم اهالی بود. ابتدا حلوا را در منزل ما می‌پختند و بعد از توسعه مسجد و ساخته شدن آشپزخانه، این کار در مسجد انجام می‌شد. یک روز قبل نان ساجی تهیه می‌شد و بعد از پختن حلوا آن را روی نان پهن کرده و تقسیم می‌کردند. پختن حلوا کاری کاملاً تخصصی بود و همه افراد با نیت خالص و داشتن وضو، شب تا صبح کار می‌کردند و با سلام و صلوات توسط ۳ نفر در منازل تحویل می‌دادند. ضمن این که سعی می‌کردند حتماً همه خانواده‌ها حلوا تحویل بگیرند. تعداد افراد خانواده را هم در نظر می‌گرفتند. به خانواده ۴ نفره یک حلوا، ۸ نفره ۲ حلوا و بیشتر از ۸ نفر ۳ حلوا تحویل

می دادند. اسامی بعضی از اہالی محلہ اکبریہ بہ این شرح است: حاج عبدالعلی نہاوندی خواروبار فروش، حیدری مقدم پدر اسماعیل کارمند، حاج قاسم غریبی پیلہ ور، مشہدی نجف بقال (چاناق بلاغ)، مشہدی محمد چایچی پدر زن حاج حمداللہ، مشہدی مہدی شوہر دوستی خالہ (چرون)، حسن آقا نجفلو صاحب اولین سینمای اردبیل، محمود عمو بقال ہمسر مصری خالہ نانوا، عبداللہ سلیمان اوغلی خراط داماد سید اسداللہ آموزگار، بزاز رئیس محلہ، استاد جلال حسین خانی سلمانی و خادم مسجد، نصرت علیمرادی عطار، حاج باہریم پالان دوز، روح اللہ سلیمان اوغلی خراط، رضا قلی کباب چی، مشہدی غلام کلہ چی، اوروجعلی سرپاسبان، جمشید اندرآبی قصاب، استاد صادق بنا، استاد صفی حمامی، ابراہیم محمد جعفر معروف بہ نوشون.

در تہران یا در شہرہای دیگر در ایام محرم و صفر مسجدها بیشتر فعال می شد، ولی در اردبیل، مساجد سال بہ ۱۲ ماہ فعال است. اصطلاحی در اردبیل دارند بہ نام ہفتہ خوانی. ہفتہ خوانی برای تمرین و ممارست و دور ہم جمع شدن برای عزاداری حضرت سیدالشہدا است. شبہای جمعہ ہمیشہ در مساجد یا ہرکس خانہ بزرگی دارد، در خانہ اش جمع می شوند، زنجیرزنی یا سینہ زنی می کنند، و از حال و احوال یکدیگر ہم باخبر می شوند، ضمناً یک رسمی ہم دارند، حتی اگر دہ نفر می آمدند، این دہ نفر را آن موقع کہ من بودم، نفری یک قران یا دو زار^۱ کمک می کردند، ندیدہ بودم کسی پنج زار بدهد. این پولدارہای بازاری، پنج زار می دادند. ہمہ پول ہا جمع می شد، ہزینہ سالانہ مسجد، از روحانی، نوحہ خوانی، چای، قند، شکر و ہزینہ نگہداری مسجد از آن یک قران ہا بود. خدا شاہد است این یک قران ہا آن قدر برکت داشت کہ ہیچ وقت کارہا لنگ نمی ماند، چون آن آہنگر و رفتگر... یا مشاغلے کہ الآن نیست، مثل پالان دوز، مسگر، سفیدگر کہ مس ہا را سفید می کردند، قلع می زدند. این مردمان فوق العادہ سادہ، زحمت کش و صادق گاہی دہ تا دوازده نفر عائلہ و نان خور داشتند. ہمہ مثل برادر بہ ہم چسبیدہ، غیرتی، و متعصب بودند با این وضع بہ مسجد کمک می کردند. یک خصوصیت دیگر، ادب بین کوچک و بزرگ حاکم بود تا حدی کہ پیش بزرگانمان پایمان را دراز نمی کردیم، حرف بیہودہ نمی زدیم. آقای روحانی کہ

۱. معادل ۲ ریال امروز یا دو قران آن روز

بالای منبر می‌رفت، باهم صحبت نمی‌کردیم، احترام خاصی به اهالی محل داشتیم، آنها هم محبت به ما داشتند.

مشخصات خانواده

اسم پدرم محرم و کارگر دباغی بود و در دباغ‌خانه کار می‌کرد نام مرا بهروز گذاشت، بهروز سلیمان‌جاه. ما قرآنی داشتیم که در صفحه آخر آن قرآن نام اجدادم را می‌نوشتند پدر بزرگم حاج اسمعیلی (اسم‌علی) بود و پدرش داداش نام داشت و نام پدر داداش سلیمان بود. شهرت ما هم از همین نام پدر جدم گرفته شده است سلیمان‌جاه یعنی مقام سلیمان و جالب این جاست که سعی می‌کردند نام‌ها را از هم بگیرند مثلاً نام پدر سلیمان، محرم بود که برای پدرم انتخاب کردند. پدرم فرزند کوچک خانواده بود دو برادر بزرگ‌تر داشت به نام داداش و عیسی و چون رسم بود در ارث پدر اسب، عصا و قرآن را به پسر بزرگ می‌دادند قرآن را هم به عموی بزرگم که به نام داداش بود و الان فوت کرده دادند و احتمالاً الان پیش پسرعموها باید باشد که خبری از آن ندارم. خانواده‌های نیمه اول قرن چهاردهم هجری شمسی عموماً خانواده‌های پر جمعیتی بودند پدرم چهار خواهر داشت به نام‌های کوب، حلیمه، سریه و جیران. مادرم هم دو برادر به نام خداداد و حسین و چهار خواهر به نام‌های اختر، رخشنده، زیور و کفایت داشت.

ازدواج پدر و مادرم

پدرم ۱۹ ساله و مادرم ۱۸ ساله بودند که باهم ازدواج می‌کنند. نام مادرم خوش‌قدم و از خانواده‌های اصیل و سرشناس نمین بوده که شهرت پدری‌اش این مطلب را نشان می‌دهد. خانم خوش‌قدم منتظری نمین. پدرم ۲۰ ساله بوده که من به‌عنوان اولین فرزند به دنیا می‌آیم. یعنی با پدرم ۲۰ سال اختلاف سن دارم. بعد از من برادرم حاج احد نام دارد و کاسب بازار است سه سال از من کوچک‌تر و فرش‌فروش بازار اردبیل است ۲ پسر و ۳ دختر دارد پسر بزرگش در عملیات کربلا ۵ در سال ۱۳۶۵ در جنگ ایران و عراق در منطقه شلمچه درحالی‌که از رزمندگان لشکر عاشورا بود به شدت زخمی شد و اکنون از جانبازان جنگ است. بعد از او سه خواهر به دنیا می‌آیند هر کدام با ۳-۴ سال اختلاف. بزرگ‌ترین خواهرم عفت است، ۱۳۲۲ به دنیا آمد. اسم شناسنامه‌اش رقیه است. تعصب مردم روی اسامی ائمه (ع) و خاندان پیامبر (ص) آن‌قدر زیاد بوده که ظاهراً خاله بزرگم دخالت می‌کند که اگر اسم او را در شناسنامه رقیه گذاشتید، در صدا کردن عفت صدا بزنید زیرا مردم حساس هستند و با شنیدن نام رقیه متأثر می‌شوند.

لذا نام او را بدون اینکه در شناسنامه تغییری دهند عوض می‌کنند^۱ او با ۴ پسر و دو دختر خانواده پر جمعیتی دارد پسر بزرگش به نام ودود حسینی حداد که او هم از رزمندگان بسیجی لشکر عاشورا بود در منطقه شمال غرب در حین نبرد با دشمن در جنگ به شهادت رسید. دومین خواهرم عصمت است که حتماً بر وزن نام غیر شناسنامه‌ای خواهر بزرگش انتخاب شده سال ۱۳۲۷ به دنیا آمده، او خانه‌دار است و یک دختر و ۴ پسر دارد. و سومین خواهر رأفت است که ۱۳۳۰ به دنیا آمده و یک دختر و دو پسر دارد. فرزند ششم پدرم یک پسر است که ۱۳۳۳ به دنیا آمد. صمد در آموزش و پرورش ۲۰ سال خدمت کرد و ۱۵ سال هم رئیس سازمان حج و زیارت استان اردبیل و شهر تهران بود که با ۳۵ سال خدمت بازنشسته شد او نیز دارای دو فرزند پسر است که هر دو مهندس عمران هستند. آخرین فرزند این خانواده پر جمعیت خواهر کوچک ما عشرت است که ۱۳۳۶ به دنیا آمده و از برکت انقلاب اسلامی فعالیت‌های اجتماعی وسیعی در رابطه با مشاوره خانواده در آموزش و

۱. این مطلب را تا زمان بیان خاطرات نمی‌دانستم برای دریافت مشخصات خواهرم وقتی با او صحبت کردم پس از ۶۰ سال این توضیح را داد.

پرورش اردبیل داشته و مسئولیت‌های زیادی در این زمینه در ادارات دولتی و غیردولتی دارد و اکنون بعد از بازنشستگی در صدا و سیمای اردبیل برنامه‌های خوبی را برای مردم در زمینه مشاوره اجرا می‌کند. این خانواده پر جمعیت ۹ نفره را بیشتر مادرم اداره می‌کرد خانواده ما فوق‌العاده مذهبی و اعتقادی بودند. مادرم همیشه سعی می‌کرد دخترهایی را که به سن تکلیف رسیدند، با خودش به نماز جماعت ببرد در مسجد اکبریه سه وعده نماز بود، صبح و ظهر و عصر.. آن موقع چادر مشکی زیاد متداول نبود. اینها چادر گلی داشتند حالا می‌گویند چادر رنگی یا چادر نماز. با این چادرها برای نماز جماعت به مسجد می‌رفتند، پدرم هم خیلی با ما با محبت رفتار می‌کرد. در تمام عمرمان، از او خشونت ندیدیم و هیچ موقع با ما با صدای بلند صحبت نمی‌کرد. می‌گفت بچه‌ها هرکس درس و مشقش تمام شده بیاید برویم نماز. ما هم می‌رفتیم نماز و همیشه هم یک روحانی در مسجد بود که صحبت می‌کرد. صحبت‌های این روحانی در ما اثر فوق‌العاده‌ای داشت. حرفی که از اینها می‌شنیدیم فکر می‌کردیم باید مطلق این را عمل کنیم. هرگز ما خواهرها، برادرها با هم درگیر نشدیم. این هم به سفارش همان روحانی بود که می‌گفت اخلاق اسلامی چیست، با پدر، با مادر، با خواهر، برادر چطور باید باشیم. خانواده خیلی آرام و ساکتی داشتیم و عجیب بود، خواهرها از برادرها حرف شنوی کاملی داشته باشند. خواهرها حتی آن برادر کوچک را تحویل می‌گرفتند و حرف او را گوش می‌کردند.

مخالفت عمومی بزرگ با مدرسه رفتن ما

پدرم و دو برادرش در یک خانه بزرگ با اتاق‌های متعدد باهم زندگی می‌کردند عیسی عمومی بزرگ ما خیلی قاطع بود و به شدت با مدرسه رفتن ما مخالفت می‌کرد. می‌گفت: مدرسه مردم را منحرف می‌کند، یهودی، بی‌دین و لامذهب می‌کند، الآن صدایش در گوشم است. اجازه نداد پدرم دخترهایش را مدرسه بفرستد. بزرگ خانواده هم بود. در خانواده‌های سنتی حرف شنوی از بزرگ‌تر خیلی عجیب است، هرچه بزرگ می‌گفت، همان بود. هرچند مدارس این‌گونه که عمو عیسی می‌گفت نبود ما در مدارس درس قرآن و دینی داشتیم، ولی پدرم از برادرش تبعیت کرد، تا زمانی رسید که عائله زیاد شد و نتوانستیم در یک حیاط باهم زندگی کنیم. هرکدام از برادران ۹-۸ بچه داشتند و خانه عین قفس شده بود. نهایتاً

پدرم با آنها کنار آمد و برای آنها زمین تهیه کرد و با هم کمک کردند هرکسی برای خودش خانه ساخت و آنها از آنجا رفتند. آن موقع خواهر کوچکم شش سالش بود، باید مدرسه می‌رفت. شبی که از پدرم خداحافظی می‌کردم که به تهران بیایم، سال ۴۳ بود، خواهر کوچکم را آوردم پهلویم نشاندم. به پدرم داداش می‌گفتم، یعنی آقا یا بابا نمی‌گفتم. داداش یعنی برادر، چون اختلاف سن مان کم بود، من به همین دلیل به او داداش می‌گفتم. بقیه بچه‌ها هم از من تاسی کردند و داداشی می‌گفتند. خیلی‌ها تعجب می‌کردند یعنی چه؟ می‌پرسیدند مگر محرم برادرت است؟ می‌گفتم بله! افراد فامیل و آشنایان نزدیک می‌دانستند که چرا ما از اول داداش می‌گفتیم. گفتم داداش آدمم یک خواهش ازت بکنم، پایت را ببوسم، دستت را ببوسم و یک خواسته‌ای دارم. گفت چیه پسر؟ گفتم پدر من مدرسه رفتم، من شهادت می‌دهم در پیشگاه حضرت حق، در مدرسه درس بی‌دینی نمی‌دهند. گفت چطور شده این حرف‌ها را می‌زنی؟ من می‌دانم، من آگاهم. گفتم اجازه می‌خواهم خواهر کوچکم را مدرسه بفرستی. نگاه کرد، گفت پسر جواب عمویت را چه بدهم؟ گفتم خیلی ساده. می‌گویید بهروز ثبت‌نام کرده، رفته، من بعداً فهمیدم. می‌توانید یک سال، دو سال اصلاً کتمان کنید مدرسه رفتنش را. هر موقع فهمید، بگو بهروز ثبت‌نام کرد و رفت از من هم خواهش کرد که بعداً من می‌آیم با عمویم صحبت می‌کنم. حالا هر وقت آمد، می‌گویم بیاید حضورتان دلیلش را بهتان بگوید. این حرف را به عمویم بزنید. خواهرم را بردم مدرسه ثبت نام کردم و خدا هم عنایت کرد، بچه موفقی بوده و از چهارخواهر فقط این یکی درس خواند. آن سه تای دیگر مکتب رفتند. در مکتب خانم‌هایی به نام آخوند باجی بودند که قرآن درس می‌دادند.

خدمت سربازی پدرم

دوران کودکی‌ام مصادف شد با حمله وحشیانه شوروی و انگلیس به ایران، بعداً آمریکا هم به آنها ملحق شد. اینها وارد خاک ایران شدند و با اشغال ایران خسارت زیادی به کشور وارد کردند. مقدمه این اشغال سپتامبر ۱۹۳۹ (شهریور ماه ۱۳۱۸ شمسی) بود که با حمله آلمان به لهستان جنگ جهانی دوم شروع شد. و این حادثه هم‌زمان با رفتن پدرم به سربازی بود. همان طوری که گفتم پدرم قبل از اینکه به سربازی برود در ۱۹ سالگی ازدواج کرده بود؛ یک سال بعد من به دنیا آمدم. شهریور ۱۳۲۰ شوروی از شمال و انگلیس از جنوب

ایران را مورد حمله و اشغال قراردادند؛ البته همان موقع ایران بی‌طرفی‌اش را اعلام کرد. ولی به علت ضعف شدید کشور ایران و بی‌کفایتی رضاشاه^۱ بی‌طرفی مورد توجه واقع نشد. اشغال ایران هم‌زمان شده بود با سربازی پدرم که در مرز نمین یکی از شهرهای مرزی ایران با روسیه خدمت می‌کرده است آنجا دو پاسگاه بوده: یکی پاسگاه عنبران بالا و دیگری عنبران پایین. این عنبران بالا و پایین چند کیلومتر بیشتر باهم فاصله نداشتند. عنبران بالا کاملاً در نقطه صفر مرزی بود. دو پاسگاه یک فرمانده داشت. فرمانده و مسئول هر دو پاسگاه یک درجه‌دار بود. پدرم یک روز درحالی‌که نماز صبح را می‌خوانده سروصدا و همهمه عجیبی می‌شنود سگ‌ها سروصدا می‌کردند. نمازش که تمام می‌شود دوستانش را از خواب بیدار می‌کند افراد پاسگاه چهار نفر در عنبران بالا بودند و چهار نفر در عنبران پایین. افراد پاسگاه خودش را بیدار می‌کند و می‌گوید "بچه‌ها بلند شوید یک خبرهایی است." اینها بلند می‌شوند اول فکر می‌کنند پدرم شوخی می‌کند می‌گویند محرم نمازت را خواندی بگذار بخوابیم ولی کمی که گوش می‌کنند صدای تانک و خودرو می‌شنوند، بلافاصله متوجه می‌شوند پاسگاه محاصره است.



۱. رضا پهلوی اولین پادشاه آخرین رژیم پادشاهی در ایران که از ۱۳۰۴ تا ۱۳۲۰ بر ایران حکومت داشت

اسارت پدرم توسط قوای شوروی

شوروی‌ها^۱ حمله کردند. قبل از آنکه بتوانند خودشان را جمع کنند و عکس‌العملی برای مقابله با دشمن نشان بدهند تعداد زیادی سرباز ارتش سرخ شوروی به داخل پاسگاه می‌ریزند و با خشونت هرچه تمام‌تر اسلحه‌های داخل پاسگاه را جمع می‌کنند، و با تهدید و سر و صدای زیاد هر چهار نفر را دستگیر می‌کنند، بقیه اسرا را هم که گرفته بودند همه را می‌فرستند داخل خاک شوروی؛ مسیر نمین به اردبیل یکی از محورهای حمله متفقین برای اشغال ایران بود.

پدربزرگم در نمین زندگی می‌کرد و داروخانه داشت در این داروخانه هم طبابت می‌کرد، هم داروهای دست‌ساز و گیاهی می‌ساخت و به مداوای بیماران مشغول بود و حتی مریض‌های اورژانسی را در یکی از اتاق‌های منزل بستری و مداوا می‌کرد. پدرم تعریف کرده بود که پدر بزرگم برای خودش در نمین آدم سرشناسی بود خبر حمله شوروی که به اردبیل می‌رسد مادرم سراسیمه من و برادر دیگرم را که شیرخواره بوده بغل می‌کند و از فاصله ۲۵ کیلومتری با درشکه به نمین می‌آید و از پدربزرگم برای خبر گرفتن از پدرم کمک می‌خواهد. دائی من آن موقع نوجوان ۱۶ ساله‌ای بوده که با اسب او را می‌فرستند به ده عنبران تا از پدرم خبری بگیرد مردم ده که پدربزرگ و پدرم را خوب می‌شناختند می‌گویند نگران نباشید همه سربازها سالم هستند و کسی کشته نشده شوروی‌ها همه را به اسارت بردند.

اسرا را در شوروی به بیگاری وا می‌دارند. در جنگل درخت‌ها را می‌بریند شاخه‌ها را جدا کرده و تنه‌ها را می‌انداختند داخل رودخانه ولگا و پایین‌تر در یک نقطه مشخصی تنه درخت‌ها را جمع می‌کردند و با کامیون به کارخانه چوب‌بری می‌بردند شاخه درخت‌ها را هم بار کامیون می‌کردند و به کارخانه کاغذسازی یا کبریت‌سازی می‌فرستادند.

هر روز بدون وقفه کارشان از صبح زود تا تاریکی شب همین بود پدرم همراه بقیه اسرا نزدیک به یک سال در شوروی به عنوان اسیر می‌مانند. در این مدت با وضعیت بسیار اسفباری زندگی می‌کردند روزی یک نان بسیار سفت و سیاه مانند آجر غذای اسرا بوده و

۱. اتحاد جماهیر شوروی با مرام کمونیستی که در ۱۹۹۱ به فروپاشی رسید و ۱۲ کشور از آن منشعب و مستقل شد. جایگزین آن روسیه فعلی است.

گاهی هم سیب‌زمینی آب پز برای زنده ماندن به اسرا می‌دادند. لباس‌های اسرا بسیار مندرس و پاره شده که حتی با نخ و سوزن هم قابل وصله نبود کف از بین رفته پوتین‌ها را با پارچه و تخته می‌بستند و با نخ و طناب آن را به ساق پا محکم می‌کردند تا بتوانند راه بروند. ظاهراً وضعیت زندگی مردم روسیه هم همین‌طور بوده مخصوصاً سربازها وضعیت بهتری از پدرم نداشتند در سرمای سخت شوروی مخصوصاً در زمستان این زندگی آن‌قدر سخت می‌شد که تا مرحله مردن می‌رسیدند بعد از یک سال اسارت طاقت‌فرسا اسرا را می‌آوردند در همان نقطه صفر مرزی رها می‌کنند تا به محل زندگی‌شان بروند. نه کفشی، نه لباسی، نه نانی، نه آبی، نه پولی... اینها با سختی و مشقت، ۱۷ کیلومتر پیاده تا نمین می‌آیند در بین راه مردم وقتی این‌ها را می‌بینند و از وضعیتشان آگاه می‌شوند آنها را تحویل می‌گیرند و پذیرایی می‌کنند. پدرم با وضعیت ناجوری خودش را به درب خانه پدربزرگ می‌رساند، پدرم صبح زود پشت در خانه در میزند؛ این‌قدر وضع ژولیده داشته که او را نمی‌شناسند با چهره سوخته و موهای بلند و پریشان و لباس‌های بسیار کهنه و پاره اول دائی ام در را باز می‌کند پدرم را نمی‌شناسد و از ترس در را می‌بندد از داخل خانه یکی می‌پرسد کی بود دائی جواب می‌دهد گدا بود. به‌طوری‌که پدربزرگ تعجب می‌کند و با گلایه و کمی تند می‌آید در را باز می‌کند و به پدر می‌گوید: آقا خیلی زود آمدی، صبر می‌کردی نمازمان را می‌خواندیم. پدرم می‌گوید که آقا جان منم، محرم. تا می‌گوید محرم، پدربزرگ فریاد می‌کشد و بغلش می‌کند، دائی ام بی‌هوش می‌شود و خانواده می‌آیند، خیلی خوشحال می‌شوند. پدربزرگم بلافاصله درشکه آماده کرده، سوار می‌شوند و به اردبیل می‌آیند.

حمله شوروی و دموکرات به ایران

زمان جنگ کشور توسط بیگانه اشغال شده، نظم و نظام و امنیت نیست، هم‌زمان شوروی‌ها در منطقه آذربایجان و کردستان حزبی به نام دموکرات به رهبری پیشه‌وری تشکیل می‌دهند و این حزب با تشکیل کمیته‌های مختلف هفته‌ای چند جلسه آگاه‌سازی بر پا می‌کرد، تا مردم را توجیه کرده و به اصطلاح شستشوی مغزی بدهد. خانواده پدرم به علت روحیه و تربیت مذهبی از این اقدام تنفر داشتند و سعی می‌کردند در این جلسات شرکت نکنند. هر نفر که در هر جلسه شرکت نمی‌کرد باید پنج زار (ریال) به حزب دموکرات جریمه

می‌داد، درحالی‌که یک کارگر دو ریال در روز مزد می‌گرفت، حقوق چند روز یک کارگر را جریمه می‌کردند و از پدرم می‌گرفتند. در کنار این اقدامات وضعیت معیشت مردم بسیار وخیم بود آن قدر قحطی بود، که هرکس هرچه داشت پنهان یا حتی زیرخاک کرده بود، تا متجاوزین روسی و یا حزب دمکرات چپاول و غارت نکنند. مایحتاج مردم بسیار نایاب بود، ما آن موقع چهار نفر عائله بودیم (مادرم و پدرم و دو برادر) برای چهار نفرمان هر روز یک نان سنگک سهمیه می‌دادند، آن هم می‌رفتیم در نوبت و صف بسیار طولانی، نوبتمان که می‌رسید، یک سنگک، که سنگک هم نبود، خمیر بود، خمیر داغ‌شده و گرم شده تحویل می‌دادند مادرم یک کت بزرگ به من می‌پوشاند. می‌گفت "نان را که گرفتی بگذار زیر کت، کت را ببند، دستت را بگذار روی کت، مواظب باش توی راه از دستت نگیرند". یک روزی نان خریدم و از بازار مسگران به طرف خانه‌مان به راه افتادم، آنجا یک محلی بود به نام قاجاریه، که به قجره معروف بود. به قجره که رسیدم از یک حمام خرابه قدیمی تعداد زیادی سگ به من حمله کردند؛ بوی نان به مشامشان رسیده بود، تنها راهی که برای حفظ کردن نان به نظرم رسید خوابیدن روی زمین روی شکم بود. کمک خدا بود، که سروصدای سگ‌ها باعث شد از خانه‌ای که من جلوی دراز کشیده بودم، مرد میانسالی بیل به دست بیرون آمد و به گله سگ‌ها حمله کرد سگ‌ها از ترس فرار کردند، این مرد دست من را گرفت و بلند کرد، از ترس به شدت و با صدای بلند گریه می‌کردم درحالی‌که مرا دلداری می‌داد گفت: پسرم به خاطر سنگک به تو حمله کردند، توی این قحطی سگ‌ها هم گشنه‌اند. ظاهراً او هم بوی نان را فهمیده بود. دست من را گرفت باهم آمدیم تا رسیدیم به محلہ اکبریہ. گفت: خانه‌تان کجاست؟ نشانش دادم، پرسید پسر محرم هستی؟ گفتم: بله. گفت: پس چرا نمی‌گفتی؟ گفتم گریه مهلتم نمی‌داد. با مهربانی دستی به سرو صورتم کشید و رفت. من در خانه را زدم و وارد شدم. مادرم تا وضع من را دید گفت: "از این پس این نان را نمی‌خوریم یک کاری می‌کنیم". پدرم که خانه آمد مادرم جریان را گفت و پدرم رفت یک گونی آرد قاچاق خرید (خرید و فروش آرد ممنوع شده بود)، مادرم در خانه با ساج نان می‌پخت.

نان ساج^۱ ما را سیر نمی‌کرد ولی به‌هرحال سدّ جوع می‌کردیم. این وضعیت تا خاتمه جنگ ادامه پیدا کرد و سر انجام جنگ در سال ۱۹۴۵ تمام شد. جنگ جهانی دوم حدوداً شش سال طول کشید، متفقین و متحدین نزدیک به ۵۰ میلیون نفر تلفات داشتند، البته بیشتر تلفات مردم عادی بودند که در شهرها بمباران شده بودند.

خارج شدن شوروی و دموکرات از ایران

جنگ که تمام شد، شوروی، آذربایجان را تخلیه نمی‌کرد، ولی سرانجام در اثر فشار آمریکا، انگلیس و فرانسه مجبور شد آذربایجان را تخلیه کند، ولی پیشه‌وری رئیس حزب دموکرات که دست‌نشانده شوروی بود، یک سال بعد از خروج شوروی‌ها در منطقه آذربایجان حکمرانی کرد. دموکرات‌ها مردم را خیلی آزار و اذیت کردند خون مردم در مدت حکومت دموکرات‌ها توی شیشه بود با شیوه کمونیستی که داشتند مردم را خیلی ناراضی کرده بودند تا اینکه ارتش از تهران (۱۳۲۵/۹/۲۱)، به طرف آذربایجان حرکت کرد تا دموکرات‌ها را بیرون کند. جاده زنجان خاکی و باریک بود و از کوهستان می‌گذشت و روی رودخانه زنجان پلی بود به نام پل زنجان که تنها راه ارتباطی این طرف با آن طرف بود. ارتش که به پل رسیده بود، خبر به آذربایجان رسید در آذربایجان مردم ریختند دموکرات‌ها را خودشان قلع‌و‌قمع کردند، با بیل، کلنگ، تبر، داس. هرکس با هرچه داشت با دموکرات‌ها درگیر می‌شد. گروه‌های ده بیست نفره در خیابان راه می‌افتادند و رهبر گروه که اعلان می‌کرد (ورون قتله دی) یعنی این بابا کسی را کشته دیگر مردم مهلت نمی‌دادند به خاطر آن رفتاری که دموکرات‌ها کرده بودند بلافاصله او را می‌کشتند. چند روزی طول کشید تا ارتش به آذربایجان برسد، آمدن ارتش به منطقه آذربایجان با توجه به جاده‌های آن زمان و تخریب شدن پل‌ها حدود ده روز طول کشید. مردم به طور خودجوش در دسته‌های ۱۰ نفره، ۲۰ نفره با داس، تبر، خنجر، قمه، چوب و چماق به سر دموکرات‌ها ریختند، در هر محل اینها شناخته‌شده بودند و چون به مردم خیلی اجحاف کرده بودند مردم هم خون‌دلی از اینها داشتند. ریختند سر اینها و قلع‌و‌قمع کردند، کشتند، خیلی زیاد کشتند یک تعداد زیادی هم فرار کردند. آنهایی که

۱. ساج سینی بزرگ محدبی بود که روی آتش می‌گذاشتند و خمیر نان را خیلی نازک روی آن پهن کرده و می‌پختند.

می توانستند، فرار کردند از ایران و به سوی شوروی رفتند. از مرز خارج و پناهنده شدند. یک تعداد آدم‌هایی که بی‌دست‌وپا بودند و انتظار نداشتند این طوری با اینها سختگیری بشود ماندند و کشته شدند؛ تا اینکه ارتش رسید. ارتش که رسید اعلام کرد که کسی حق ندارد کسی را بکشد. اگر اطلاع دارید کسی قبلاً قاتل بوده، بیایید شکایت کنید، حتماً به شکایتان رسیدگی می‌شود ارتش شدیداً از کشت و کشتارهای بی‌رویه جلوگیری کرد و شهرها امنیت و سروسامان گرفت و پرونده اینها بسته شد. ارتش با دموکرات‌ها رودررو نشد. چون تا ارتش بیاید مردم اینها را از پای درآورده بودند و در تمام کوچه و برزن مردم خودجوش عمل کرده بودند، مثلاً در یک محله‌ای مثل اکبریہ آنهايي که از حزب دموکرات بودند و کسی را کشته یا مردم را اذیت کرده بودند و مردم اینها را می‌شناختند، خود مردم اینها را کشتند. اگر نبودند پرس و جو می‌کردند و هرکجا بودند، می‌رفتند و دستگیرشان می‌کردند. قبل از رسیدن ارتش به اینها همه‌شان یا فرار کردند، یا کشته شدند. ارتش در هیچ جا با دموکرات‌ها رودررو نشد. آن قدر دموکرات‌ها به مردم ستم روا داشته بودند که مردم هراس داشتند، مردم از اینها می‌ترسیدند. یکپارچه کردن و سامان دادن مردم خیلی سخت بود. اختناق آن قدر زیاد بود که کسی نمی‌توانست از اینها بدگویی بکند. ولی به محض اینکه خبردار شدند ارتش حرکت کرده، دارد می‌آید، اینها به قول خودمان جان گرفتند، شیر شدند و در تمام محله‌ها به سر اینها ریختند. در تبریز، اردبیل، میانه، تمام شهرها حتی تا آذربایجان غربی و زنجان هم کشیده شد به طور خودجوش اینها را زدند و کشتند و یک تعدادی هم فرار کردند به شوروی رفتند. شوروی چندان توان اقتصادی نداشت که بیاید به اینها افسر بدهد یا نیرویی برای کادرش سازمان‌دهی بکند. اگر هم سازمانی می‌داد هزینه داشت، شوروی آن موقع خودش شش سال درگیر جنگ بود و نمی‌توانست به دموکرات‌ها کمک کند حتی اینها اونیفورم نظامی نداشتند. برای جبران عدم پشتیبانی خارجی دموکرات‌ها از گردن کلفت‌ها، آدم کش‌ها، بی‌دین‌ها، وطن‌فروش‌ها و افراد لات استفاده می‌کردند. یک آدم تحصیل کرده در آنها نبود. چارق به‌پایشان بود و تفنگ را روی دوششان حمایل کرده بودند. این آدم‌های لات، چاقوکش و دزد، جمع شده بودند، به هیچ‌کس رحم نمی‌کردند و به خدا اعتقاد نداشتند. اصلاً مسلمان نبودند و بی‌رحمی می‌کردند. خب تفنگ دستشان بود، مردم چه می‌توانستند بکنند؟ مردم از ارتش و از دولت نا امید شده بودند بعد از تبعید رضاشاه از ایران و آمدن

پسرش محمدرضا^۱، یک طوری بود که مملکت نمی‌توانست، به این زودی سر و سامانی پیدا کند. ولی به محض اینکه ارتش حرکت کرد، اینها فهمیدند که ارتشی هست، مملکتی هست، شاه جوانی آمده و ریختند و همه اینها را قلع‌و‌قمع کردند. در این چند روز همه‌چیز تمام شد باقی‌مانده دمکرات‌ها به داخل شوروی فرار کردند. هرچند ارتش درگیر نشد ولی مردم به پشتوانه آمدن ارتش بلند شده بودند و قضیه دمکرات را تمام کردند ارتش که آمد دیگر مردم‌کشی و تجاوزات را ممنوع کردند و اعلان شد هرکس از هرکسی شکایت دارد، هرکس ظلم و ستمی دیده بیاید شکایت کند، برابر قانون با اینها برخورد می‌شود. خودسرانه کسی را نکشید تا خون بی‌گناهی ریخته نشود. ارتش که نظم را برقرار کرد، دیگر کشت و کشتار تمام و امنیت برقرار شد. مردم به زندگی عادی برگشتند. کشاورزها که زمین‌ها را رها و فرار کرده بودند، آرام آرام به زراعت مشغول شدند. هرکسی آمد سر کارش و هرکس هم هرچه پنهان کرده بود بیرون آورد و نهایتاً وضع عادی شد.

شغل پدرم

پدر من، کارگر دباغی بود و در دباغ‌خانه کار می‌کرد. آن موقع پوست گاو و گوسفند و انواع چهارپایان حلال‌گوشت را می‌خریدند می‌آوردند، در این دباغ‌خانه و تبدیل به چرم می‌کردند. شغل فوق‌العاده سنگین و سخت و طاقت‌فرسایی بود، بخصوص در زمستان‌ها. در آب یخ، و آب خیلی سرد، بایستی لخت می‌شدند، می‌رفتند، چرم را با پا می‌کوبیدند تا چرم اصطلاحاً عمل بیاید. بعد خشک می‌کردند، دنگ و فنگ زیادی داشت. ۹مرحله لازم داشت تا پوست گاو تبدیل به چرم شود و قابل استفاده باشد. آن موقع مصرف بیشتر این چرم‌ها در کفاشی و زین اسب‌ها و کمربند بود. دباغی شغل سنگین و سختی بود که هر کسی به سمت آن نمی‌رفت. در یک کارگاه یا کارخانه ۸-۷ نفر کارگر بایستی باهم کار می‌کردند. یکی-دو نفر متخصص آسیاب کردن مازوج بودند. مازوج شبیه انجیر است. میوه جنگلی است، آن-موقع خیلی گران‌تر از انجیر بود. این را می‌خریدند، می‌آوردند. خودشان در دباغ‌خانه آسیاب دستی داشتند. پنج-شش تا از این آسیاب‌های دستی داشتند، هر آسیاب در بالای دهانه

۱. محمد رضا پهلوی دومین و آخرین پادشاه سلسله پهلوی که از شهریور ۱۳۲۰ تا بهمن ۱۳۵۷ به مدت ۳۷ سال بر ایران حکومت کرد

ریختن مازوج یک سکو داشت که کارگر خم نشود. همان ایستاده ابتدا مازوج را آسیاب و سپس آنرا آرد می‌کردند. اشغال پوست را جمع و پوست را پاک و تمیز می‌کردند، گوشت‌های اضافی رویش را می‌گرفتند، بعد پوست را می‌انداختند داخل اردان که ظرفی بزرگی شبیه تگار بود، آب می‌ریختند، تا که پوست آتش را پس بدهد و یواش یواش سفت بشود و قابل استفاده برای چرم و چرم‌سازی باشد. شغل فوق‌العاده سختی بود من تابستان‌ها مغازه شوهر عمه‌ام کار می‌کردم و اگر آنجا کاری نبود علی‌رغم مخالفت پدرم می‌رفتم دباغی و مازوج آسیاب می‌کردم.

پدرم با این مشقت پول درمی‌آورد، با این همه سختی امکان نداشت در سال یک‌مرتبه پابوس حضرت امام رضا یا کربلا نرود. همیشه هم با توجه به اختلافاتی که با عراقی‌ها داشتیم، مردم اکثراً قاچاق به کربلا می‌رفتند. آن موقع ممانعت ایجاد می‌کردند. در نتیجه پیاده و با هزاران مشقت می‌رفتند؛ مک‌اش را هم همین‌طور، پدرم ۱۶ بار به مکه رفته بود. اینها عشقشان، تفریحشان و هدفشان همین بود. هدف از کار کردن و پول جمع کردن این بود که کمی پول جمع کند، مادرم را بردارد و برای زیارت راه بیفتند. این سیستم، این وضعیت به ما هم منتقل می‌شد. من معتقدم ما اردبیلی‌ها خدا را از طریق ولایت شناختیم، از طریق حضرت سیدالشهدا. در هر کوی و برزن مسجدی هست. ایام محرم، صفر، ماه رمضان، این مساجد همیشه دایر است، نماز صبح و ظهر و عصر، به خصوص در این سه ماه همه می‌آیند به حدی که در مسجد برای سوزن انداختن جا نیست. من بچه که هیچی نمی‌دانستم مادرم یک پیراهن مشکی و یک زنجیر برایم خریده بود، می‌آورد و مرا در داخل دسته زنجیرزن رها می‌کرد. دو سه تا از بچه‌های محل که آنجا بودند، بزرگ هم بودند، به آنها می‌سپرد که مواظب بهروز هم باشید. من داخل دسته عزاداری می‌رفتم، کلمه حسین، کلمه ابوالفضل آنجا به گوش ما هم رفت. آرام آرام که بزرگ شدیم، از طریق امام حسین و حضرت ابوالفضل، یعنی از طریق ولایت، به خدا رسیدیم. از طریق ولایت خدا را شناختیم.

اشغال آذربایجان و آموزش به زبان ترکی در زمان دموکرات‌ها

اشغال آذربایجان و واقعه حزب دموکرات باعث شد که من به موقع مدرسه نروم. ۹ ساله بودم که پدرم اجازه داد به مدرسه بروم. علتش هم این بود که در مدت اشغال و در زمان

دموکرات‌ها در مدارس آموزش به زبان ترکی بود. پدرم، بخصوص عمویم، مخالف بودند بر اساس همان تربیت دینی که داشتیم می‌گفتند اینها فردا نمازخواندن و روزه گرفتن را هم غدغن می‌کنند. و من و پسرعموهایم را نگذاشتند مدرسه برویم. بعد از برقراری امنیت و آمدن ارتش مدارس باز شد، مجدداً کتاب‌های فارسی آمد، معلم‌های جدید آمدند. آن موقع اجازه دادند تا به مدرسه بروم و نهایتاً در سال ۱۳۲۶ به مدرسه رفتم. اولین مدرسه‌ام مدرسه انوری بود رفتم مدرسه و دوران ابتدائی و متوسطه را در اردبیل خواندم در کلاس از همه بزرگ‌تر بودم مدارس از نظر سخت‌گیری و انضباط شبیه سرباز خانه بود. حتی لباس‌هایمان اونیفورم و مشخص بود کلاهی داشتیم شبیه کلاه کاسکت نظامی که گاهی درشکه‌چی‌ها هم بر سر می‌گذاشتند. البته فوق‌العاده در مزیقه و به اصطلاح جنگ‌زده بودیم. حالا جنگ تمام شده بود ولی اثراتش باقی بود. نمی‌توانستیم دفترچه بخریم، پدرم، ورقه بزرگ کاغذ کاهی می‌خرید. مادرم کاغذ را با قیچی می‌برید، بعد یک پارچه زیر دسته بریده شده کاغذ می‌گذاشت. و با نخ و سوزن می‌دوخت. می‌شد دفتر و برای اینکه کج‌وکوله ننویسم، پدرم با یک چوب صاف به‌جای خط کش روی کاغذ را بامداد خط کمرنگ می‌کشید، که هم تو ذوق نزنند و هم معلم ایراد نگیرد و هم من در نوشتن از خط خارج نشوم این خط‌کشی باعث می‌شد من روی خط بنویسم. یعنی این‌قدر در مزیقه بودیم که دفترچه نمی‌توانستیم بخریم، کاغذ خط‌دار نمی‌توانستیم بخریم. این کاغذ خط‌دار را می‌گفتند کاغذ روغنی. البته روغنی نبود، ولی شفاف بود، همین کاغذهای امروزه که خط‌دار است. آن موقع گران بود و ما نمی‌توانستیم بخریم. مشق‌هایم را در آن می‌نوشتیم. یک‌دفعه هم معلم به طعنه و تمسخر گفت این چیه؟ سؤال معلم خیلی در من اثر بدی گذاشت، چون دو نفر یا سه نفر بیشتر در سر کلاس نبودیم که دفترچه کاهی داشتیم. بقیه دفتر خوب تهیه کرده بودند. از این رفتار معلم یک مقدار غصه‌مند شدم. اول تصمیم گرفتم بیایم به پدرم بگویم. بعد دیدم نه، یعنی من این غصه را نباید به پدرم منتقل کنم. پدرم آن موقع مصیبت به‌اندازه کافی داشت. من این را منتقل کنم، بدتر می‌شود. در زنگ تفریح من رفتم پیش این معلم. معلم بچه محلمان بود، آقای منافی خدا رحمتش کند. رفتم گفتم آقای منافی! خیلی محکم گفت بله. گفتم از دفتر من ایراد گرفتید. گفت بله. گفتم که من نمی‌توانم کاغذ شفاف یا دفترچه شفاف بخرم، پول ندارم. این را خریدم و در آن مشق می‌نویسم. نگاه‌نگاهی کرد و گفت خیلی خوب، مانعی

ندارد. یعنی او هم متأثر شد، گفت مانعی ندارد. خیالم راحت شد که دیگر من را تحقیر نخواهد کرد تصمیم خوبی گرفتم، این قضیه را به پدر منتقل نکردم. تا یکی دو سال اینطور مشکل داشتیم، تا کار و کاسبی بابام خوب شد، آرامش پیدا شد، قحطی از بین رفت و وفور نعمت شد. کشاورزها فعال شدند و دیگر آن قحطی از سرمان برچیده شد. قحطی می‌گویم، چه قحطی بود! به خاطر یک نان آدم می‌کشتند. آثار قحطی مرتفع شد، ما هم دیگر مثل سایرین دفتر خطدار خریدیم، ۴۰ برگ و ۶۰ برگ و ۸۰ برگ.

علاقه شدید پدرم به زیارت و ائمه اطهار (ع)

همان طوری که گفتم با این وضع زندگی پدرم عاشق زیارت بود، هر موقع از ائمه اطهار (ع) نام برده می‌شد اشک می‌ریخت. سنار سه شاهی^۱ که جمع می‌کرد عازم مشهد می‌شد. من بچه بودم و عقلم نمی‌رسید که سفر مشهد چقدر هزینه دارد می‌دانستم آدم دارایی نیستیم، ولی این را نمی‌توانستم تشخیص بدهم که چقدر هزینه دارد. تنها بروم، چقدر هزینه دارد، من را با خودش ببرد چقدر هزینه دارد. هزینه اتوبوس، مسافرخانه و خوردوخوراک را نمی‌توانستم برآورد کنم. یک مرتبه شب سر سفره گفتم داداش! گفت چیه پسرم؟ گفتم مدرسه تعطیل است. من را با خودت می‌بری؟ همین طوری به مادرم نگاه کرد، به من نگاه کرد. مادرم تند برگشت گفت: نه، تو نمی‌خواهد بروی. دست و بال بابات را می‌گیری. من دوزاری‌ام افتاد که این به علت پولش می‌گوید. گفتم راست می‌گویی مادر، من نمی‌روم. بابام دیگر بحث نکرد. مادرم برای ما در خانه پیراهن می‌دوخت. هیچ موقع پیراهن آماده نمی‌خریدیم. فردای آن روز پدرم به خانه که آمد دیدم برای من پیراهن خریده، آورده، با یک شلوار. گفت: پسرم بلند شو اینها را بپوش ببین اندازهات هست من ندیده برگشتم گفتم بابا من که پیراهن دارم. فکر می‌کردم همانی که دارم کافی است. گفت نه، بلند شو این را بپوش. انشاءالله می‌خواهی محضر آقا امام رضا(ع) بروی، تمیز برو. بلند شدم، پوشیدم، اصلاً ذوق زده شدم به حدی که نمی‌توانستم دکمه‌هایش را ببندم. پوشیدم اندازه بود. کمی یقه‌اش گشاد بود، به رویم نیاوردم. گفتم پدر یقه‌اش هم خوب است. گفت: گشاد نیست؟ گفتم خوب

۱. واحد پول زمان قاجار که برای پایین ترین میزان پول بیان می‌شد.

است. شلوار را هم پوشیدم، اندازه بود، ولی پاچه اش بلند بود مادرم گفت: من کوتاه می‌کنم، تو نگران نباش. این هم حل شد. ما آماده شدیم و با پدر دو تائی بدون مادرم به مشهد رفتیم. در سفرهای بعدی مادرم هم همراه ما آمد. پدرم مقید بود یک سال مشهد می‌رفت، و یک سال هم کربلا می‌رفت. زیارت کربلا را هم بعضی وقتها ممنوع می‌کردند اختلافات مرزی پیش می‌آمد، یا در عراق کودتا می‌شد. عراق از اول کودتاخیز بود. آن موقع که اجازه نمی‌دادند، پدرم قاقاق می‌رفت. می‌رفت منطقه کردستان و ما خیلی نگران می‌شدیم. طولانی هم می‌شد، تا برود و برگردد. در اردبیل اشخاصی بودند که این کار را می‌کردند، وارد بودند از چه مسیری ببرند، چطوری ببرند، آنجا به شرطه‌های عراق چگونه رشوه بدهند. اینها عاشق بودند... بعد هم که یواش یواش وضعیت خوب شد، ۵-۶ سفر هم با مادرم به مکه داشت. من هیچوقت با پدرم به کربلا و مکه نرفتم. ولی وقتی بزرگ شدم همیشه تابستان‌ها من را با خودش مشهد می‌برد.

دوران نوجوانی

بعد وارد دبیرستان شدم. آن موقع یک دبیرستان بیشتر در اردبیل نبود. اول دبیرستان صفوی بود، بعد از دبیرستان صفوی، دبیرستان پهلوی باز شد. زمانی ما که می‌خواستیم برویم دبیرستان اول رفتیم پهلوی ثبت‌نام کردیم. تا اینکه دبیرستان کسری هم دایر شد، ما را جدا کردند، فرستادند کسری. متوجه شدم دو تا کلاس تفکیکی است پول‌دارها و صاحب منصبان فرزندان‌شان یک طرفند، ماها یک طرف دیگر. آمدیم کسری. این جدا کردن عجیب در من اثر گذاشت. البته باعث شد که من بیشتر درس بخوانم. بیشتر فعالیت کنم رئیس دبیرستان‌مان آقای به نام بدر بود. فوق‌العاده سخت‌گیر بود. ولی ایشان نیز، البته نه برای خودش بلکه برای مدرسه، هوای پول‌دارها را داشت. فرزندان پول‌دارها را هوایشان را داشت که انجمن خانه و مدرسه تشکیل می‌شود، اینها بتوانند از آنها پول بگیرند، مدرسه‌مان آزمایشگاه نداشت. می‌خواست از اینها پول بگیرد، آزمایشگاه درست کند و امکانات آموزشی تهیه بکند. آنجا نیز ما تحقیر می‌شدیم. آنها احترام داشتند، من جزء تیم والیبال دبیرستان بودم، تمرین می‌کردیم، خود مدیر به ما درس جغرافیا می‌داد. ساعت جغرافیا که به ما درس می‌داد می‌گفت که والیبال‌یست‌ها بروند تمرین کنند. رفته بودم تمرین، دیدم یک‌دفعه آقای

بدر شیشه را می‌کوبد، از طبقه دوم مرا صدا می‌کند. به مربی گفتم: آقای بدر با من کار دارد. دویدم بالا. گفت: شما بیایید بنشینید، نمی‌خواهد بروید بازی کنید. آقای انتظامی تو بلند شو برو. انتظامی پدرش ضمن اینکه گاراژ داشت، پیمانکار زندان شهربانی^۱ هم بود. یعنی چند نوع درآمد داشت، وضعیتش خوب بود. پسر او یک‌دفعه در سر کلاس گریه می‌کند که آقای بدر، من هم والیبال بلدم، چرا من را انتخاب نکردند؟ این از بالا نگاه می‌کند ببیند که کی را باید صدا بکند، کی جزو صاحب‌منصبان و پول‌داران نیست و پول به مدرسه نمی‌دهد و یک دفعه من را صدا کرد. من نشستم و انتظامی برای تمرین والیبال رفت توی حیاط مدرسه. ولی چون مثل من والیبال بلد نبود. سرپرست تیم اعتراض کرد، رئیس تیم اعتراض کرد، کاپیتان اعتراض کرد که این کسی که فرستادید والیبال بلد نیست، فلانی هم اسپیک می‌زند و... چرا آبروی ما را می‌برید؟ وادار کرده بودند که من دوباره برگردم. به من گفتند که بیا برو. گفتم: امکان ندارد. همان انتظامی شایسته اینهاست. هرکاری کرد، گفت: از مدرسه اخراج می‌کنم. گفتم بکن. هر کاری می‌خواهی بکن. من والیبال بازی نمی‌کنم، از درسم عقب می‌افتم. دیگر نگفتم تو پارتی بازی می‌کنی، تو من را تحقیر کردی. گفتم: نه، از درسم عقب می‌افتم، من والیبال نمی‌توانم بازی کنم. آن وقتی که برای والیبال می‌گذارم، می‌روم درسم را می‌خوانم. فرستاد، دایی من در یکی از مدارس دبیر بود. همان دایی‌ام که گفتم وقتی نوجوان بود رفته بود دنبال خبر آوردن از پدرم دایی‌ام را آورد که بهروز را وادار کن، بهش بگو اشتباه می‌کند، بیاید تیم والیبال، جزو تیم است. دایی‌ام گفت: چرا لجاجت می‌کنی؟ گفتم: دایی ایشان پیش یک کلاس و این والیبالیست‌ها من را تحقیر کرده من را احضار کرده، یک نفر پولدار جای من گذاشته، من دیگر امکان ندارد بروم، تا دبیرستانم را عوض کنم، تا ایشان رئیس مدرسه است من ورزش نمی‌کنم. دایی‌ام دید حق با من است، رفته بود عین همین‌ها را بهش گفته بود، که من را تحقیر کرده، من الآن دوباره برگردم که چه؟ همان انتظامی برایش کافی است.

۱. پلیس امنیت شهری که در سال ۱۳۷۰ با ژاندارمری (پلیس امنیت مرزی - روستائی و راه‌ها) و کمیته انقلاب اسلامی ادغام و نیروی انتظامی تشکیل شد.



کار در سراجی

یک شوهر عمه داشتم به نام حاج آقا امانی. این حاج آقا امانی سراج بود. زین اسب و وسایل چرمی درست می کرد. آن موقع همه اسب سواری داشتند و زین اینها را حاج آقا امانی می ساخت. پسرش هم با خودش کار می کرد. تابستانها می رفتم پیش شوهر عمه که آدم متدینی بود. اذان که شنیده می شد، مسجد جامع نزدیک بود، به من و پسرش می گفت بلند شوید. بلند می شدیم، تجدید وضو می کردیم، می رفتیم نماز. نماز می خواندیم، برمی گشتیم و تا شب کار می کردم. دلم می خواست بروم بازی کنم. این خدا بیامرز تا صدای اذان نمی شنید دست از کار بر نمی داشت. اذان که گفته می شد. نگاه می کرد، می گفت بلند شو برو. می آمدم، در هفته یک پولی می داد. جمعهها تعطیل بود، پنجشنبه این پول را می داد. اولین دفعه که این پول را گرفتم، خیلی ذوق کردم. آوردم خانه هی می پریدم اینور و آنور. مادرم گفت: چته بهروز؟ گفتم حقوقم را گرفتم، مواجبم را گرفتم. گرفت نگاه کرد، گفت: بپر، برایت فلک خریدم. فلکهای سفالی بود، یک سوراخ داشت، از آنجا پول را داخل فلک می انداختیم. بردم انداختم توی آن. گفت: ده شاهی، یک قران برای خودت نگه می داشتی. گفتم می خواهم چه

کار؟! انداختم توی آن و این سه ماه را حداقل دو ماه و نیمش کار می‌کردم. پیش ایشان می‌رفتم. هم یک مقدار کار یاد گرفته بودم، اخلاق آن انسان متدین هم در من خیلی اثرگذار بود.

حالت خاصی به مسائل مذهبی پیدا کردم

از کودکی مادرم مرا با هیئت و زنجیر زنی آشنا کرده بود من مرتب زنجیر می‌زدم، البته در زمان اشغال دموکراتها تشکیل دسته جات عزاداری ممنوع بود. من یک وضعیت و حالت خاصی به مسائل مذهبی پیدا کرده بودم مخصوصا اذان برای ماها آهنگ نجات و آزادی بود، دسته عزاداری که تشکیل می‌شد، مادرم من را می‌گذاشت وسط دسته. یک زنجیر کوچک داشتم و یک پیراهن که مادرم در خانه دوخته بود و تا زیر زانو می‌رسید. پیراهن مشکی‌ها هم برای زنجیرزن‌ها تا زیر زانو بود، بلند بود. دو سال، سه سال همان پیراهن را من پوشیدم. یک روز دیدم بابام باز یک پیراهن برای من خریده، پیراهن مشکی آورد، گفت پسر من دیگر آن پیراهن برایت تنگ است، کوچک شده. این را بپوش ببینم. این را پوشیدم، دیدم اندازه‌ام است، خیلی خوش دوخت بود، هم جیب داشت و هم روی آن نوشته بود «یا حسین». خیلی بر من اثر گذاشت.

در دسته جات عزاداری تا سال ششم دبیرستان شرکت می‌کردم سال ششم ریاضی می‌خواندم و به همین دلیل کمتر می‌رفتم مسجد، پدرم گفت: اگر زنجیرزنی نمی‌روی، پایت را از مسجد کوتاه نکن. اول شب برو مسجد، دسته که می‌آید چایی بده. دسته‌هایی که می‌آمد، عزاداری که می‌کردند، بعد می‌نشستند، و از اینها پذیرایی می‌شد آخر شب نزدیک به صبح چایی شیرین با نان فتیر می‌دادند. اوایل شب همان چایی خالی می‌دادند. من هم همین اول شب می‌رفتم که بتوانم یکی دو تا دسته را راه بیاندام و برگردم درسم را بخوانم و فردا سر کلاس چرت نزنم.

اخذ دیپلم و انگیزه ورود به دانشکده افسری

سرانجام دیپلم ریاضی را از دبیرستان کسری گرفتم، و همان سال هم در مهرماه ۱۳۳۹ در کنکور شرکت کردم، قبول شدم و وارد دانشکده افسری شدم علاقه من به لباس ارتشی یک پیشینه تاریخی هم دارد. آذربایجان از شمال با شوروی (اکنون با کشور آذربایجان) هم-

مرز است، از غرب با ترکیه. یعنی از نظر همسایه با دول خارجی دو نبش است. این دو همسایه در طول تاریخ تجاوزات سنگینی به منطقه آذربایجان کردند. روس‌ها از یک طرف، ترک‌ها از طرف دیگر. ترکیه بخصوص در زمان صفویه سالی نبوده که به ایران تجاوز نکند. ترک‌ها و شوروی‌ها هم هر موقع حکومت نالایق و ضعیفی داشتیم، تجاوز کردند. بچه که بودیم، هنوز مدرسه نمی‌رفتیم، همیشه موقع خواب سرمان روی پای پدر بزرگ و مادر بزرگ بود، بخصوص مادر بزرگ‌ها قصه می‌گفتند. قصه‌های ما واقعی بود. یعنی سینه به سینه تجاوزات و حمله دشمنان را مادر بزرگ یا دیده بود، یا از بزرگتر از خودش شنیده بود. تجاوزات روسیه را که تا کدام منطقه آمدند، چه کار کردند، خرابی‌هایی که به بار آوردند، غارت‌هایی که کردند، می‌آمدند جواهرات را، هر چه بدرد بخور بود غارت می‌کردند می‌بردند. یکی از این جنگ‌های خانمان سوز با حکومت عثمانی^۱ جنگ چالدارن بود، بی‌محابا و بی‌رحمانه شیعه می‌کشتند. الآن در اردبیل یک قبرستانی است که به آن شهیدگاه می‌گویند، یک تعدادی از اهالی قدیم، که الآن سن بالای دارند برای زیارت این قبرستان می‌روند. اطرافش حصار کشیدند، چسبیده به قبر شاه اسماعیل است. یعنی قبر شاه اسماعیل هم با همان شهدای آنجا بوده، بعد هم آرامگاه برای شاه اسماعیل درست کردند، آرامگاه و مقبره بزرگی دارد. سایر شهدا هم قبرشان آنجاست. اینها را جوان‌ها می‌بینند، و از بزرگترها می‌پرسند این شهیدگاه یعنی چه؟ مادر بزرگها و پدر بزرگها برای ما تعریف کردند. این عمق ستم و وحشت، طوری بود که بچه‌های آذربایجان را تحت تأثیر قرار می‌داد. شاه اسماعیل و پسرش شاه طهماسب از پادشاهان صفویه در نظر آذری‌ها خوش‌نام و مورد تکریم و احترام هستند. چون این دوتا فوق‌العاده شجاع بودند و شهامت به خرج دادند، و روی دینشان، به خصوص مذهب شیعه، خیلی تعصب داشتند، از همه چیزشان گذشتند و بارها حکومت عثمانی را شکست دادند. آن موقع یک وجب از خاک ایران را نگذاشتند آنها اشغال کنند. این باعث شده بود یک نوع کینه، یک نوع بدبینی به این دول متجاوز در جوانها بوجود بیاید. و چون در تمام این تجاوزات، مردم آذربایجان ناجی خودشان را قوای نظامی می‌دیدند، به اینها احترام خاصی می‌گذاشتند؛ ارتش مورد احترام عامه مردم هست. اینها باعث شده بود که

۱. حکومت و امپراطوری عثمانی با مرکزیت ترکیه شامل عمده کشورهای اسلامی در غرب و جنوب ایران بود که بعد از جنگ اول جهانی با استقلال کشورهای زیاد از بین رفت

جوان‌های آذری کشش و جاذبه بیشتری روی این مسئله داشته باشند که به صفوف نظامی‌گری بپیوندند من نیز مثل جوانان آن دوره اینگونه بودم. من شاگرد خیلی ممتازی بودم، به طوری که درکنکور آن موقع که غیرتمرکزی بود و هر دانشکده برای خودش کنکور می‌گرفت و ورودیه تعیین می‌کرد. من رشته فیزیک قبول شده بودم، ولی دانشکده افسری را به همه ترجیح دادم و به دانشکده افسری آمدم آنقدر به این شغل علاقه داشتم اگر یکی می‌گفت: شما بیا افسر نشو، بیا برو وزیر آموزش و پرورش بشو، این افسری را به آن وزارت ترجیح می‌دادم. یعنی فرمان طوری بود که این شغل را بالاتر از تمام مشاغل می‌دانستم.

قدیمی‌ترین لشکرهای منطقه آذربایجان یکی لشکر مراغه و دیگری لشکر تبریز بود. اردبیل هم اول جزء لشکر مراغه بود در تقسیمات لشکری بعد لشکر مراغه منحل و تبریز مرکز لشکر شد. در سال ۱۳۵۵ لشکر تبریز هم منحل شد و تیپ سراب و واحد اردبیل مستقل شد. حضور این یگان‌ها در منطقه اردبیل و محل زندگی ما و دیدن ارتشی‌ها با لباس‌های فرم نظامی و حرکات آنها در خیابان‌ها جوان‌هایی مثل من را جذب می‌کرد.

سال ۱۳۳۱ یا ۳۲ دبیرستان نظام در اردبیل تأسیس شد و مانند دیگر دبیرستان‌ها با مدرک ششم ابتدائی دانش‌آموز می‌پذیرفت. دانش‌آموزان دبیرستان نظام ضمن اینکه شش سال همان درس‌های آموزش و پرورش را می‌خواندند، آموزش نظامی هم می‌دیدند و بعد از پایان دبیرستان مستقیم بدون کنکور به دانشکده افسری وارد می‌شدند، ولی فعالیت این دبیرستان زیاد طول نکشید، آن موقع نیاز بود. ظاهراً بررسی کردند که بعضی نوجوان‌ها با سن خیلی پایین از شش ابتدائی، نهایتاً ۱۴ ساله است که وارد نظام ارتش می‌شود ممکن است ناآگاهانه باشد، بعداً پیشیمان بشود. دبیرستان نظام اردبیل و همه دبیرستان‌های نظام را در سراسر کشور منحل کردند و فقط مدرسه نظام در مرکز، در تهران تشکیل شد، که بعد از سوم متوسطه دانش‌آموز می‌گرفت و با دیپلم رسمی فارغ‌التحصیل می‌کرد. هم درس وزارت علوم را می‌خواندند، که دیپلمشان رسمی باشد و در صورت تمایل می‌توانستند به دانشکده افسری بروند و یا در بیرون از ارتش ادامه تحصیل بدهند.

مخالفت مادرم با ادامه تحصیل

مادران در زندگی بیشتر احساسی عمل می‌کنند و روح حساسی دارند. مادر من هم همین‌طور بود. اصلاً آن‌موقع انتظار داشت فرزندش همیشه کنارش باشد. دوست داشت شب و روز فرزندش را ببیند. من که تصمیم گرفتم بیایم تهران، مادرم از همان لحظه منقلب شد، فکر می‌کرد پسرش را از دست می‌دهد و دیگر من را نخواهد دید. گفتم: مادر من برای ادامه تحصیل باید بروم، حالا دانشکده افسری نباشد برای ادامه تحصیل اردبیل بالاتر از دبیرستان ندارد، دانشگاه ندارد. من باید بروم دانشگاه ادامه تحصیل بدهم. می‌گفت: چه لزومی دارد ادامه تحصیل بدهی، بیا برو پیش پدرت کاسبی کن. می‌گفتم مادر من کار و کاسبی بلد نیستم. من همه‌اش درس خواندم و دوست دارم بروم ادامه تحصیل بدهم. ولی برعکس پدرم تشویق می‌کرد. می‌گفت: برو پسر، من نمی‌گویم کجا برو، ولی تصمیم گرفتی به ارتش بروی برو، تأیید می‌کنم. خوب است پسر. من را تشویق می‌کرد که حتماً برو، پدرم نگران بود که بعداً اتفاقی بیفتد و من در زندگی موفق نشوم و مادرم بگوید که تو باعث شدی. به مادرم هم نصیحت می‌کرد که بهروز بزرگ شده و می‌تواند تصمیم بگیرد. هرکجا برود بالأخره می‌آید به ما سر می‌زند، هرکجا باشد دعایش می‌کنیم. عمویم و سایر فامیل‌ها خیلی راضی بودند، تنها کسی که راضی نبود، نه به ارتش، اصلاً راضی نبود از اردبیل خارج شوم، مادرم بود. به هر ترتیبی بود با رضایت پدر و مادرم به تهران آمدم و جهت کنکور دانشگاه افسری ثبت نام کردم.

شرکت در کنکور دانشکده افسری

همراه دبیرستان نظامی‌ها کنکور دادیم. آن‌موقع دبیرستان نظامی‌ها هم کنکور می‌دادند، آنها مستقیم وارد دانشکده افسری نمی‌شدند. هرکدام از آنها هم نمره نمی‌آوردند و در کنکور قبول نمی‌شدند به سربازی می‌رفتند ما در آن سال شش‌هزار و سی و اندی نفر در کنکور دانشکده افسری شرکت کردیم فقط ۲۸۰ نفر قبول شدند. فرمانده دانشکده تیمسار جَم بود. اسم این دوره را گذاشته بود دوره کیفیت. چون هر سال ۸۰۰-۷۰۰ نفر دانشجو می‌گرفتند ولی آن سال تعداد بسیار کمتری دانشجو پذیرفتند. برای آگاهی از نتیجه کنکور دائماً با دوستان تماس می‌گرفتیم. یک نقطه‌ای بود در خیابان سپه سابق، نزدیک میدان سپه

(امام خمینی رہ) ، یک مسافر خانہ بود بہ نام مسافر خانہ پاییز۔ تمام ہمشہری ہای ما، چہ کاسب، چہ دانشجو، چہ محصل، آنہا کہ فامیل تہرانی نداشتند آنجا مستقر می شدند۔ تمام خیرہا آنجا بود۔ مسافر خانہ حیاط بزرگی داشت کہ اطراف آنرا ساختمانہای دو یا سہ طبقہ احاطہ کردہ بود و دارای تعداد زیادی اطاق دو تا سہ نفرہ بود وسط حیاط زیر درخت بزرگ و کهنسالی تعداد زیادی تخت گذاشتہ بودند و ہمشہری ہا روی تخت ہا جمع می شدند و از یکدیگر خبر می گرفتند روزی یک مرتبہ می رفتیم آنجا سر می زدیم، دربارہ دانشکدہ کہ پرسیدیم یکی گفت بابا دانشکدہ افسری یک قدم راہ است، بیا برویم آنجا بپرس۔ رفتیم آنجا، از در راہ نمی دادند داخل دانشکدہ برویم ، ایستادیم تا یکی از دانشجویان دانشکدہ افسری بیرون آمد روی لباس رسمی اشان سر دوشی قرمز می زدند۔ رفتیم جلو سلام کردیم، گفتیم ما کنکور دادیم، نتیجہ را کی می دهند۔ گفت شما سہ روز دیگر روزنامہ بخرید۔ روزنامہ ہم آن موقع اطلاعات مطرح بود۔ من سہ روز بعد در میدان بہارستان کاری داشتیم۔ میدان بہارستان آن موقع شمالی ترین نقطہ تہران بود آنجا روی نیمکت نشستہ بودم بہ فوارہ ہا و حوض نگاہ می کردم میدان بہارستان تمامش حوض و آب بود، عصرہا خنک می شد روزنامہ- فروش داد می زد: روزنامہ، روزنامہ۔ بلند شدم یک روزنامہ گرفتم۔ دیدم نتیجہ دانشکدہ افسری را اعلان کردند۔ خدا می داند سطرہا جلوی چشم من می دویدند۔ من نمی توانستم درست ببینم۔ دست بہ چشمم می کشیدم... نگاہ کردم تا نفر دہم نبودم۔ بعد از دہم، نمی دانم دواز دہم یا چہار دہم بودم، اسمم را دیدم۔ دہ مرتبہ نگاہ کردم، دہ مرتبہ علامت گذاری کردم تا اشتباہ نکرده باشم اسم و شہرت خودم باشد! خوشحال روزنامہ را زدم زیر بغلم۔

اتوبوس سوار شدم، اتوبوس یک قران بود، سوار شدم آمدم میدان رشدیہ، خانہ خالہام آنجا بود۔ از داخل کوچہ شروع کردم داد و ہوار کہ ، خالہ قبول شدم۔ بعضی ہمسایہ ہا با تعجب مرا نگاہ می کردند خیلی خوشحال بودم سر از پا نمی شناختم۔ آنہا ہم خوشحال شدند و تبریک گفتند۔

بہ این ترتیب مرحلہ اول ورود بہ دانشکدہ افسری با موفقیت طی شد۔ کنکور شہریور ماہ و امتحانات ورودی خیلی سخت بود ہم از دروس علمی آزمایش می کردند، ہم انواع ورزش ہا و استقامت بدنی و در پایان تعیین صلاحیت برای خودش داستان خاصی داشت۔

آن موقع بیشتر وحشتشان از کمونیست‌ها بود. چون چند مرتبه هم کمونیست‌ها اقداماتی کرده بودند، هر چند ناموفق بودند ولی تحریکاتی که از همسایه شمالی شوروی می‌شد مورد توجه بود. مسئولان سیاسی ایران از حمایت‌های مالی، تشکیلاتی و سیاسی شوروی‌ها وحشت داشتند. بخصوص ما که در آن منطقه بودیم و نزدیک شوروی بودیم رفت‌وآمد زیاد بود، قاچاقی می‌رفتند، بخصوص در شمال آذربایجان. هنوز هم که هنوز است، فامیلی نزدیک و پیوستگی بین مردم دو طرف مرز ادامه دارد. برای استخدام دولتی به ویژه ارتش آن هم در دانشکده افسری برای استخدام نگران این قضایا بودند لذا ریشه‌دار تحقیق می‌کردند. آخر کار هم پنج نفر سناتور یا نماینده مجلس یا ارتشی با درجه تیمساری باید دانشجوی را تأیید می‌کردند، یک فرم خاصی داشت که طبق آن باید معرفی می‌شدند، برای من کار خیلی سخت شد. چون نه فامیل سناتور داشتیم، نه آشنای نماینده مجلس داشتیم، نه کسی در رده تیمساری داشتیم. خاله‌ای داشتیم که بیست سال قبل از آن موقع بخاطر بچه‌هایش که دانشگاه می‌رفتند در تهران ساکن شده بود، و حالا فرزندان این خاله در دانشگاه جزء اساتید بودند. به کمک آنها برای این فرم پنج امضاء را جمع کردیم که تصادفی یکی از آنها همسایه خاله‌ام بود، خاله فرم معرف را به خانم همسایه داد، همسایه که یک تیمسار^۱ ارتشی بود و در جریان کار استخدام قرار داشت گفته بود یکی را من امضا کردم بقیه را چه کار میکنید؟ اسم این تیمسار سیستانی بود و قبل از تیمسار سیستانی، پسر خاله‌ام از طرف دانشگاه یک امضاء گرفته بود، یکی هم سیستانی امضاء کرده بود، سه تای دیگر را هم تیمسار سیستانی داده بود دوستان و آشنایانش امضاء کرده بودند، آن قدر قبول شدن در دانشکده افسری برای من مهم بود که با همان روحیه مذهبی که اعتقاد داشتم نذر و نیاز زیادی کرده بودم. هم نذر روضه و هم نذر نماز کرده بودم، هم نذر شمع... ما اعتقاد داشتیم برای رسیدن به خواسته هایمان شمع روشن کنیم. اردبیل یک سقاخانه دارد که به آن سقاخانه حضرت ابالفضل می‌گفتیم، تمام اهالی به آن سقاخانه اعتقاد خاصی دارند آن قدر شلوغ است که اگر بروید شمع روشن کنید نیم ساعت معطل می‌شوید، مردم شمع روشن می‌کنند. برای آن سقاخانه شمع نذر کرده بودم. یعنی با آن عوالم جوانی و بچه‌گی هر چه به نظرم می‌آمد، در توان

۱. لقب امرای ارتش در قدیم که اکنون به امیر تبدیل شده است

خودم، نذر و نیاز کرده بودم و بعد از قبولی هم همان نذرها را ادا کردم. اینقدر علاقمند بودم و مصر بودم دانشکده افسری قبول بشوم. در خیابان سپه مابین حسن آباد و میدان سپه، گاراژی بود به نام گاراژ شیشه همشهری‌ها از آنجا رفت و آمد می‌کردند، ما می‌گشتیم که آشنایی پیدا کنیم و روی پاکت نامه که می‌خواستیم بفرستیم آدرس منزلمان را نوشته بودیم و می‌دادیم به همشهری‌ها و آنها می‌بردند و نامه را می‌رساندند. عجیب است مردم خیلی محبت می‌کردند، به خصوص وقتی می‌فهمیدند یکی دانشجو است و آمده اینجا تحصیل بکند، رسم شده بود نامه می‌دادیم، با رغبت نامه را می‌پذیرفتند و می‌بردند به خانه می‌دادند. آن موقع هم شهرها به این بزرگی نبود، خیلی راحت می‌شد آدرس را مشخص کرد، به این ترتیب به خانواده و فامیل اطلاع دادم که قبول شدم.



از تهران تا شیراز

(دانشکده افسری و دوره مقدماتی)

دانشکده افسری و سختی‌های آن

در روزنامه نوشته بودند چه روزی، چه ساعتی مراجعه کنید. رفتیم مراجعه کردیم، دیدیم تازه مرحله ورزش مانده. آن روز که مراجعه کردیم، آزمایش ورزش گرفتند، خیلی سخت بود. بارفیکس، شنا، دو و چند ورزش دیگر بود، ورزش هم تمام شد، دیگر نتیجه ورزش را در روزنامه‌ها ننوشتند، به ما گفتند که چه روزی بیایید. رفتیم درست ۹ آبان سال ۳۹ آمدیم، دیدیم که دانشکده شیرینی می‌دهند، شیرینی پخش می‌کردند و جشن گرفته بودند، گفتند که ولیعهد یعنی پسر شاه به دنیا آمده و این جشن برای به دنیا آمدن ولیعهد است در بین ما دبیرستان نظامی هم بود واقعاً دبیرستان نظام برای دانشکده افسری واجب بود، حیف شد که این دبیرستان را جمع کردند. اینها خیلی زبل بودند و از اوضاع و احوال آگاهی داشتند بالأخره ما رفتیم و دیدیم در ورزش هم قبول شدیم و آوردند ما را چهار گروه تقسیم کردند، اسم من را در تابلو زده بودند به نام گروهان یازدهم. من رفتم گروهان یازدهم، اسمم آنجا بود. در زیر زمین ساختمان شماره ۴، قدیمی‌ترین ساختمان. رفتیم زیرزمین، آنجا انبار بود، ما را به صف کردند، ۶۹ نفر بودیم. به ما لباس دادند و گفتند بروید بپوشید. گفتم من این لباس را نپوشیدم، بینم اندازه‌ام است یا نه. یک گروهبانی بود، داد زد که ببر بده خیاط اندازه بکند، من خیاط شما نیستم که! کفش را نگاه کردم دیدم پاهای من ۴۴ است، این کفش ۴۰ است. گفتم آقا. گفت آقا پدرت است، من درجه دارم. گفتم عزیز من، من بهت چه بگویم. گفت درجه دارم. گفتم من هنوز آموزش ندیدم بدانم درجه تو چیست. یکی از بچه‌ها دید که من می‌خواهم اذیتش کنم، گفت گروهبان ۱ است. گفتم آقای گروهبان ۱. گفت آقا چیست؟ بگو سرکار. ما گفتیم سرکار، گروهبان یکم، پای من ۴۴ است،

از تهران تا شیراز / ۴۹

کفشی که به من دادی ۴۰ است. این کفش را هم بیرون اندازه نمی‌کنند. گفت برو با رفقاییت عوض کن، یک تعدادی هستند که... آمدم عقب گفتم آقایان کی کفش ۴۴ دستش است، من ۴۰ دارم، با من عوض کند. یک مقدار این‌ور و آن‌ور، بالأخره یک نفر پیدا شد، ۴۴ را داد به من و ۴۰ را دادم به او. قرار شد لباس‌هایمان را ببریم بیرون، در تمام خیابان خیاطی بود. رفتم آنجا دادم که اندازه کند گفت فلان روز بیا، ببر. حالا سه روز هم به ما مهلت دادند لباس‌ها را اندازه بکنیم، کفش و لباس و اینها را بیاوریم. خیاط هم برگشت مثل اینکه می‌دانست، گفت چهار روز دیگر بیا. گفتم عزیز من سه روز دیگر، من یک روز زودتر هم این را باید بگیرم بیوشم ببینم اندازه شده یا نه. لباس پوشیدن را تمرین کنم. می‌خواست نرخ را بالا ببرد. گفت این قدر بده به آن آقا سمت را بنویسد. یک نفر نشسته بود، می‌نوشت و لباس را می‌گرفت، روی آستر لباس اسممان را می‌نوشت. پول را دادیم، دو روز دیگر آمدیم، دیدم آماده است و گرفتیم بردیم خانه.



حالا خانه، خانه خاله‌ام بودم، در میدان رشدیه. رفتم آنجا، چند بار این را پوشیدم، درآوردم. خاله‌ام فکر می‌کرد من از پوشیدن این لباس خوشحالم. گفت بچه این قدر ذوق نکن. گفتم خاله ذوق نمی‌کنم، پوشیدن و درآوردن لباس را تمرین می‌کنم، بخصوص من تا حالا پوتین نپوشیدم، پوشیدن پوتین و بستن بند آن کار سختی بود. گفت آها خوب است، تمرین کن. هنوز اجازه نداشتیم لباس نظامی بپوشیم. در روزی که اعلان کرده بودند سر

موقع رفتن دانشکده و در آسایشگاه گروهان مستقر شدم، یک تخت ، یک تشک با روکش ، یک بالش با رو بالشی ، دو تا پتو و چهار تا ملحفه دادند، دو تایش را استفاده کنید، دو تایش را عوض کنید، وقتی کثیف شد بدهید خشکشویی. گروهانمان مشخص بود، لباس را پوشیدیم، بعد داد و فریاد شروع شد که الآن هم وحشت دارم. سیستم بدی بود، خیلی سیستم بدی بود. همه چیز با داد و فریاد بود، ما هم به داد و فریاد عادت نداشتیم، فکر می‌کردیم به ما اهانت می‌کنند. نگو سیستم این است. داد و فریاد. یعنی فرمان... اول فکر می‌کردیم می‌خواهند ما را تحقیر کنند، می‌خواهند ما را اذیت کنند، می‌خواهند به ما توهین کنند. رفته رفته فهمیدیم بابا نه، نظامی‌گری یعنی همین. بعد رفتیم و اولین آموزشی که به ما دادند... اول آمدند بازدید کردند، از لباس‌هایمان ایراد گرفتند، این را این‌طوری کن، آن را این‌طوری کن، اتیکت را ببر خیاطی. دانشکده خیاطی داشت ، ولی سرمان را بیرون زده بودیم، آمده بودیم. آنجا البته آرایشگاه هم داشت. گفتند باید با نمره ۳ بزیند موهایمان زدیم، آمدیم، اتیکت‌مان را بردیم دوختیم، دیگر آمدیم. وقتی که مارک‌دار شدیم، اتیکت‌دار شدیم، آمدیم آموزش بعدی، آموزش آنکادر بود. مرحله بعد منطقه نظافت عمومی بود. یک منطقه نظافت خودمان بود، تخرمان، اطراف تخرمان، کمدمان، بعد یک نظافت عمومی بود. کدام پنجره مال من است؟ درگاهی‌اش مال کیست؟ همه اینها را به ما نشان دادند کی چه مسئولیتی دارد. ۶۹ نفر یک گروهان را به ۳ دسته تقسیم کردند: دسته ۱ و ۲ و ۳. مسئولیت همه را گفتند، و دیگر دیروقت شد، شیپورچی را آوردند و برای ما انواع شیپور را زد و گفتند که هر شیپور معنی‌اش چیست و برای چه کاری است شیپور قرق چیست، شیپور خاموشی چیست. تمام شیپورها را... بیداری، آن‌قدر ما را خسته کرده بودند، وقتی افتادم روی تخت، دیدم ای بابا صبح شد و دوباره داد و فریاد و هوارشروع شد، یادم نبود دانشکده هستیم، فکر کردم دعوایی شده. این داد و فریاد، برپا، با سه شماره لباس بپوشید، بشمار یک، دو، سه. من واقعاً قلبم ریخت. یک حالتی بود که تعجب می‌کردم، چرا دعوا می‌کنند، چرا این‌طوری است، چرا اول صبح عوض اینکه صبح بخیر بگویند، کسی حال ما را بپرسد، جیغ و هوار برای چیست؟! لباس پوشیدیم با سه شماره. بعد دستور داده شد با سه شماره آنکادر کنید. آنکادر ، خوشبختانه فاصله شماره‌اش زیاد بود. ما آنکادر کردیم و آمدند ایراد گرفتند و ریختند پایین، این چه آنکادری است! بایستی عین قوطی کبریت باشد، لبه ندارد. لبه یعنی

چه! بعد دیدیم دبیرستان نظامی‌ها پتوی سوم را می‌آورند بعد از ملحفه این را تا می‌کنند درست به اندازه تخت، بعد پتوی آخر را روی این می‌اندازند، بعد این را می‌گیرند که خط بیاندازد. ما آنکادر کردیم، ولی جان کنسیم. بعد فرمانده داد زد با سه شماره همه را پایین می‌بینم. فرمانده دسته داد می‌زد. از پله‌ها سرازیر می‌شدیم همه به هم هل می‌دادند، ریختیم پایین برای رفتن به دستشویی و سر و صورت شستن. یک تعداد که تازه توالت رفته بودند فریاد زدند با سه شماره بیا بیرون. ای بابا! ممکن است رفع حاجت نکرده هنوز، طهارت نگرفته. هر طور بود بیرون آمدیم. دیدم همه چیز سه شماره دارد بعد یواشکی به هوشنگ صمدی که هم‌شهری و بغل دستم بود، گفتم هوشنگ همه چیز هست، نماز چی؟ گفت نماز کی آفتاب درآمده. گفتم این چه می‌شود؟ گفت صبر کن ببینیم چه می‌شود. من هم مثل تو. حالا صبر کن ببینیم. رفتیم غذاخوری، چه غذا خوردنی یک پارچ گذاشتند آنجا، بعد هرکس هم یک لیوان - لیوان‌هایی بود به نام امید چایی را ریختیم صبحانه بخوریم، دیدیم گفتند با سه شماره همه بیایند بیرون. من چیزی نخوردم! دیدم این دبیرستان نظامی‌ها می‌بلعند، نمی‌خورند. واقعاً می‌بلعند. ما گرسنه آمدیم بیرون. به خط کردند و بعد داد و هوار. از جلو نظام این‌طوری است، خبردار این‌طوری است؛ بعد معنی و مفهومش را گفتند. بدو ما را آوردند سر صبحگاه. داد و هوار که تکان نخور، خبردار... تا صبحگاه شروع شد، دیدیم یکی آمد و خبردار دادند. دیدیم یک افسر گنده، شکم گنده آمد خودش را معرفی کرد. من ستوان ۱ پورفریدم. شروع کرد به داد و هوار! این هم با داد و فریاد، خودش را معرفی کرد. فرمانده دسته‌ای داشتیم به نام طلوعی، او هم خودش را معرفی کرد، ستوان ۲ بود. آمدند از آنجا برنامه آموزشی را دادند که ۱۵ روز فقط فرصت داشتیم و از راست نظام و خبردار و قدم آهسته رفتن، تا روز شانزدهم دیگر ما را بردند سر کلاس‌ها. چقدر خوشحال شدیم بعد از ۱۵ روز رفتیم سر کلاس‌ها، نفس راحتی کشیدیم. باور کنید ۶۰٪-۵۰٪ بچه‌ها سر کلاس خواب بودند، این قدر خسته می‌کردند. این قدر ما مانور ندیده بودیم، دویدن و قدم آهسته رفتن و نهایتاً از دو چیز این دانشکده افسری بدم آمد؛ یکی این جیغ و هوار و رفتار تند و خشن، یکی هم مالیدن شمع روی موزائیک کف آسایشگاه‌ها. کثیف‌ترین چیز بود. بخصوص سال ۱. ببینید ما آن شمع را می‌گرفتیم، اندازه صابون بود این را می‌مالیدیم روی این موزائیک‌ها، بعد با دستمال، هر کاشی را نه تا گل می‌انداختیم این‌طور که می‌کردیم کاشی براق می‌شد.

یعنی اول برس بر می داشتیم، خاک را می گرفتیم، بعد دستمال می کشیدیم، دستمال خیس، بعد با دستمال خشک، خشک می کردیم، بعد شمع را می مالیدیم، بعد گل می انداختیم. کثیف ترین کار بود. دیگر فرصت هم نداشتیم، با همان دست کثیف بایست می رفتیم غذا می خوردیم. سال ۱ عذاب آور بود. با هیچ اسیری این طور برخورد نمی کنند. نماز صبح اکثراً قضا می شد، با ترس و وحشت رفتیم پیش فرمانده که فلانی این طوری صبح برپا می دهند، با سه شماره توالت می برند، از آنجا برمی گردیم، ناهار خوری می برند، وقتی می رسیدیم آفتاب زده، ما دیگر نمی توانیم نماز بخوانیم. با تمسخر به من نگاه کرد و خندید. گفت شنیدی که در حرکت هم نماز می خوانند؟ در اتوبوس نماز می خوانند؟ در هواپیما نماز می خوانند. تو هم همان موقع که صبحگاه ایستادی خبردار نمازت را آنجا بخوان، دیدم تمسخر می کند. نماز خوانها کم بودند و همینها هم ماه مبارک رمضان روزه می گرفتند. از ناهارشان کم می کردند، برای سحری نگه می داشتند. سه نفری پیش سرگروه بان رفتیم، آن که درجه سروانی به سینه اش می زد. رفتیم او تعجب کرد چرا سه نفر با هم رفتیم، ایراد می گرفتند چرا سه نفر با هم هستند. گفتیم ما مشکل مشابه داریم، آمدیم این را عرض کنیم. وضعیت ما به این صورت است. صمدی بود، سداد بود، من بودم. هر سه آذری بودیم. گفت حالا شما نماز نخوانید نمی شود؟ سداد برگشت گفت که نه نمی شود. سرگروه بان شروع کرد به داد و بیداد کردن ما هم نتیجه نگرفتیم. آمدم همان روز تقاضای استعفا دادم. استعفا کردم گفتم بچه ها با هم نه. فردا اینها می گویند تباری کردند. بروید شما یک هفته دیگر، ده روز دیگر، الآن ببینیم به من چه جوابی می دهند. فرمانده گروهان آدم خیلی خوبی بود یعنی خوب نصیحت کرد، منصف بود. گفت می خواهی نماز بخوانی؟ گفتم بله. گفت پاس ۳ اسامی تان را بدهید. پاس ۳ بیست دقیقه، یک ربع قبل از شیپور بیداری شما را بیدار کند، شما بلند شوید نمازتان را همان پای تختان بخوانید. دیدم درست می گوید، چطور به عقل ما نرسیده. بعد آمدم به اینها گفتم آقا شما دیگر گزارش نکنید، راه حل را پیدا کردم.



از تعدادی که در دانشکده افسری قبول و پذیرفته شده بودند ۲۳۶ نفر سهمیه ارتش شدند و حدود ۴۰ نفر هم سهمیه ژاندارمری بودند. دانشجویان ژاندارمری نیز با دانشجویان نیروی زمینی در دانشکده افسری دوره می‌دیدند. جزء این ۲۳۶ نفر پذیرفته و وارد دانشکده افسری شدم، آموزش را شروع کردیم. دروسی علمی که دانشکده افسری تدریس می‌کرد، همان دروس علمی بود که در دانشگاه تهران و جاهای دیگر تدریس می‌شد. ما ضمن طی آن واحدها، واحدهای نظامی هم داشتیم و آموزش می‌دیدیم. نه ماه آموزش نظامی و علمی می‌دیدیم، دو ماه (تیر و مرداد) را به اقدسیه تهران می‌آمدیم. در اقدسیه آموزش‌های عملی می‌دیدیم. صحرا می‌رفتیم، آموزش انفرادی می‌دیدیم، حتی سنگرکشی و داخل سنگر یکی دو شب می‌ماندیم. این دو ماه را در اقدسیه آموزش می‌دیدیم، به آموزش عملی و ورزش شنا بسیار تأکید می‌کردند و در پایان دوره مسابقات شنا هم گذاشته می‌شد. از این دوازده ماه، شهریور برای رفتن به مرخصی باقی می‌ماند کسانی می‌توانستند به مرخصی بروند که نمره زیر ۱۰ نداشته باشند. کسانی که در آزمون‌ها نمره زیر ۱۰ داشتند به عنوان تجدید در آن رشته و در آن واحد درسی باید شهریور ماه در دانشکده می‌ماندند، درس می‌خواندند و

مجددا امتحان می‌دادند. اضطراب و نگرانی خاصی برای ماندن در شهریور ماه برای تمام دانشجویان وجود داشت ، امید و دلخوشی همه به این یک ماه مرخصی بود که گاهی به این ترتیب گرفته می‌شد. در طول سال همه تلاش می‌کردند، درس می‌خواندند که تجدید نیاورند، نمره زیر ۱۰ نیاورند تا مجبور نشوند در شهریورماه در دانشکده بمانند.



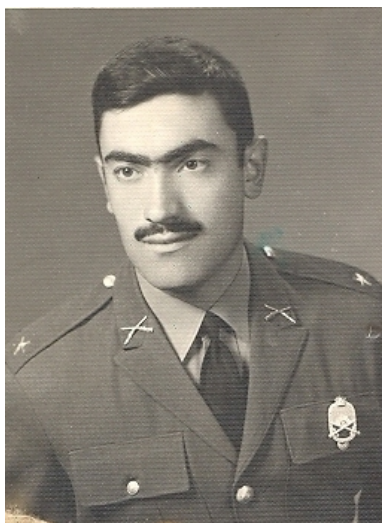
در دانشکده اضافه بر دو ساعت مطالعه اجباری که بعد از شامگاه داشتیم، باید می‌رفتیم در دانش‌پایه می‌نشستیم و درس می‌خواندیم. آنهایی که با آن دو ساعت خودشان را نمی‌رساندند و نگران درسشان بودند بعد از خاموشی از گروه‌بان نگهبان اجازه می‌گرفتند و

بعد از آنکه نامشان یادداشت می‌شد، تا معلوم شود در کجا هستند می‌رفتند و در سالن مطالعه درس می‌خواندند. علاوه بر آن دو ساعت مطالعه اجباری خودمان نیز درس می‌خواندیم. چرا؟ به علت اینکه شهریورمان از بین نرود. شهریور مرخصی می‌رفتیم ، مجدداً آخر شهریور برمی‌گشتیم، دوباره روز از نو، روزی از نو. از اول دوباره شروع می‌شد، واحدهای جدید. واحدها مثل دانشگاه بیرون نبود که آزاد باشد واحدها را بگیریم. واحدها اجباری بود، یک تعدادی واحد می‌دادند که بایستی آن را طی می‌کردیم. این سه سال به این نحو به پایان رسید.





برای تعیین رشته و یا همان رشته افسری و خدمتی هنگامی که نوبت ما شد اولین سالی بود که خانمی به نام دکتر بیرجندی آمد برای تعیین رشته یک ارزیابی و امتحان کرد. دانشجو در انتخاب رشته آزاد نبود. با آن آزمونی که از ما می‌کردند، نمرات سه سال گذشته، به خصوص نمرات واحدهای نظامی، این رشته ما را تعیین می‌کرد. من با اینکه رشته توپخانه را انتخاب کرده بودم، سر از پیاده درآوردم. دلیلش این بود که من در ورزش در دو و میدانی شرکت می‌کردم، قهرمان بودم، در دانشکده افسری اول تا سوم بودم همیشه رقبایی داشتم ولی هیچ وقت کمتر از سوم نشدم، به ورزش توجه خاصی داشتند. آنهایی را که ورزیده بودند، برای پیاده انتخاب کرده بودند. برای رشته پیاده از دانشجویان ورزیده و با انضباط‌تر انتخاب می‌کردند. ولی برای رشته توپخانه، آنهایی که نمره ریاضی‌شان بالا بود، انتخاب می‌شدند، رشته توپخانه درس‌های ریاضی خیلی سنگینی داشت. آنهایی که در درس ریاضی نمره بالایی داشتند به توپخانه می‌رفتند. و البته شرایط دیگری هم بود، از نظر روانی و روان‌سنجی قوی بودند. اولین سالی بود که این روش تعیین رشته برای دوره ما اجرا می‌شد. در زمان سال یک و دومی ما فرمانده دانشکده تیمسار جم بود که به درس علمی توجه خاصی داشت. برای درس علمی خیلی سخت‌گیری می‌کرد و از دانشجویان آزمون می‌گرفت و هر دانشجو که نمره کم می‌آورد آن هفته در پادگان بازداشت می‌شد و می‌ماند. در هر صورت رشته ما انتخاب شد، سال ۴۲، بعد از نیل به درجه ستوان دومی، تعیین رشته هم شده بودیم. ستوان دوم پیاده بهروز سلیمان‌جاه.



در دانشکده دانشجویی ۱۸ تا ۲۲ ساله داشتیم و دانشجوی ۲۲ ساله دانشجوی پیری بود. در این سنین با توجه به نظم و انضباط دانشکده افسری، جوان را در هر قالبی می‌ریختند، در همان قالب منجمد می‌شد، شکل می‌گرفت. تیمسار جم که فرمانده دانشکده بود، تحصیلاتش را در خارج طی کرده بود، دوره‌اش را در دانشگاه سن‌سیر فرانسه دیده بود. از خانواده‌های شاخص آن زمان بود، پدرش سناتور^۱ و دست راست رضاشاه بود. خودش هم سن و سال محمد رضا شاه بود و هم‌کلاسی یکدیگر بودند. در بعضی از کلاس‌های دوره‌های خارج و داخل کشور هم‌پای او بود. داماد شاه بود؛ خواهر شاه را داشت. این شخص با این بیوگرافی، معلوم است که چه می‌خواهد.

یک کتابی به نام آداب معاشرت در دانشکده تدریس می‌شد. این کتاب به دانشجو یاد می‌داد که من دانشجو اگر دعوتی داشتیم، در یک مهمانی شرکت کردم، از من پذیرایی می‌کنند، آن پذیرایی‌کننده غذایی را جلوی من آورد، من رد نکنم، محترمانه بدون حرکات دست تشکر کنم که من نمی‌خورم، میل ندارم، یا همان که کشیدم برایم کافی است. بدون اینکه خودم را بچرخانم، بدون اینکه حرکت زائدی را در میز انجام بدهم، از حرکات سروکله خودم برای حرف زدن استفاده نکنم، چگونه به پیش خدمت بفهمانم که مثلاً این غذا را

۱. نمایندگان مجلس سنا در رژیم پهلوی که نیمی از آنها توسط شاه انتخاب و منصوب می‌شدند.

نمی‌خورم و یا دستمال گردنم را چطور ببندم. یا با خانم‌ها، آقایان، بزرگان، فرماندهان و زیردستان چگونه برخورد کنم. تمام اعمال و رفتار و کردار از لحظه ورود به یک مجلس تا خروج از مجلس آدابی داشت که آن آداب در آن کتاب آداب معاشرت قید شده بود، عملاً آموزش می‌دیدیم. هیچ موقع در آن زمان نمی‌گفتند که در مجلس حضرت سیدالشهدا، یا در روز عاشورا، یا در شهادت حضرت فاطمه زهرا^(س) چگونه وارد بشوید، با چه لباسی وارد بشوید، با علما چه برخوردی داشته باشید، با مراجع تقلید چه برخوردی داشته باشید. آداب معاشرت در هر زمانی متناسب آن زمان فرق می‌کند نسبت به زمان این‌گونه می‌شود از نظر فرهنگی مقایسه کرد. الآن تأکید روی تقوا، صداقت، انسانیت است و سعی می‌کنند تمام خصوصیات را که یک مسلمان دارد، آن را تقویت کنند، این جوان در سنین پایین در قالب یک مسلمان مورد قبول قرآن و شریعت باشد. آن زمان افسری تربیت می‌کردند که اگر با اروپایی‌ها و امریکایی‌ها سر میز غذا برخورد داشت، یک مسافرتی داشت و یا یک مانوری می‌خواستند انجام بدهند، فرهنگ آنها چگونه است، با آنها چه صحبت‌هایی بکند، چقدر پیش برود، به قول معروف پنالتی ندهد، آنها با این معاشرت هزاران اطلاعات از این کسب نکنند، تخلیه اطلاعاتی نکنند و ... یعنی نسبت به زمان از نظر آموزشی آن موقع هم تأکید روی علم بود، الآن هم هست. ولی مسائل فرهنگی هست که این زمان با آن زمان خیلی فاصله دارد.

هنگام مرخصی به خانه خاله‌ام می‌رفتم

مرخصی رفتن من هم حکایت خاصی داشت. در تهران خاله‌ای داشتم که از مادرم خیلی بزرگتر بود. خیلی هم به من علاقه داشت، میدان رشدیه می‌نشستند. در میدان رشدیه، یک مدرسه و یک سینما بود، سینمای بزرگی بود، خانه خاله ام پشت سینما بود. بعداً آن سینما را مردم خیر خریدند و مسجد ساختند. اسم سینما اسکار بود مرخصی‌ها را به خانه ایشان می‌رفتم. اگر یک روز نمی‌رفتم معلوم بود باز داشت شدم یک همسری داشت مسن بود، آن موقع ۷۵ سالش بود، ایشان می‌آمد دانشکده، تحقیق می‌کرد که من چرا نرفتم. وقتی می‌آمدند جلوی در دانشکده با بلندگو اعلام می‌کردند دانشجو فلانی ملاقات دارد. یک سالن ملاقات بود. می‌رفتیم آنجا، ملاقات می‌کردیم و علت نرفتن به مرخصی را می‌گفتیم و ایشان می‌رفت به خاله‌ام منعکس می‌کرد که طوری نشده، سالم است، نگهبان بود یا پاسدار

بود. اگر بازداشت هم بودیم، نمی‌گفتیم بازداشتیم، می‌گفتیم نگهبان هستیم. اینها را می‌گفتیم و ایشان می‌رفتند. وقتی هم به خانه خاله می‌رفتم، فامیل‌ها خبردار می‌شدند. یا آنها می‌آمدند خانه خاله‌ام، یا با خاله نوبتی می‌رفتم خانه فامیل. یعنی ایام تعطیل را با دید و بازدید خانواده می‌گذراندیم. اگر سینما می‌رفتم، همان سینما اسکار در نزدیکی خانه بود و در دانشکده افسری هم بلیط سینماها را، با تخفیف می‌دادند. یا نصف بود یا با یک‌چهارم قیمت بلیط می‌دادند، سینما اسکار هم جزو همان سینماهایی بود که تخفیف داشت. ۸-۷ تومان می‌دادم، برای تمام فامیل بلیط می‌گرفتم صبح‌ها هم بود. صبح‌ها می‌رفتم سینما، چون بعدازظهرها هم ساعت ۴ بایستی دانشکده بر می‌گشتیم به همین دلیل جمعه عزا می‌گرفتیم، پنج‌شنبه خوشحال بودیم، یک طوری شده بود خاله‌ام اوایل به من می‌گفت: می‌ترسم گم بشوی. بعدها فهمیدم نه، من را کنترل می‌کند، نمی‌گذاشت تنها به جایی بروم، با کسی باشم و یک پسری هم داشت استاد دانشگاه بود، پروفیسور رحیمی موقر. ایشان هم تشویق می‌کرد من مطالعه کنم، تشویق می‌کرد وقت را به بطالت نگذرانم و شدیداً مخالف بود من چرا ارتش رفتم، نیابست ارتش می‌رفتم.



زمان دانشجویی ما تصمیم گرفتند رنگ و فرم لباس دانشجویان را عوض کنند این کار خیلی طول کشید. قبلاً رنگ لباس دانشجو هم عین لباس افسرها بود، ولی سردوشی و علائمی به آن می‌زدند و نوار قرمزی از آن آویزان می‌کردند، این از افسرها متمایز می‌کرد. زمان ما لباس‌های جدید آوردند تابستان بلوز سفید بود، پارچه ضخیم، با سردوشی و شلوار سرمه‌ای. زمستان بلوز نیز سرمه‌ای بود. تا پارچه را تهیه کنند و بدوزند و به ما بدهند مدتی طول کشید، لباس ما همان لباس کار بود که در دانشکده می‌پوشیدیم، اجازه داده بودند تا دوختن لباس‌های جدید ما می‌توانیم اگر در انظار عمومی، در اجتماعات که حاضر می‌شویم با لباس غیرنظامی باشیم. لباس‌ها را هم خودشان دوختند، یک کارخانه بود در جاده آبدلی رفتیم آنجا اندازه کردیم و لباس‌ها را آنجا ماشینی می‌دوختند و خیلی سریع دادند و دیگر به هیچ نحوی اجازه پوشیدن لباس شخصی را نداشتیم. بایست لباس نظامی می‌پوشیدیم. سینماها هم با همان لباس می‌رفتیم، و با لباس نظامی در خیابان رفت و آمد می‌کردیم.

سخت‌گیری و مخالفت ارتش با شرکت در مسائل سیاسی

در مورد مسائل سیاسی هم آن‌موقع سخت‌گیری مطلق بود که یک نظامی، سرباز و درجه‌دار و افسر با هر درجه‌ای حق شرکت در مسائل سیاسی را نداشت؛ در صورت مشاهده و اثبات حتی در حد اخراج و اعدام می‌رسید... ما در مملکتان مطبوعات آزاد مشابه بعضی کشورهای دیگر حتی مانند پاکستان نداشتیم، تا روزنامه را بخوانیم و چیزی یاد بگیریم، بینیم در کشور چه می‌گذرد. از هیچ موضوعی در رابطه با مسائل سیاسی آگاهی نداشتیم. من خودم مثلاً اطلاع نداشتیم نخست وزیر کجا تحصیل کرده؟ خط فکری‌اش چیست؟ مال کدام حزب است؟ اصلاً حزب دارد یا ندارد؟! در دانشکده افسری مطلقاً کسی صحبت سیاسی نمی‌کرد. می‌توانم بگویم اکثراً بی‌اطلاع بودند. اگر تعداد اندکی هم اطلاعات و آگاهی اندکی داشتند، از خانه و خانواده و احیاناً از داخل جامعه می‌گرفتند. مطبوعات هم همه‌چیز را نمی‌توانستند بنویسند. کنترل مطلق بود، اهل سیاست آن‌موقع خیلی کم بود. سال ۴۲ انتشار مطبوعات بسیار محدود بود. معدود آدم‌هایی بودند که اهل علم، دانشگاهی و فرهنگی بودند، و مثلاً روزنامه می‌خریدند. اطلاعاتی که دانشجویان از این طریق پیدا می‌کردند جرأت

بیان آن را نداشتند، به خصوص در دانشکده افسری. اصلاً بحث سیاسی از نظر مسئولان گناه کبیره بود.

از اوضاع سیاسی مملکت در رابطه با خرداد ۴۲ یادم می‌آید روز پنج‌شنبه‌ای بود. به ما مرخصی داده بودند، همه‌مان یک کیفی داشتیم که وسایلمان را می‌آوردیم و ملحفه‌هایمان را می‌شستیم، با آن می‌بردیم و با آن می‌آوردیم. این کیف هم دستم بود، میدان رشدیه از اتوبوس پیاده شدم.

جلوی سینما اسکار که به خانه خاله بروم. دیدم میدان عجیب شلوغ است. مردم شعار می‌دهند، داد می‌زنند. جمعیت آن قدر زیاد بود که اتوبوس شرکت واحد را برگرداندند. هول دادند و اتوبوس را واژگون کردند. آدمم سر کوچه‌مان دیدم خاله آنجا ایستاده، نگران و وحشت‌زده. گفتم خاله چیه؟ گفت رحیمی - اسم شوهرش رحیمی بود - مغازه را بسته، رفته، ساعت‌هاست خبر ندارم، اینجا هم می‌بینی چه خبر است. گفتم والله من نمی‌دانم چه خبر است. گفت بیا برویم خانه. من را گرفت و برد خانه. پشت همان سینما. رفتیم خانه، خاله‌ام می‌دانست که مردم علیه حکومت قیام کردند، ولی چرا؟ چطور؟ چه طبقه‌ای؟ کی‌ها؟ نمی‌دانست.

همین‌که با خاله شروع کرده بودیم یواش یواش گپ می‌زدیم، او حال من را می‌پرسید، از اردبیل چه خبر... در زدند، حاج آقا رحیمی وارد شد. عرق کرده، خسته، کوفته، خاله‌ام شروع کرد به اینکه کجا هستی؟ جایی می‌روی بگو. من مُردم چرا نمی‌گویی؟ شوهر خاله با بی حالی کف اطاق دراز کشید و با آرامی ولی پر غصه گفت: خب با مردم بودم! این مردم چه کار می‌کنند؟ اگر این مردم می‌میرند، من هم ای‌کاش می‌مردم؛ مردم زنده‌اند، من هم زنده‌ام. پا به پای مردم بودم و بعد از حال رفت خاله‌ام سریع شربت و آب قندی آورد. شانه‌های آقای رحیمی را بلند کردم و کمی که گذشت حالش بهتر شد. با تعجب به من نگاه می‌کرد، شاید که مسبب این وضعیت را در من و لباسی که به تن داشتم می‌دید. من هم از همه‌جا بی‌خبر از روی سادگی‌ام گفتم آقای رحیمی عذر می‌خواهم، این مردم چه می‌خواهند؟ این حرف را که من زدم «این مردم چه می‌خواهند؟» شوهر خاله عصبانی شد گفت که این مردم چه می‌خواهند؟ مگر نمی‌دانی چه می‌خواهند؟ ای داد ای فریاد! این مردم اعتراض دارند به زیرپا گذاشتن قانون اساسی توسط این حکومت، این دولت، این عَلم فلان

فلان شده، قانون اساسی را گذاشته زیر پا. اصلاً قانون اساسی بی قانون اساسی. هر چه دلش می‌خواهد این آقای علم، همان کار را می‌کند. دیدم فحش‌ها فعلاً متوجه دولت است. اول قانون اساسی را گفت، بعد شرح داد، خیلی شرح داد.

دهان پیرمرد کف کرد. گفت تو فکر می‌کنی در این مملکت مطبوعات هست؟ روزنامه هست؟ کسی هست بتواند بنویسد؟ هر کس بنویسد قلمش را می‌شکنند. هر کس حرف بزند دهنش سرب می‌ریزند. ای داد ای فریاد ... دیدم عجب اشتباهی کردم. خیلی هم تشنه هستم بیشتر از اوضاع و احوال بدانم با حرارت ادامه داد عدم آزادی! آزادی نداریم، نه مطبوعات، نه مجلات. هیچی. اصلاً جرأت نمی‌کند کسی چیزی بنویسد.

بعد شروع کرد: مملکت اسلامی است آقا! شاید فکر کرده بود که من از روی مخالفت حرف می‌زنم مردم مگر چه می‌خواهند. در صورتی که من منظورم این نبود. من می‌خواستم ببینم واقعاً چه خبر است و او خطابش همه اش به من با عصبانیت بود. آقا تو فکر می‌کنی در مملکت اسلامی زندگی می‌کنی؟ کدام اسلام آقا! اینها مسلمانند؟! اینها مسخره کردند دین را. اصلاً نمی‌شود راجع به دین و دین‌داری حرف زد. اصلاً اسلام رفته آقا! بعد شروع کرد گفت: شنیدی کاپیتولاسیون یعنی چه؟! گفتم که همان کاپیتولاسیون یعنی مصونیت اتباع خارجی در یک مملکتی. گفت بله، خوشبختانه این را که بلدی. بله قانون گذراندند آقا. امریکایی‌ها در این مملکت هر کار خواستند می‌توانند بکنند. تو می‌خواهی افسر بشوی آقا؟ فردا در خیابان امریکایی درجه‌ات را بردارد، بزند توی گوشت هیچ کاری نمی‌توانی بکنی. اینها دیگر مملکت را شوهر دادند. اینها مصونیت سیاسی دارند. هر کار دلشان می‌خواهد، یکی را هم با ماشین زیر کردند کشتند، کشتند. این مردم... کسی نیست به این مردم تفهیم کند آقا کاپیتولاسیون یعنی چه! مصونیت سیاسی یعنی چه! اتباع امریکا در اینجا مصونیت دارند یعنی چه! این جملات را که می‌گفت، عرق می‌ریخت، دهنش کف می‌کرد. بعد گفت رابطه با اسرائیل، فهمیدی یا نه؟ می‌دانی یا نه؟ کشور اسلامی آمده از یهودی، آمده با صهیونیست‌ها ریخته به روی هم، پشت کرده به کشورهای اسلامی. اسرائیلی‌ها می‌آیند، می‌روند، رابطه دارند. ما چه بکنیم؟ به که بگوییم؟ اینها به اسلام پشت کردند، به جهان اسلام پشت کردند. دیگر وقتی می‌بیند اسرائیل با عراق، مسلمان‌ها اختلاف دارد ظاهر امر را هم حفظ نکرده. این بی‌دین‌ها، این فلان شده‌ها.

بعد اشاره کرد به فراندوم. این فراندومشان غیرقانونی است آقا. در قانون اساسی ما چنین چیزی نداریم. می‌خواهد انقلاب سفید راه بیاندازد، آورده فراندوم گذاشته. من بایست به این رأی بدهم؟ هیچ‌کس رأی نداده، خودشان صندوق‌ها را پر کردند، الکی می‌گویند فراندوم. اصلاً کارشان غیرقانونی است. یعنی چی؟ زمین مردم را از این بگیر به آن بده. خب یعنی چه؟ این حرام است. این فعل حرامی است. بعد درباره امام خمینی (ره) صحبت کرد من تا آن موقع از امام چیزی نشنیده بودم و نمی‌شناختم ولی آقای رحیمی خیلی آگاه بود، به روزنامه‌ها و کتاب‌ها و نشریات علاقه داشت. از حرف‌های آقای رحیمی چیزهایی درباره قیام ۱۵ خرداد و تبعید امام خمینی (ره) شنیدم، ولی جرأت فکر کردن در این موارد را نداشتم چه رسد که بخواهم در بیرون و یا احیاناً در دانشکده افسری در این رابطه حرف بزنم.

آزاد بودن انجام اعمال مذهبی در دانشکده افسری

ولی بر خلاف ممنوعیت مطلق امور سیاسی در مورد انجام اعمال مذهبی و عبادت نفرات در دانشکده هیچ‌کسی مانع نمی‌شد، زمان بندی برنامه‌ها به شکلی بود که می‌توانستیم نماز بخوانیم، چون ما قبل از طلوع آفتاب بیدار بودیم. می‌توانستیم کنار تاختمان یک زیلو یا پتو بیندازیم، یا هیچی نیندازیم، سنگ هم بود، حتی مهر هم نذاریم و نمازمان را بخوانیم. هیچ فرمانده‌ای و یا سرگروه‌بانی نمی‌گفت چرا نماز خواندی؟ چرا نماز می‌خوانی؟ یا در ماه مبارک رمضان یک تعدادی بودیم که روزه می‌گرفتند مسئولان ابلاغ می‌کردند آنهایی که می‌خواهند روزه بگیرند، گروهان به گروهان لیست بدهند. من با اسماعیل سهرابی نزدیک بودم، اولین کسانی بودیم که برای روزه گرفتن لیست می‌دادیم. کسانی که روزه می‌گرفتند غذای ناهارشان را هنگام سحری می‌دادند. سحر نگهبان یا گروهان نگهبان ما را بیدار می‌کرد، لیست داشت، لیست روزه‌بگیرها را در تابلو اعلانات آسایشگاه نصب می‌کردند، نگهبان یکی یکی نفرات را بیدار می‌کرد، سریع می‌رفتیم پایین، دستشویی در زیرزمین بود، می‌رفتیم خودمان را آماده می‌کردیم، و به سالن ناهارخوری می‌رفتیم، غذای داغ آماده کرده و پذیرائی می‌کردند، سحری‌مان را می‌خوردیم، دیگر آن روز برای ناهار و صبحانه نمی‌رفتیم. صبحانه را با افطار می‌دادند، هرچه شام داشتیم با افطار می‌دادند به هیچ‌کس نمی‌گفتند

روزه نگیر، به هیچ‌کس نمی‌گفتند نماز نخوان ولی نکته اینجا بود که نماز خواندن و روزه گرفتن ارزش نبود. یعنی از این بابت بیایند بگویند بارک‌الله به این دانشجو که روزه گرفته و نماز خوانده یک ارزشی باشد، اینها نبود. هرکس در برنامه کاری خودش آزاد بود، نماز بخواند، روزه بگیرد، یا نگیرد. آن که روزه نمی‌گرفت نمی‌گفتند چرا روزه نمی‌گیری؟ توضیح نمی‌خواستند. آنها هم که می‌گرفتند توضیح نمی‌خواستند. در ادای فرائض دینی هرکس آزاد بود. ولی نماز خوانها و روزه بگیرها در اقلیت بودند حدوداً ۱۵ درصد از دانشجویان به فرائض دینی اهمیت می‌دادند.

مقام افسری را با هیچ مقامی قابل مقایسه نمی‌دانستیم

دانشجو جماعت عددی نبود که مسئولان بیایند برای کسانی که شاخص هستند، از نظر فامیلی و از نظر موقعیت به او امتیاز بدهند. تقریباً دانشجویها معلوم بودند از چه طبقه‌ای هستند. اگر امتیازی هم بود از سال سه شروع می‌شد. دانشجویی سال سه را از نظر علمی طبقه‌بندی می‌کردند، از این دانشجویان در سال سه فرمانده هنگ دانشجویان می‌گذاشتند. با این که دانشجو بود، درجه سرهنگ تمامی به سینه‌اش می‌زد، نفر اول دانشجویان و فرمانده هنگ دانشجویان محسوب می‌شد. بعد در یک پله پایین تریک دانشجو با درجه سرگردی که به سینه اش می‌زد سرگرد و فرمانده گردان دانشجویی می‌شد، بعد فرمانده گروهان و فرمانده دسته به همین شکل تعیین می‌گردید. همچنین در سال سوم همه امتیازات بر اساس نمره بود. به نفرات اول و دوم و سوم جایزه می‌دادند. تفنگ جنگی برای شاگرد اول، شکاری برای شاگرد دوم و شمشیر برای نفر سوم. سه نفر اول را این گونه جایزه می‌دادند.

به دانشجو طوری تلقین شده بود که دانشجو هدفمند در دانشگاه افسری تربیت شود. یعنی مطالعه و بررسی کند، با انگیزه‌های صحیح شغل نظامی‌گری را انتخاب کند، قدم اول برای ورود به دانشکده افسری انتخاب آگاهانه است در فارغ‌التحصیلی نیز میزان لذت و شوق، افسر شدن نیز به همین عامل بستگی داشت. برای دادن درجه و مراسم فارغ‌التحصیلی آن موقع شاه خودش شخصاً می‌آمد، تا شروع مراسم فارغ‌التحصیلی جانمان به لبمان می‌آمد، دقیقه‌شماری می‌کردیم، روز اول مهر افسر خواهیم شد.

از شانس ما در سال ۱۳۴۲ شاه مسافرت و بازدیدی از منطقه آذربایجان داشت، رفته بود سرکشی، این افسر شدن ما را ۱۳ روز عقب انداخت و ۱۳ مهر جشن مان آغاز شد. این ۱۳ روز برای ما تلخ‌ترین زمان بود که عقب افتاده بود. تعجیل داشتیم که افسر بشویم. و به صفوف افسران بییونددیم. آن قدر برای ما ارزش بود.

همان‌طوری که قبلاً گفتم، اگر آن موقع می‌آمدند از آن دانشجویی که با انگیزه آمده بود می‌گفتند بیا تو برو وزیر آموزش و پرورش شو، وزیر راه‌وترابری شو، ستوان ۲ نشو، قبول نمی‌کرد. می‌گفت من آمدم افسر بشوم. یعنی طوری بود که مقام افسر، صنف افسر، با هیچ مقامی قابل مقایسه نبود برای ما این خاطره ۱۳ روز عقب افتادن، ما را رنجاند و اذیت شدیم، تا ۱۳مهر شب و روز نداشتیم، تا اینکه ۱۳مهر شاه از آذربایجان برگشت و آمد و جشن فارغ‌التحصیلی برگزار شد و من افسر شدم "ستواندوم پیاده بهروز سلیمان‌جاه"

اعزام به دوره مقدماتی پیاده در شیراز

برای طی دوره مقدماتی پیاده عازم شیراز شدم شهری که تا آن موقع ندیده بودم من تا سال ۳۹ که محصل بودم و درس می‌خواندم فقط ۳ تا مسافرت مشهد رفته بودم. آن هم در تابستان‌ها بود، به جز آن از اردبیل خارج نشدم. شیراز را هم ندیده بودم مرکز آموزش پیاده و مرکز آموزش زرهی در شیراز بود. همراه بقیه دوستان به شیراز رفتیم. مردم شیراز، مرکز پیاده شیراز و شهر شیراز به نظرم فوق‌العاده خوب و زیبا آمد.

در آن زمان که سال ۴۲ ما وارد شیراز شدیم، شیراز جمع و جور بود. شیراز یک‌دهم جمعیت حالا را هم نداشت. فوق‌العاده سرسبز، زیبا و تمیز بود، داخل شهر پر از باغ و بوستان بود. بهار بوی عطر گل‌ها در کوچه و خیابان می‌پیچید. بهترین دانشکده پزشکی ایران در شیراز بود. یعنی اولین دانشکده در تهران بود، دومین دانشکده پزشکی در شیراز تأسیس شده بود. شیراز از هر نظر زیبا بود. خیلی خوشحال بودیم، حتی زیباتر از تهران بود. تهران زیبایی ندارد، آن موقع هم نداشت، ولی شیراز زیبا بود. مردم شیراز، فرهنگ فوق‌العاده خوبی داشتند. بسیار مهربان، مؤدب رفتار می‌کردند.

یک روز با بچه‌ها صحبت شد، عصری بود، بیرون رفته بودیم در خیابان زند قدم می‌زدیم، با یک افسر شهربانی روبرو شدیم. ما را دید، دو سه نفر جوان با هم بودیم، فهمید

که ما دوره مقدماتی ارتش هستیم، آمد جلو و دست داد و خیرمقدم گفت. من برگشتم گفتم که آقا شما در کلانتری هستی یا آگاهی؟ گفت در کلانتری‌ام. گفتم این مردم را این قدر اینجا فهیم دیدم، آرام و ساکت دیدم، اینها کلانتری می‌خواهند چه کار کنند؟ خندید. گفت واقعاً همین طوری است، ما بیکاریم. اتفاق نمی‌افتد کسی از کسی شاکی باشد، دعوا کرده باشد. گلایه‌های خیلی سطحی هم فوری حل و فصل می‌شود و می‌رود. ما بیکاریم، مردم فهیمی‌اند، مردم آرامی‌اند، مردم بافرهنگی‌اند. جنگ و جدل اینجا نمی‌کنند.

مردم خوبی داشت. بعد یکی از خصوصیاتشان هم این بود روزهای تعطیل کاهو سکنجبین یا سرکه برمی‌داشتند راهی جاده فرودگاه می‌شدند. جاده فرودگاه خیلی باصفا بود، می‌رفتند یک زیلو می‌انداختند کاهو سکنجبین می‌خوردند. مردمان خوبی بودند. غذایشان هم همین، شامشان را برمی‌داشتند می‌رفتند بیرون می‌خوردند.

چگونگی اسکان در شیراز

اولین مشکل که خیلی افسران جوان را اذیت می‌کرد، موضوع اسکان در شهر شیراز بود که برای بسیاری از افسران جوان شهری غریب بود. تا قبل از فارغ التحصیلی که در دانشکده بودیم اسکان، تغذیه و بسیاری از نیازهای انفرادی و گروهی چون توسط سازمان تهیه می‌شد، کمتر مشکل داشتیم. ولی در شیراز این مشکلات وجود داشت قبل از دوران دانشکده هم تا پایان دوران دانش آموزی در دامن پدر و مادر بودیم و همه‌چی مان، غذا، بهداشت، لباس، حتی اتو کردن لباسمان را مادر به عهده داشت. در دانشکده و سپس در شیراز فهمیدیم که چقدر پدر و مخصوصاً مادر را اذیت کردیم. آدم بعداً خودش را ملامت می‌کرد که چرا آنها اذیت می‌کردیم، باید کارمان را خودمان انجام می‌دادیم.

دانشکده افسری، هم غذایمان مرتب بود، هم خشکشویی بزرگ و مرتبی داشت، لباس‌ها و ملحفه‌هایمان را می‌دادیم آنجا می‌شستند. وقتی فارغ التحصیل شدیم و شیراز رفتیم، برایمان خیلی سخت بود. البته از این سختی‌ها آنهایی که قدمت خدمتشان از ما بیشتر بود به عنوان تجربه به ما منتقل می‌کردند.

در قدم اول بایستی هم‌نشین و هم‌اتاقی پیدا می‌کردیم. اگر تنهایی می‌رفتم یک خانه اجاره می‌کردم، برایم سنگین بود؛ هم گران بود، هم در شهری مثل شیراز تنها بودن سخت

بود. ما بین هم‌دوره‌ها بررسی کردیم، آن بچه‌هایی که از نظر فکری، اخلاق، فرهنگ به هم نزدیک‌تر بودیم، سعی کردیم آنها را پیدا کنیم، با آنها باهم برویم یک خانه درست اجاره کنیم. خوشبختانه در این کار موفق بودیم.

شمال پادگان مرکز پیاده شیراز یک ارتفاعی به نام باباکوهی بود مردم شیراز آنجا ورزش می‌کردند. وقتی وارد مرکز پیاده شدیم، آنجا کلاس‌هایمان تعیین شد، و برنامه کلاسها را ابلاغ کردند، دیدیم که هر روز ورزش هست، بدون استثناء. لباس ورزشی به ما دادند و فرم مشخصی تهیه کردیم، صبح‌ها ورزش می‌کردیم. بیست دقیقه اول دویدن بود، همه با هم ورزش می‌کردند، نرمش. بعد سه ربع فرصت داشتیم ورزش آزاد. عبور از موانع داشت، نردبان مرگ ما نیز سعی می‌کردیم اینها را تمرین کنیم. یا می‌رفتیم به بالای این باباکوهی. می‌رفتیم آن بالا، وقتی برمی‌گشتیم عرق کرده بودیم و وضعیت خوبی نداشتیم. دو سه مرتبه هم به مسئولان گفتیم این قدر عرق می‌کنیم، می‌آییم سر کلاس بو می‌دهیم، یک جایی تهیه بشود ما یک دوشی بگیریم، بنشینیم سر کلاس. نشد، امکانات هم نداشت. ما هم انتظار بیش از حد داشتیم. از اقصی نقاط مملکت جمع شده بودیم، آمده بودیم، دانشجو بودیم، حالا دیگر از زیر فشار نظم و انضباط آمدیم بیرون، آزادی پیدا کردیم، مواجب می‌گیریم و بایستی زندگی مستقلی داشته باشیم.

من به فکر افتادم که با کی هم‌خانه بشوم، با کی هم‌خرج بشوم، کجا بروم خانه پیدا کنم؟ یکی هم‌دوره و هم‌شهری‌مان بود، به نام احد مهدی‌پور، با هم صحبت کردیم که برویم یک خانه‌ای، یک اتاقی، جایی با هم بگیریم، دو تایی با هم زندگی کنیم. تصمیم گرفتیم، فردایش رفتیم مرکز پیاده، یکی از هم‌دوره‌هایمان، هم‌آسایشگاهی‌مان بود به نام مصطفی میرعلی‌اکبری که اهل ملایر بود گفت: آقا چه کار کردید؟ ما خانه گیرمان نمی‌آید. گفتم ما هم تازه تصمیم گرفتیم برویم. گفت اجازه می‌دهی ما هم با شما باشیم؟ یک سیدی بود، میرعلی‌اکبری می‌گفتند. آدم سالمی بود. گفتیم مانعی ندارد سید. بعد که آمدیم بیرون، دنبال ما آمد و گفت آقا یک محبت دیگر بکن. گفتم چه محبتی؟ گفت پسرعمویم، او هم رسول میرعلی‌اکبری بود، اجازه بده او هم با ما بیاید. گفتم بابا اینجا می‌شود آسایشگاه و چهار نفر نمی‌توانیم درس بخوانیم. گفت نه، ان‌شاءالله همکاری می‌شود.

دیدیم دیگر چهار نفر که شدیم، امکانات بیشتر می‌شود از نظر مالی می‌توانیم یک خانه درستی بگیریم. رفتیم، خیابانی بود به نام خیابان نادری. در خیابان نادری یک چهارراهی داشت به نام اصلاح‌نژاد. آنجا یک اتوسرویس ژرژ بود، بالایش یک آپارتمان بود. سه تا اتاق داشت. رفتیم و خانه را اجاره کردیم، دیگر خیالمان راحت شد. یکی از آن اتاق‌ها را کردیم آسایشگاه. چهار تا تخت بردیم. یکی از اتاق‌ها را کردیم اتاق مطالعه، یکی از اتاق‌ها را یک میز فلزی گرفتیم گذاشتیم که چهار نفری رویش غذا بخوریم، اگر احیاناً کسی هم از دانشجویها، از هم‌دوره‌ها پیش ما آمد، آنجا پذیرایی کنیم.

اولین کاری که کردم بعد از گرفتن این آپارتمان، مقررات در خانه را نوشتم، کی باید بخوابیم، مطالعه کنیم، چه کار کنیم. تمام اینها را نوشتم. بعد دادم به اینها گفتم بخوانید. هرکس حاضر نیست، در باز است، برود بیرون. هرکس حاضر است زیرش را امضا کند. همه امضا کردند و من را هم به عنوان مسئول و مدیر قبول کردند. دیدم نمی‌شود هر روز بیرون غذا خورد، هم از نظر مالی جواب نمی‌دهد و هم از نظر بهداشتی. کار خانه را تقسیم کردم. کی نظافت کند، کی جارو بکشد؟ آن موقع دیگر جارو برقی نبود، جارو و خاک‌انداز تهیه کردیم. کی شیشه‌ها و راه‌پله‌ها را تمیز کند، کی غذا بپزد، کی ظرف‌ها را بشورد، کی برود خرید کند؟ برای چهار نفر مسئولیت‌ها را نوشتم، مسئول پختن غذا من شدم که صبح یک-خورده می‌توانستم زودتر بلند شوم. لیست می‌دادم چی بخرید. مسئول خرید، خرید می‌کرد. رسول مسئول خرید بود، مهدی پور مسئول نظافت و جاروکشی بود و شستن ظرف‌ها. تقسیم کار شد و من هم آشپز. پاک کردن مواد غذایی با مصطفی بود این مدت کوچکترین گلایه‌ای با هم نداشتیم. واقعاً به حرفم گوش می‌کردند.

سه ساعت اختصاص داده بودیم برای مطالعه. آن سه ساعت را هیچ‌کس حق نداشت حرف بزند، صحبت کند. اصلاً یک اتفاقی هم می‌افتاد نمی‌توانست بیاید بگوید که فلان شده. اگر خیلی ضرورت داشت، یادداشت می‌کرد، اگر کسی زنگ می‌زد، می‌رفتم می‌گفتم الان ساعت مطالعه است، هیچ‌کس با تو حرف نمی‌زند، برو ساعت فلان بیا. ساعت مطالعه مشخص بود، ساعت غذاخوری مشخص بود. بعد از آن اگر کسی کار داشت بیرون برود، سینمایی برود، بیش از آن سه ساعت دیگر درس نخواند به بابا و مامانش نامه بنویسد، وقت آزاد است، بلند می‌شد، می‌رفت سینما. کسی خوابش می‌آمد، می‌گرفت می‌خوابید.

ما چهار نفر مثل برادر بودیم احد مهدی پور همشهری‌ام بود، سید مصطفی میر علی اکبری و سید رسول میر علی اکبری سهمیه ژاندارمری شدند. چون تازه به پول رسیده بودیم، می‌خواستیم برای آینده‌مان برنامه‌ریزی کنیم و چیزی داشته باشیم و در این مورد کاملاً موفق بودیم. درست ۵۰٪ از حقوقی که می‌گرفتیم را توانستیم پس‌انداز کنیم. تجربه بسیار خوبی از یک زندگی اجتماعی بود صبحانه و ناهار را عموماً در مرکز پیاده می‌خوردیم و شام در خانه اجاره‌ای تهیه و صرف می‌شد و البته روزهای تعطیل مهمان خودمان بودیم.

۹ ماه دوره مقدماتی بود و سه ماه هم دوره عرضی که در دوره ما، این هم اجباری شد. طی دوره عرضی مخابرات نصیب من شد. تعدادی به دوره هدایت آتش و تعدادی دوره رنجر که به آن تکاور می‌گفتند و تعدادی هم به چتربازی می‌رفتند. چهار گروه می‌شدند. دوره رنجر اختیاری بود. هرکس به هر دوره‌ای که علاقه داشت وارد می‌شد و طی می‌کرد. طول این دوره‌ها سه ماه بود. نهایتاً دوازده ماه دوره مقدماتی در شیراز به پایان رسید. در کنار زندگی نظامی همنشینی با هم در یک خانه تجربه بسیار خوبی برایمان حاصل کرد، دوران خیلی راحت و آرامی را طی کردیم. چون مشکلات را قبلاً می‌دانستیم بررسی کرده و راه‌کار برایش پیدا کرده بودیم، در نتیجه ناراحت هم نشدیم.

محبت و علاقه فوق‌العاده مادرم

پدر همیشه منطقی‌تر فکر می‌کند تا مادر، مادرها همیشه عاطفی‌اند. فرزند هرچقدر بزرگ شده باشد می‌گویند بچه‌ام. بزرگ شدنش را باور نمی‌کند و قبول هم نمی‌کند. فکر می‌کند همیشه بایستی بچه تحت نظر او باشد، به دستور او باشد، مراقبت کند، تر و خشکش کند و هیچ موقع راضی نیست از خودش یک لحظه دور باشد. من بعد از فارغ‌التحصیلی‌ام نیز می‌دیدم مادرم معذب و ناراحت است. آن موقع مثل حالا ارتباط تلفنی به این خوبی نبود، نامه می‌نوشتیم، مکاتبه داشتیم. تا یک نامه من برود به اردبیل و پاسخ نامه آنها بیاید گاهی یک ماه طول می‌کشید. ولی من همیشه نامه آماده داشتم، تاریخش خالی بود، تاریخ می‌گذاشتم. سعی می‌کردم که در این فاصله یک ماه حتماً یک نامه از من به خانواده رسیده باشد و همیشه هم خوشایند می‌نوشتم که راحتیم و همیشه مثبت نوشته بودم.

یک روز که مرخصی گرفتم و برای دیدار پدر و مادرم رفتم ، یکی از گلایه‌های مادرم این بود که تو چرا این قدر می‌گویی راحتیم، مگر آن موقع که در خانه بودی ناراحت بودی؟ دیدم که من دقت نکردم در جمله‌بندی نامه و این را باید رعایت می‌کردم و طوری نمی‌نوشتم که به این صورت برداشت بدی داشته باشد. عذرخواهی کردم و گفتم مادر، نه. منظورم این است که طوری نوشتم تا شما نگران نباشید. مادر من دیگر بزرگ شدم، درست است نیاز به راهنمایی شما دارم، نیاز به حمایت شما دارم و در نامه حتماً نصیحتم کنید، بگوئید من چه بایستی بکنم. من بدون شما هیچ کار نمی‌توانم بکنم. معنی‌اش این نیست که دیگر نیاز به شما ندارم؛ نه خیلی هم نیاز دارم؛ از هر نظر، مخصوصاً به دعایتان نیاز دارم. می‌خواستم طوری بنویسم که شما نگران نباشید. گفت: پسر من شما نمی‌توانستی یک شغل دیگر انتخاب کنی پهلوی ما باشی؟ معلوم بود که هنوز نتوانسته است دوری مرا از خودش بپذیرد. بعد پدرم نصیحتش کرد، که این بالاخره شغلی را انتخاب کرده، اگر خدا موفقش بکند خدمت به میهن است، خدمت به مملکت است و شغل خوبی است؛ دعایش کن. دیگر همیشه که نمی‌توانست پهلوی ما باشد.

در هر صورت این عاطفه باعث شد، محل خدمتی‌ام را نزدیک اردبیل انتخاب کردم. پادگان سراب تا اردبیل تقریباً ۷۰ کیلومتر است، تا بتوانم پنجشنبه و جمعه سری به خانواده بزنم؛ این کار خیلی مؤثر بود. ولی فرزند به هر سنی که رسیده باشد مادر همیشه نگران بچه‌اش هست، می‌خواهد پهلویش باشد، لمسش کند، راه رفتنش را ببیند، صدای پایش را بشنود، غذا خوردنش را ببیند، رشدش را ببیند. این خصوصیتی است که خداوند در خلقت ایجاد کرده، یکی از دلایل پیشرفت بشر مهر و عاطفه مادر است که همیشه حاکم بوده و هست و مادر من هم استثنا نبوده.

دوران خدمت و کسب تجربه تا پیروزی انقلاب اسلامی

تقسیم شدن به لشکر مراغه

بعد از پایان دوره مقدماتی، تعدادی که سهمیه ژاندارمری بودند از ما جدا شده و به ژاندارمری رفتند تا نسبت به نیاز ژاندارمری تقسیم شوند. از جمع ما، تعداد زیادی به رسته‌های مختلف رفته بودند. و نهایتاً حدود چهل نفر رسته پیاده بودیم. این تعداد را نسبت به نیاز لشکرها کارگزینی نیروی زمینی تقسیم کرد. البته به ما گفتند قرعه‌کشی کردیم. آن موقع لشکر مراغه بود. من سهمیه لشکر مراغه شدم، سه نفر بودیم که بعد از تقسیم به لشکر مراغه رفتیم. در مراغه خودمان را معرفی کردیم. پرسیدیم چطور شد ما اینجا افتادیم؟ گفتند قرعه‌کشی کردیم. اتفاقاً من خوشحال بودم که به لشکر مراغه افتادم، چون واحدهایش در اردبیل و سراب و عجب‌شیر بود و می‌توانستم به اردبیل بروم. ۲۵٪ احتمال داشت به اردبیل بروم. مراغه را تا سال ۴۳ ندیده بودم بافت قدیمی شهر و باغات میوه نظرم را جلب کرده بود، ظاهراً قدیمی ترین شهری است که ایستگاه راه آهن دارد.

ابتدا با ستوان صفی یاری به یک مسافرخانه رفتیم، لباسها را اتو و کفش و جوراب را مرتب و سر و صورتمان را در آرایشگاه اصلاح کردیم، ستوان صفی یاری هم‌دوره‌ام بود و چون اهل تبریز بود از انتقال به مراغه خوشحال بود جوان مهربان و سالم و صمیمی و خوشروئی بود. در حالی که وضعیت خودم را مرتب می‌کردم به او گفتم تا حالا مراغه نیامده بودم به نظرم شهر زیبایی نیست. گفت: چون از شیراز آمدی اینجا به نظرت خوب نیامده، صاحب مسافرخانه که حرف ما را می شنید پرسید: شما اصلاً می‌دانید که مراغه یعنی چی؟ با تعجب گفتم: نه نمی‌دانم. گفت: مراغه یعنی جای غلتیدن ستور یعنی جایی که چهارپایان در آنجا روی خاک غلت بزنند، حالا شما می‌خواهید بهتر از این باشد؟ گفتم این که دلیل

نمی شود، شاید به خاطر این است که بین زنجان و تبریز واقع شده و مردم به این دو شهر مهاجرت می کنند و به مراغه کمتر توجه می شود. صاحب مسافرخانه چندان توجهی نکرد. برای من این موضوع زیاد مهم نبود. مهم این بود که ما از مرکز پیاده، به لشکر ۳ مراغه منتقل شده بودیم و از این بابت خوشحال بودیم که به مراغه آمده ایم. چون لشکر مراغه، سه تا تیپ داشت، تیپ سراب تیپ عجب شیر و تیپ اردبیل و این برای ما از هر چیز دیگری مهم تر بود.



تقسیم به تیپ سراب از لشکر مراغه

سرانجام با وضع آراسته و مرتبی به آجودانی لشکر رفتیم. مسئول آجودانی لشکر گردش کار را قبلاً آماده کرده بود، به ما هم نشان نداد. گفت برویم حضور فرمانده لشکر. ایشان جلوتر رفت، پرونده را داد، فرمانده را توجیه کرد، بعد به ما گفت بفرمایید. رفتیم و احترام نظامی محکمی گذاشتیم. همان طوری که ایستاده بودیم فرمانده لشکر سر و پای ما را براندازی کرد و در حالی که قیافه حق به جانبی به خود گرفته بود، پرسید کجایی هستید؟ شغل خانوادگی تان چیست؟ سوال دوم به من برخورد، خیلی ناراحت شدم. ولی خودم را به سختی کنترل کردم و جواب کوتاهی دادم. گفت: آجودانی بررسی کرده، ما به زودی در سراب هنگ سپاهیان دانش و بهداشت تشکیل می دهیم، شما که به تازگی از دانشکده

افسری آمدید، بسیار مناسب است که به سراب بروید و در آن واحدها خدمت کنید. من ایستادم، وضعیت طوری بود که یک ستوان در مقابل فرمانده لشکر خیلی سخت می‌توانست صحبت کند. لکنت زبان پیدا می‌کرد و نمی‌توانست خوب حرف بزند. گفت چرا ایستادی؟ بفرمایید بروید. گفتم: اگر اجازه بفرمایید یک درخواستی داشتم. گفت: بفرمایید. گفتم: سراب و اردبیل به هم نزدیک است. من اردبیلی هستم، اول زندگی‌ام است. اگر اجازه و موافقت بفرمایید، بروم اردبیل، عمری دعاگویتان خواهم بود. فرمانده لشکر خیلی محکم گفت ما محل خدمتی افسران را نسبت به نیاز خدمتی تعیین می‌کنیم، همه بروند اردبیل، کی سراب خدمت کند؟ احساس کردم سرم گیج می‌رود. به آرزو و خواسته‌ام نرسیدم، وحشت هم داشتم که اگر دوباره اعتراض کنم برخورد سخت‌تری بشود. فوق‌العاده غرور داشتم. طوری بزرگ شده بودم که اگر یک کمی دیگر با من درشت صحبت می‌کرد، ممکن بود سخته قلبی کنم. صلاح را بر این دیدم که فوری اتاق را ترک کنم. نمی‌توانستم تحمل کنم که فرمانده تند حرف بزند و از نظر انضباطی هم جرأت نداشتم عکس‌العمل نشان بدهم. لذا عقب‌گرد کردم و از دفتر بیرون آمدم صفی‌یاری گفت چی شد؟ گفتم: ماندم خودم را سبک کردم. قبول نکرد. گفت بین خدا کریم است. تقدیر الهی است، بیا برویم. آمدیم....

با اینکه می‌توانستم از مراغه چند روزی به اردبیل بروم و با خانواده دیدار کنم اما چون افسر منضبطی بودم، همان روز به سراب آمدم، ولی صفی‌یاری گفت: من می‌خواهم بروم به تبریز، به بچه‌ها سری بزنم، راهی نیست بعداً می‌آیم. گفتم: صفی‌یاری نمی‌شود. آنجا رئیس آجودانی بپرسد یکی دیگران کو؟ من چه بگویم؟ خیلی خونسرد گفت فلانی به تو هم نصیحت می‌کنم تو هم برو اردبیل. هماهنگ می‌کنیم سه روز برویم پیش خانواده باشیم، بعد از سه روز بیاییم. گفتم نه. من می‌خواهم بروم خودم را معرفی کنم. گفت خیلی خوب تو نگران من نباش. تو برو، نمی‌پرسند. اگر احیاناً پرسیدند، من خودم می‌دانم جوابشان را چه بدهم. آمدم و خوشبختانه درباره صفی‌یاری از من چیزی نپرسیدند.

به سراب که رسیدم دیر وقت بود. زمان رسمی خدمت تمام شده بود یکی از همشهری‌ها را جلوی پادگان دیدم - همشهری‌ها در سراب زیاد بودند - موسی روحانی شمس، یک سال از من جلوتر بود. دیدم جلوی باشگاه پرسه می‌زند، خوش و بش و سلام و علیک کردیم، گفت اینجا چه کار می‌کنی؟ گفتم به سراب منتقل شدم. خیلی خوشحال شد

و دستم را گرفت و گفت بیا برویم خانه. گفتم خانه‌ات کجاست؟ گفت در یک ساختمان با یکی از دوستانم یک اتاق مجردی گرفتیم. گفتم من منتظرم یک همدوره دارم به نام صفی یاری او هم اینجا می‌آید می‌خواهم او هم باشد. گفت باشد و به خانه مجردی رفتیم گفتم رفیقت کیه؟ گفت الآن می‌آید. رفیقش آمد و او هم اردبیلی بود خانواده اینها را من می‌شناختم، با اینها من هم پا نبودم. بلند شدم، گفت کجا؟ گفتم باشگاه کجاست؟ من بروم شام بخورم، بیایم. گفت آقا یک غذایی داریم، با هم می‌خوریم. من روحانی شمس را می‌شناختم، خانواده خوبی بودند. پدربزرگش در مسجد جامع معمم و امام جماعت آنجا بود، ولی آن یکی را نمی‌خواستم الآن بدهکارش باشم. شام را بیرون در باشگاه خوردم و از بچه‌های دیگر مثل مسئول باشگاه، اطلاعاتی کسب کردم و برای استراحت آمدم خانه روحانی شمس، دیدم با سلام و صلوات نفرات دیگری یکی یکی وارد شدند. مثل اینکه قرار شب نشینی داشتند. یک تعدادی روی تخت، یک تعدادی روی زمین نشستند و شد قهوه‌خانه مشتی ممدلی!

خوشحال شدم که به روحانی شمس قول ماندن و با او زندگی کردن را ندادم. با این وضعیت نه می‌شود مطالعه کرد، نه می‌شود کار کرد. اینها تا ساعت ۱۲ شب بگو و بخند کردند و من هم خجالت می‌کشیدم بگویم خوابم می‌آید، ولی موسی روحانی شمس فهمید و گفت خوابت می‌آید؟ گفتم نه، نه! اینها که فهمیدند من خسته‌ام، خداحافظی کردند و رفتند. موسی تختش را به من داد، گفتم نه من زمین می‌خوابم.

اختصاص به گردان ۱۹۶ سراب

صبح زود رفتم رکن ۱ تیپ رئیس رکن ۱ تیپ گفت چند دقیقه بنشین، فرمانده تیپ هنوز نیامده. آنجا نشستیم چند دقیقه بعد که فرمانده تیپ آمد جلوی پاسدارخانه سر و صدا پیچید، پاسدار بیرون دادند و پیش‌فنگ و پافنگ از گزارش افسرنگهبان پاسدارخانه، فهمیدم فرمانده آمده. به رئیس رکن ۱ نگاه کردم. گفتم: جناب سروان نرویم؟ فرمانده تیپ آمده. گفت: عزیز من چرا عجله داری؟ فرمانده تیپ الآن آمد، باید صبحانه‌اش را بخورد، نامه‌های آنی و فوری را جواب بدهد، اتفاقات شب گذشته را بداند، بعد به آجودانش زنگ می‌زنم، آجودانش اجازه داد بلند می‌شویم، می‌رویم. عجله نکن. صبحانه خوردی؟ گفتم نه. گفت برو صبحانه‌ات را بخور و بیا. آمدم همان باشگاه، صبحانه خوردم و برگشتم. رئیس رکن ۱ با

تعجب نگاهی به من کرد، گفت زنگ زدم هنوز تیمسار آمادگی پذیرش ندارد. بنشین. نشستیم از او پرسیدم فرمانده تیپ چه نوع آدمی است. خندید، گفت سید است، تیمسار دستغیبی، بچه شیراز، خیلی جوشی است. مواظب باش! آدم سالمی است، ولی جوشی است، هارت و پورت زیاد دارد. حرف نزن که یک چیزی بهت می‌گوید. گفتم من چه حرفی بزنم، محل خدمتم تعیین شده، تکلیف روشن شده، حرفی ندارم بزنم.

نیم ساعتی گذشته بود تلفن زنگ زد و گفت: بلند شو برویم. بلند شدیم و آمدیم پیش فرمانده تیپ. تیمسار که پشت میز نشسته بود، سر و پای مرا برانداز کرد و گفت بچه کجایی؟ گفتم اردبیل. گفت چرا آنجا رفتی؟ گفتم: دلم می‌خواست بروم، فرمانده لشکر نگذاشت. گفت به زودی در سراب سپاه دانش و سپاه بهداشت تشکیل می‌شود، افسر نیاز داریم. فرمانده تیپ گفت خدا پدرش را بیمارزد که به فکر ماست. رو کرد به سرگرد، پرسید: کجا را در نظر گرفتید؟ گفت: گردان ۱۹۶. خیلی خوب! برود خودش را معرفی کند. توی راه پرسیدم: فرمانده گردان کیه؟ گفت: اتابکی. رفتیم دفترش و احترام گذاشتم و سلام کردم. گفت: شما؟ گفتم: تازه من منتقل شدم، فرمانده تیپ دستور دادند بیایم خدمت شما. گفت خیلی خوش آمدی. زنگ زد با رکن ۱ گردان صحبت کرد. گفت: آمار گروهان‌ها را بردار و بیاور.

با بررسی آمار گردان، من را اختصاص داد به گروهان ۱. فرمانده گروهان، بچه شمال به نام همایون‌نسب بود. نهایتاً خودم را به فرمانده گروهان ۱ معرفی کردم. من ستوان ۲ بودم، او ستوان ۱ بود. ولی به دلیل اینکه اختلاف سنی مان کم بود و فقط سه سال از من ارشدتر بود، مرا تحویل گرفت و یک مقدار از تجربه خدمتی‌اش گفت که چگونه باید با طبقه سرباز وظیفه، درجه‌دار و افسر رفتار کنیم. خصوصیات هر سه طبقه را گفت. بعد خصوصیات فرمانده گردان و فرمانده تیپ را گفت.

معاون تیپ سرهنگ بیوک امین افشار بود. آسایشگاه، اسلحه‌خانه، انبار و تمام محوطه واحد و گروهان را نشان داد. گفت صبح‌ها بعد از بازدید و بازرسی گروهان به منطقه تجمع گردان می‌رود من هم یک دفتر یادداشتی دستم بود، تندتند یادداشت می‌کردم که چیزی از قلم نیفتد. حتی با هم به اصطبل رفتیم روی یک تابلو نوشته بود، قاطرهای گردان ۱۹۶، به

یاد آموزش‌های دانشکده افتادم و بعدها متوجه شدم که بیشتر آموزش‌های دانشکده کاربردی نیست، مانند همین قاطرها.

مطلب دیگری نظر من را جلب کرد، هر چند آن لحظه زیاد برای من خوشایند نبود. ولی بعداً متوجه شدم در مسیری که بودم فوق‌العاده به من کمک کرد. و آن این مطلب بود که فرمانده گروهان گفت که شما که آموزش می‌خواهی بدهی، هر روز باید طرح درس داشته باشی. برنامه آموزشی را نگاه می‌کنی، اسلحه‌شناسی است، تاکتیک گروه است، تاکتیک دسته است، تاکتیک گروهان است، همه اینها را هرچه هست، پدافند، آفند... همه اینها را باید طرح درس بنویسی و بعد تدریس کنی. ضمناً برای هر طرح درس یک سناریوی آموزشی هم باید بنویسی. کلمه سناریو را نشنیده بودم. فکر کردم اگر بیرسم، ممکن است برای من ایراد باشد، که این افسر نمی‌داند سناریو چیست. نپرسیدم، ولی در ذهنم یادداشت کردم.

موقعی که کارش تمام شد، به من گفت: خب حالا چه می‌خواهی بکنی؟ حالا تو حرف بزن. گفتم: نمی‌دانم چه باید بکنم. گفت: چطور؟ گفتم: اولین مسئله برای من این است که کجا بخوابم؟ کجا ساکن بشوم؟ گفت: شما مراجعه کن به پست مهندسی، قسمت واگذاری خانه سازمانی و بگو تازه آمدی، مشخصات را به آنها بگو، بگو خانه مجردی می‌خواهی. تا آنها یک خانه سازمانی مجردی تعیین کنند. در باشگاه افسران یک اتاقی هست که تعداد کسانی که خانه ندارند آنجا استراحت می‌کنند. باشگاه افسران صبحانه هم دارد، می‌توانی بخوری و بخوری، ناهار را در پادگان می‌خوری، شام هم می‌توانی بروی در باشگاه افسران بخوری.

گفتم: این گروهان چند نفر افسر دارد؟ گفت این گروهان سه نفر افسر دارد، با شما می‌شود چهار نفر. من فرمانده گروهانم، دو فرمانده دسته داشتیم، یک دسته فرمانده نداشت فرمانده دسته ادواتمان هم یک استوار است. من از اینجا خوشحال شدم که این دو نفر آقایان که طرح درس و سناریو می‌نویسند، می‌توانم بروم بینم سناریو اصلاً چیست، چند ماده دارد، در هر کدام چه مطالبی باید نوشته شود. فردای آن روز سر خدمت رفتم. به منشی گفتم امروز آموزش چیست، کی درس خواهد داد؟ گفت فرمانده گروهان شما را تعیین کرده. گفتم پسرم به من نگفته. گفت به خودش بگو. خیلی راحت گفت به خودش بگو. آمدم پیش فرمانده گروهان سلام کردم و گفتم جناب سروان منشی می‌گوید امروز شما باید درس

بدهی. باتوجه به اینکه من جدید آمدم، قبل از من افسر دیگری هم اینجا هست، اگر روز اول من تدریس بکنم ممکن است با مشکلاتی مواجه بشوم. افسران دیگر تدریس کنند، من سر کلاس بنشینم و سیستم آموزش را ببینم و ان شاءالله فردا من آموزش بدهم. گفت باشد یکی از افسران را صدا کرد و گفت شما برو آموزش بده جناب سروان سلیمانجاده فردا آموزش می‌دهد.

تجربه آموزش دادن به گروهان

نفری که قرار شد آموزش بدهد از فرمانده گروهان پرسید موضوع آموزش چیست؟ وقتی موضوع آموزش را فهمید به منشی گفت یک طرح درس بیاور. منشی یک طرح درس برداشت و تحویل داد. استاد تاریخش را با مداد پاک کن پاک کردو تاریخ امروز را زد، آمار را هم گرفت ضمیمه کردو رفت سر کلاس. من هم رفتم سر کلاس. من شب می‌دانستم درس چیست، آموزش را نگاه کرده بودم، مطالعه داشتم سر کلاس دیدم به جای آموزش قصه و داستان گفت و یک ساعت نگذشته بودکه شیپورچی راحت باش زد، رفتم راحت باش. استاد دست من را هم گرفت پرسید صبحانه خوردی؟ گفتم بله. گفت کجا خوردی؟ گفتم باشگاه افسران. گفت آقا بیا دفتر، صبحانه دفتر بخوریم، چرا پول صبحانه دادی؟ گفتم نمی‌دانستم. گفت خیلی چیزها نمی‌دانی، یاد می‌گیری. دست من را گرفت برد دفتر. دیدم فرمانده گروهان که به من حواله آنجا را داده بود صبحانه را آماده کرده، چایی پنیر و خرما هم بود. پادگان‌ها خودشان نان می‌پختند، شکل بربری داشت، و خیلی خوشمزه و با کیفیت بالا بود. با اینکه صبحانه خورده بودم، با اصرار فرمانده گروهان یکی دو لقمه نان و پنیر و بربری خوردم، دیدم خوشمزه است. با نان لواش باشگاه افسران فرق دارد.

روز اول همه گفته‌های فرمانده گروهان باطل شد. ولی من فکر کردم که فرمانده گروهان درست گفته. من باید آنطوری باشم که او گفته. همان روز بعدازظهر هم درس فارسی بود. باز هم یکی از آقایان آمد ایستاد بالاسر سربازها، بی سوادها باسوادها را طبقه‌بندی کردند، همه یک سطح نبودند. سطح‌های مختلف تقسیم کردند، درجه‌دارها را فرستادند سر کلاس و آموزش شروع شد.

سریع برگشتم رفتم دفتر، طرح درس‌ها را از اول نگاه کردم، آن قدر با مداد نوشته و پاک کرده بودند که جای تاریخ مشخص بود. برنامه آموزشی فردا و آئین‌نامه را برداشتم، خودم هم هرچه پلی‌کپی از مرکز آموزشی داشتم، آنها را هم داشتم، از آنها هم استفاده کردم، طرح درس را در مرکز آموزشی قشنگ و اساسی یاد گرفته بودیم، مطابق آن شروع کردم نوشتن، تمیز هم نوشتم. با چند خط رنگی، با خودکار مشکی، تیتراها را قرمز، بعضی نقاط حساس را با آبی. یک طرح درس زیبا نوشتم، سناریو باقی ماند. در هنگامی که به آئین‌نامه‌ها نگاه می‌کردم، آئین‌نامه تهیه سناریو را هم پیدا کردم. دیدم این را باید بخوانم، شب در خانه، یک ساعت طول کشید این را خواندم. و سپس نشستم یادداشت برداشتم، بند و مواد را درآوردم. شروع کردم نوشتن. سناریو هم نوشتم. اصل سناریو یعنی تقسیم زمان. یعنی کارهایی که در آن روز برای اجرای برنامه آموزشی بایست انجام بدهم و زمان‌بندی کنم. سناریویی که الآن برای فیلم‌ها تهیه می‌شود، مثل همین سناریو است، باید گروهان را چند دسته کنم، هر دسته را به یک نفر بسپارم. نوشته را فردا آوردم. یک پوشه گرفتم، یک طرف طرح درس و یک طرف سناریو را قرار دادم.

بعد هم برای آمار به آماری که داده شده بود اکتفا نکردم، گروهان را جمع کردم، تطبیق دادم، دیدم آماری که آقای منشی به من داده با موجودی نمی‌خواند. من بلافاصله منشی را احضار کردم گفتم این آمار نمی‌خواند. گفت آره، فلان سرباز را جناب سروان فلانی فرستاد مأموریت. فلان سرباز این طور شد... دیدم اگر یک نفر بیاید بازدید و من بگویم، جناب سروان فلانی فرستاده مأموریت، کجا؟ کدام مأموریت؟ که کار درستی نیست گفتم هرکس نیست، هرکس هرکجا فرستاده زیرش بنویسد، آمار را اصلاح کن. گفت آخه همیشه... گفتم آخه ندارد. این که من به تو دستور می‌دهم همان کار را بکن. آمار درست شد. وقتی خداوند بخواهد یک نفر انسان معصوم و بی‌گناه به تله نیفتد همه‌گونه حمایتی می‌کند.

کلاس شروع شد، تخته سیاه، وسایل کمک آموزشی، همه را قبلاً دیده بودم. روز قبل انتخاب کردم که فردا اینها پای کار بیاید. میز گذاشته بود و تخته سیاه پشت سرم، خودم را معرفی کردم به سربازها که کی هستیم، فرمانده دسته هستیم، امروز مسئولیت آموزش با من است، موضوع آموزش این است. روی تخته سیاه درشت نوشتم. خلاصه‌اش را پایین تخته سیاه پر کردم. آموزش را شروع کرده بودم.

تشویق اثرگذار و مثبت معاون تیپ

یک دفعه دیدم سرهنگ امین افشار رسید. معاون تیپ، خیلی افسر پُر قدرت، سخت گیر و وارد هم بود، انصافاً وارد بود. آمد ایستاد یک مقدار گوش کرد. بعد آمد مدارک را از روی میز برداشت، طرح درس را نگاه کرد، بعد سناریو را دید و خواند، آمار را برداشت، یکی یکی سربازها را شمرد. همین موقع بود که شیپور راحت باش زده شد، جرأت نداشتیم با او حرف بزنم. برگشتم به صورتش نگاه کردم، این فهمید چه می‌گویم. گفت متشکرم، بفرست راحت باش. آمد جلو. محکم دست داد به من. گفت تازه آمدی؟ گفتم بله، دیروز آمدم. گفت دیروز آمدی، امروز آموزش می‌دهی؟ گفتم بله. نگاه کرد و طرح درس را دید، من را دید و خندید. گفت تبریک می‌گویم. سعی کن همین باشی. من نفهمیدم. داشت می‌رفت. من ایستادم، محوطه را خبردار دادم، او آزاد داد.

دوباره با دست اشاره کرد، من را خواست. رفتم گفت: گفتم همین باش متوجه شدی؟ گفتم نه جناب سرهنگ. گفت ببین آن کاری که من می‌خواهم، فرماندهان می‌خواهند، آئین‌نامه می‌خواهد، مقررات می‌خواهد، همین هست که تو تهیه کردی. طرح درسی تازه است، تاریخش را پاک نکردی هیچ کس. سناریو نمی‌نویسد، ما این را می‌خواهیم ولی تا به حال نتوانستیم جا بیاندازیم. درس خوب می‌دادی، مسلط بودی. معلوم بود مطالعه داشتی. همین طوری ادامه بده. تحت تأثیر افسران دیگر قرار نگیر. فردا از تو انتقاد خواهند کرد، این چه کاری بود کردی، چرا کار دست ما دادی، به حرفشان هم گوش نکن. آن قدر می‌گویند، خسته می‌شوند، ممکن است یک مدتی هم دوروبرت نیایند، بروند همه جا انتقاد کنند، گوش نکن، همین باش. گفتم چشم. اتفاقاً همین‌طور هم شدم، همین هم رفتار کردم در طول خدمتم. جالب بود.

کمتر کسی مسیر خدمتی مانند من داشته است

می‌توانم ادعا کنم که کمتر کسی مسیر خدمتی من را داشته است. فرمانده دسته پیاده بودم، فرمانده دسته مخابرات گردان بودم، دوره مخابرات دیده بودم، می‌گفتند مخابرات صحرايي. می‌توانستم فقط افسر مخابرات گردان باشم. از آن به بعد فرمانده گروهان بودم، جانشین گردان بودم، فرمانده گردان بودم، معاون تیپ بودم، فرمانده تیپ بودم، جانشین

لشکر بودم، فرمانده لشکر بودم، جانشین قرارگاه کربلا بودم، فرمانده قرارگاه بودم، معاون بازرسی نیرو بودم، معاون اطلاعات و عملیات نیرو بودم، معاون هماهنگ کننده نیرو بودم، بعد رفتم ستاد کل، ۱۵ سال هم در ستاد کل، محل سپهبدی، داشتم، که جانشین معاون اطلاعات و عملیات بودم، و در محل ارتشبدی معاون اطلاعات و عملیات بودم، معاون بازرسی بودم، بعد از شهادت صیاد، فرمانده دانشگاه عالی دفاع ملی بودم.

بلافاصله از فرمانده دسته‌ای نیامدم فرمانده تیپ بشوم، از فرمانده گروهانی نیامدم فرمانده لشکر بشوم. همه مراحل را طی کردم. آمدم این سمت را مسئولیتش را پذیرفتم و در مراحل خدمتی‌ام سنگ تمام گذاشتم. علتش همان صحبت فرمانده گروهانم بود که از من آنها را خواست و بازدید امین افشار بود که من را تشویق کرد. از آن به بعد از خدمتم کم نمی‌گذاشتم. بخصوص به نظم اهمیت خاصی می‌دادم.

برنامه سین و بازدید گروهان تا بازدید قاطرها

آن موقع برنامه سین داشتیم. صبح که می‌آمدم قبل از بیداری در پادگان بودم. می‌رفتم اول بازدید قاطرها. گروهان پیاده ۱۲ رأس قاطر داشت. مشخص بود، همه یک جا بودند. می‌رفتم دقت می‌کردم زیر اینها باید خشک باشد. کاه‌اش، یونجه‌اش، حتی نمکش را کنترل می‌کردم. نمک سنگی می‌دادند که اینها می‌لیسیدند که آن وقتی که یونجه می‌خورند شکمشان نفخ نکند. همه اینها را بازدید می‌کردم. انجام شده یا نشده... استحقاق قاطرها داده شده یا نشده بازدید اسب یا قاطر تخصص می‌خواست. یک مویی را می‌گرفتیم از بالا می‌کشیدیم، اگر کثیف بود عین غلاف از دور موی این چربی می‌ریخت. اگر تمیز بود این را نداشت. تا بیداری با قاطرها بودم. استفاده از قاطرها برای رفتن به صحرا بود. وقتی که آموزش در داخل پادگان بود، قاطرها استراحت می‌کردند، کسی کار به کار قاطر نداشت. وقتی آموزش در صحرا بود، قاطرها را نیز به گروهان ملحق می‌کردند. بیشتر مال دسته ادوات بود. با نظر فرمانده دسته، گروهان دسته و درجه‌داران قاطرها به کار گرفته می‌شدند، خمپاره‌اندازها را می‌آوردند بار قاطرها می‌کردند. یک نوع مسلسل‌های آبی بود، که به آن مسلسل سنگین می‌گفتیم، اینها به جای هوا با آب سرد می‌شدند. مخزن‌هایی استوانه‌ای شکل داشتند، این را پر از آب می‌کردند، آب‌بندی می‌کردند که از آن آب نریزد و چکه نکند

برای این کار روش و آموزش خاصی داشت بعد تیراندازی که می‌کردند، به خصوص به صورت رگباری، برای اینکه لوله داغ نشود و نترکد، با آب، سرد می‌شد این مسلسل یا تیر بار را نیز بایستی سوار قاطر می‌کردند. کلیه سلاح‌های سنگین سازمانی هر واحد به اضافه بنه که در صحرا گروهان لازم دارد بار قاطرها می‌کردند. تنها سلاح اجتماعی که سوار قاطر نمی‌شد، تفنگ ۱۰۶ بود. تفنگ ۱۰۶ جیب داشت. ولی بقیه سلاح‌ها با قاطر حمل می‌شد، یک گروهان پیاده ۱۲ و ادوات ۱۸ تا قاطر داشت یک گردان چیزی در حدود ۵۴ تا قاطر داشت.

برای نگهداری قاطرها یک اصطبل بزرگ بود که مسئول داشت و بر یونجه و کاه، نمک و آب و خشک کردن و همه امور قاطرها نظارت می‌کرد یک روز بعد از ظهر به یکی از درجه‌دارهای قدیمی گفتم: مسئول اصطبل تو هستی؟ گفت: بله. گفتم: چگونگی نگهداری قاطرها را برایم نشان بده. گفت: می‌خواهی برای خودت دردسر ایجاد کنی ستوان؟ گفتم مگر دانستن اینها دردسر است؟ گفت: بعضاً دردسر است. گفت: که هر قاطر این قدر کاه، یونجه دارد و نمک سنگی دارد. روزی چند بار باید به قاطر آب داد. همه موارد را من یادداشت کردم. گفت: یک چیز مهم‌تر از خوراک این است که قاطر زیرش خیس است یا خشک است. هر گردان یک اتاق پهن دارد. این پهن‌ها را سربازها می‌آورند، می‌پاشند زیر اینها خشک می‌کنند. یک پهن نازک نیز می‌پاشند که وقتی قاطر خوابید، جای خشک بخوابد. گفتم: خوش به حالشان. خندید و گفت: آره، این قاطرها برای ما دردسر است، پدرمان را سر این درمی‌آورند. گفتم: نظارت برای این استحقاقشان چطوری است؟ کی وزن می‌کند؟ گفت وزن نمی‌کنند، می‌آورند، بستگی به ایمن و شرفشان دارد. اینجا درست می‌دهند، اینجا نگرانی نیست. آن بالا که تحویل انبار می‌دهند، مسئله آنجاست. زیاد کنجکاو نکن، چه کار داری! فقط آمدی مواظب باش اینها تمیز شده باشد و نحوه بارگیری، نحوه پیاده کردن، نحوه خشک کردن عرق‌گیر را یاد گرفتیم زیر زین یک نمدهایی بود که به آن عرق‌گیر قاطر می‌گفتند بعد از اینکه قاطر از صحرا می‌آمد باید سریع عرق‌گیر را بردارند، هرکس در محوطه خودش جلوی آفتاب بیاندازد، تا کاملاً خشک بشود، بعد ببرند انبار. یک سالنی هم بود، هر قاطر زینش و عرق‌گیرش آنجا آویزان می‌شد، تابلو داشت که اشتباه نشود، با نظم خاصی می‌چیدند. قاطرها تا سالی که همدان رفتیم در ارتش بودند، سال ۴۷ از شوروی دو

نوع نفربر چرخ‌دار و شنی‌دار طرح خشایار که خریده شد و واحدها مکانیزه شدند. نفربر شنی‌دار و چرخ‌دار جایگزین قاطرها شد.

قبل از بیداری تا شامگاه در گروهان بودم

از لحظه بیداری در آسایشگاه بودم و وضعیت سربازها را کنترل می‌کردم که وقتی شیپور چی بیدارباش زد آیا سربازها فوری بیدار شدند و از تخت پایین پریدند یا نه ، برای طول روز لحظه به لحظه ساعت سین و برنامه داشتم و عصر هم تا شامگاه اجرا نمی‌شد و سربازها را به آسایشگاه نمی‌فرستادم ، خانه نمی‌رفتم. بعضی شب‌ها هم درست لحظه خاموشی می‌آمدم بینم سربازها چه کار می‌کنند. آیا جوراب‌هایشان را شستند، لباس‌هایشان را جلوی کمدشان درست چیدند ، نحوه چیدن لباس‌ها روش خاصی داشت که جلوی کمدشان می‌چیدند، دستمال می‌انداختند، لباس‌هایشان را رویش می‌چیدند، تمام اینها را کنترل می‌کردم و جا انداخته بودم نظم، نظم، نظم. دیگران فکر می‌کردند سخت‌گیری می‌کنم. آخر کار سرباز وظیفه که از پادگان می‌رفت، همه‌شان از من رضایت داشتند، و دعا می‌کردند.

اعتبارات مالی ارتش خوب شده بود

آن موقع پول خوبی گیر ارتش آمده بود، اعتبار خوبی آمده بود، نفت گران شده بود، برای تأمین کسری افسر آمدند آموزشگاه ستوانی را در عباس‌آباد تشکیل دادند. دانشکده افسری سه سال بود، یک سال هم دوره مقدماتی، چهار سال تربیت یک افسر زمان می‌خواست. ولی در این آموزشگاه در عرض یک سال افسر تربیت می‌شد و به واحدها می‌دادند. از این افسرها دادند واحدها پر و تکمیل شد، یعنی در یک گروهان که شش تا افسر باید می‌داشت، فرمانده گروهان، معاون گروهان، فرمانده دسته ۱، ۲، ۳، ادوات، هر شش افسر را داشت. درجه‌داران هم همین‌طور، آموزش دادند، چون پول و اعتبار بود، داوطلب هم زیاد بود، تکمیل کرده بودند. سرباز هم بود، هرچقدر می‌خواستند جذب می‌کردند و آموزش می‌دادند. یعنی یگان‌ها تکمیل بودند. هم زمان واحدهای پیاده را به پیاده‌مکانیزه تبدیل می‌کردند، یعنی قاطرها را با نفربرها جایگزین می‌کردند. تخصص‌ها ی مورد نیاز را در این

رابطه یک مقدار کم داشتیم، نفربرها متخصصین تعمیرات موتور می‌خواست، ارتباطاتش را می‌خواست، بی‌سیم‌های متعدد داشت، نفربرها راننده و فرمانده لازم داشت. برای جبران و تامین کمبودهای تخصصی کلاس‌های متعددی گذاشته بودیم.

جدیت مادر و پدر برای ازدواج من

مادر همیشه افکارش روی زندگی فرزندش است که این فرزند چگونه زندگی می‌کند، کجا زندگی می‌کند، با چه کسانی معاشر است؟ دائم نگران است. مادر من نیز از این قانده مستثنی نبود. پدر یک خانواده مذهبی نیز برای خودش یک وظیفه شرعی می‌داند که فرزندش به سن بلوغ رسید و ادار به ازدواجش کند. زمانی که من محصل دبیرستان بودم، یک روز بعد از ظهر نشسته بودم و درس می‌خواندم یا مطالعه می‌کردم پدرم من را صدا کرد، زود کتاب را بستم و رفتم توی حیاط و گفتم بله بفرمایید. گفت: می‌روم خرید بیا با من برویم. با اینکه خیلی هم کار داشتیم، درس داشتیم. ولی حیا و شرم فرزندی مانع شد که بگویم کار دارم. گفتم: چشم. دویدم کفشم را پوشیدم، زنبیل‌هایی بود می‌بافتند از حصیر، مادرم گذاشته بود کنار در خانه، برداشتم و پشت سر پدر راه افتادم. در بین راه برگشت به من نگاه کرد گفت: بیا جلو. آمدم نزدیکش. همان طوری که راه می‌رفتیم خطاب کرد که پسرم شما بزرگ شدی، من وظیفه‌ام است که فکری برای شما بکنم. دختر عمه‌ات خواستگار زیادی دارد، دختر عمه‌ام دو سال از من کوچکتر بود، خانواده دختر به خاطر تو به آنها جواب منفی می‌دهند. شما باعث نشو زندگی او به مخاطره بیفتد. این حرف را که من شنیدم، سرم سوت کشید. یک حالتی که سرم شد عین نمود. این چه حرفی است که پدرم می‌زند کلافه شدم، نتوانستم حرف بزنم. متوجه حالت من شد با تعجب گفت با شما بودم، کمی که به خودم امدم گفتم پدر، من درس می‌خوانم، من آینده‌ام مبهم است، کاری بلد نیستم، شغلی ندارم، پول توجیبی‌ام را از شما می‌گیرم، من مطلقاً الان نمی‌توانم، شما راضی نشوید.

گفت می‌آیی بازار پیش خودم کار میکنی. گفتم پیش شما آمدن کافی نیست، ممکن است آن کاری که شما دارید من علاقه نداشته باشم، یا در آن کار موفق نشوم، تمنا می‌کنم شما به عمه بگویید تا مانع سروسامان گرفتن دخترش نشود. یک کمی فکر کرد، گفت این حرف را جدی می‌گویی؟ گفتم پدر خیلی جدی می‌گویم. از صمیم قلب می‌گویم، هر چیزی

وقتی دارد. خدایبامرز آهی کشید، نفسی کشید، گفت من نیز نظر شما را دارم، و اما روی من فشار بود، شرعاً خواستم تکلیفم را از دوش خودم برداشته باشم، خوب می‌گویی، نظر نظر شماست، تلاش کن، درست را بخوان، بعداً زن بگیر. زنبیل را از دست من گرفت، گفت مرخصی، برو درست را بخوان. خدا می‌داند که چقدر من راحت شدم. ظاهراً این کار از طرف مادرم شروع شده بود، فکر کرده بچه‌اش بزرگ شده و بایستی ازدواج کند و پدرم هم این را یک تکلیف شرعی برای خودش می‌دانست. با مخالفت من، هم پدر راحت شد، هم من راحت شدم.

تا زمانی که من در دانشکده افسری بودم، برای ازدواج کردن من فشار می‌آوردند. در دانشکده افسری خیلی از دانشجویان متأهل شدند. من مقاومت کردم و در طول دوره دانشجویی نیز زیر بار نرفتم. چون اعتقاد داشتم که آدم باید دست در جیب خودش بکند، به اندازه وسعش گام بردارد. تا اینکه افسر شدم، و به دوره مقدماتی رفتیم دوره مقدماتی، هرچه حقوق می‌گرفتیم نصفش را پس‌انداز می‌کردیم. تا به سربازخانه و پادگان سراب آمدم، از روزی که آمدم مادرم همیشه درباره ازدواج صحبت می‌کرد هر دفعه مرخصی می‌آمدم مطرح می‌کرد طوری شده بود دیگر برایم سخت شده بود از خدا می‌ترسیدم که نکند برای مخالفت به مادرم بی‌ادبی کنم، حیا و شرم فرزندی مانع می‌شد و این نرم‌خوئی و پاسخ ندادن من بیشتر مادرم را به این فکر می‌انداخت که من راضی‌ام، که مخالفت نمی‌کنم یک روز، سراب بودم، یک برادر کوچکتر از خودم داشتم که سه سال از من کوچکتر بود برادرم به سراب آمد و یک نامه برای من آورد. یک خانه‌ای مجردی با سه نفر از همشهری‌ها گرفته بودیم و با هم زندگی می‌کردیم. وقتی برادرم آمد به سربازمان گفتم پسرم ببین در این اتاق‌ها کی مرخصی رفته، کی نیست. گفت برای چی می‌خواهی؟ گفتم یک تختش را قرضی بیاوریم اینجا بزنیم، گفت اتاق بغل‌دستی، دو نفر به مأموریت رفتند و یکی هم مرخصی، کلیدش هم دست من است، اتاق خالی است. گفتم خیلی خوب. آن شب من تخت را دادم به برادرم و خودم رفتم روی تخت آنها خوابیدم. رفتم در آن اتاق و تنهایی نامه‌ای را که برادرم آورده بود باز کردم دیدم یک عکس با یک نامه در پاکت گذاشتند، مادرم رفته خواستگاری، عکس دختر مورد نظر را گرفته، برای من فرستاده، که کار را تمام کردم، تو بایستی بیایی زمان‌بندی کنی. خدایا یعنی چه!! من خودم کسی را ندیدم، به این عکس بگویم بله.

ازدواج

اردبیل شهر کوچکی بود، همه همدیگر را می‌شناختند. از آنجا که در دبیرستان بابرادر این دختر هم مدرسه‌ای بودیم برادرش را می‌شناختم در تیم ما والیبالیست بود، من قدم بلند بود اسپک می‌زدم، او قدش کوتاه بود، پاسور بود. خانواده دختر استقبال کرده بودند، مادرم هم پسندیده بود، حالا مانده اصل کاری که من تصمیم بگیرم. در ذهنم یکی مسئله مادی بود که من هنوز چیزی پس‌انداز نکرده بودم. حالا شاغل شده بودم، ولی باید یک پولی برای عروسی داشته باشم، لباس، جواهرات، یک طلا، گردنبند یا چیزی در حد رسم و عرف باید تهیه می‌کردم. تا این اندازه پول نداشتم، کار به نیمه نرسیده پنجر می‌شوم و آبرویم می‌رود. ضمن اینکه دختر را زیاد نمیشناسم بایستی در آنجا باشم، از دور، از نزدیک بررسی کنم، بپرسم، از همسایه‌ها، از کاسب‌ها، از پدر و مادر و خود دختر یک تحقیق درست و حسابی بکنم. مادرم که رفته خواستگاری، ازش درست پذیرایی کردند، محبت کردند، شیفته همچون مسائلی می‌شود و زود تصمیم گرفته، به نظرم اینها کافی نبود.

داداشم هم که ظاهراً از موضوع خبر داشت، می‌گفت: بهروز چی شد؟ گفتم صبح نماز را خواندی بلند شو برو سر کارت، موقع رفتنت جواب میدم. می‌گفت الآن نمی‌توانی بگویی؟ گفتم نه، دارم فکر می‌کنم. صبح که نماز را خواندیم آمدیم جلوی پادگان، پادگان کنار جاده سراب - اردبیل بود. اتوبوس‌ها به طور دائم رفت و آمد داشتند. یک اتوبوس که ایستاد، برادرم سوار شد، گفت چی شد؟ گفتم به مادر بگو ان‌شاءالله جمعه می‌آیم صحبت می‌کنیم. گفت قرار است به خانواده دختر جواب بدهند. گفتم با سه روز تأخیر هیچ طوری نمی‌شود. تو برو من می‌آیم. اتوبوس حرکت کرد و رفت.

روز جمعه به اردبیل رفتم هنوز نرسیده بودم که مادرم شروع کرد. گفتم مادر بگذار شب بابا هم بیاید، بعد پیش بابا صحبت کنیم، قضیه را حل کنیم. شب بابام آمد. مثل همیشه اول که رسید خانه، رفت دست و صورت و پایش را شست، وضو گرفت و نمازش را خواند. بعد از اینکه نماز خواند، مادرم سفره شام را آورد. سفره انداخته شد و نشستیم سر سفره. دیگر سر سفره و هنگام غذا خوردن این مسائل مطرح نمی‌شد، سفره که جمع شد بابام برگشت با تکیه کلام همیشگی می‌گفت بچه‌ها چه خبر؟ مادرم شروع کرد که من نامه و عکس دختر را فرستادم برای بهروز، ولی به من جواب نداد، گفت خودم می‌آیم، دیگر بزرگ

شده، حرف گوش نمی‌کند... بابام خدا بی‌امرزش فوق‌العاده خونسرد بود. گوش کرد و گفت: گفتی؟ گفت: بله. گفت من هم بودم همین کار را می‌کردم، حَقّاً که پسر خودم است. یک عکس فرستادی، این به تو بگوید بله! مگر می‌شود؟ بدون تحقیق، بدون بررسی، این راه بیفتد، دید تو با این فرق می‌کند. مادرم گفت: آخه بگوید چه خطائی کردیم، گفتم: مادر جریان آن نادرشاه و پیرمرد توپچی است که نادر پرسید چرا تیراندازی نمی‌کنی گفت به هزار و یک دلیل گفت یک دلیلش را بگو. گفت من باروت ندارم، عروسی هزینه می‌خواهد من پول ندارم. پدرم حرفم را برید گفت اینجا بی‌انصافی می‌کنی. من شرعاً موظفم کلیه هزینه ازدواج تو را بدهم. تو اصلاً داشته باشی هم من نمی‌گذارم خرج کنی. من یکی از وظایفم همین است و همه هزینه عروسی را من خواهم داد. شما از همین حالا این را نمی‌دانی، بدان. در خانواده ما پدر هزینه ازدواج فرزندش را می‌دهد، چه دختر باشد چه پسر. همان‌طور که به دختر جهازیه می‌دهیم، به پسر هم هزینه خرج عروسی‌اش را می‌دهیم؛ اصلاً به این فکر نکن. برو به بندهای دیگر... گفتم بند۲: من آمادگی ندارم. هنوز در پادگان جوجه افسر به ما می‌گویند. خودت سربازی کردی، ستوان‌ها افسران جدید را همیشه می‌گویند جوجه افسر. من هنوز جوجه افسرم. من از ستوان ۲ به ستوان یکی، سروانی برسم خیلی ایده‌آل است، ولی این قدر فشار می‌آورد باشد، ستوان ۱ بشوم دیگه جوجه افسر به من نگویند آن موقع موافقم. تا آن موقع هم پادگان را شناختم، هم به فرهنگ پادگان آشنا شدم و هم می‌دانم با بزرگترها و کوچکترها چطور صحبت کنم. الآن بابا زود است. الآن بخوایم ازدواج کنم، مثلاً در سراب خانه سازمانی بخوایم می‌گویند برو جوجه افسر... بگذارید به یک جایی برسد، اگر در پادگان هم خانه سازمانی ندادند، پولی داشته باشم بروم شهر خانه اجاره کنم. این عجله اصلاً خوب نیست. بابام یک کمی فکر کرد، گفت باشد، چای‌ات سرد شد، چای‌ات را بخور. داشتم چایی می‌خوردم. گفت من هم خسته‌ام، تو هم از راه رسیدی، برو بگیر بخواب. مادرم شروع کرد به اعتراض کردن، عصبی شد که تو آب پاکی را ریختی روی دست من، من به مردم چه جوابی بدهم. گفت جواب بده داریم بررسی می‌کنیم. بررسی یک ساعته، دو ساعته، بیست روز، یک ماه، دو ماه تمام نمی‌شود که... بررسی ممکن است دو سال طول بکشد. تو به آنها بگو بررسی می‌کنیم. در هر صورت تا بابام صحبتش تمام نشده بود، من بلند نشدم. گفت: گفتم برو بخواب. من بلند شدم رفتم اتاق خودم.

یک اتاقی داشتیم از بچگی درسم را آنجا می‌خواندم، اسمش شده بود اتاق بهروز بعضی وسایلم هم از آن دانش‌آموزی آنجا مانده بود. رفتم در آن اتاق خوابیدم. فردا آمدم سر سفره صبحانه نشستیم، مادرم باز شروع کرد. گفتم مادر عرض کردم، پدرم هم تأیید کرد. شما اجازه بدید کمی بررسی کنیم. همان موقع خاله‌ام رسید و دنباله صحبت‌های من را گرفت. گفت صحبتش منطقی است، فعلاً صبر کن. مادرم عصبانی شد و گفت چقدر بایستی من فرصت بدهم، چقدر صبر کنم؟ گفتم مادر آماده شدم بهت خبر می‌دهم.

آن روز نهار را که خوردم بعدازظهر حرکت کردم رفتم سراب، دو سه ماه تحمل کردم، سه ماه بعد دیگر مادرم قضیه را خیلی جدی گرفت و ول کن نبود، ما هم تسلیم شدیم. همان خانواده که رفته بودند سراغشان، من هم در آن مدت بررسی کرده بودم، دیدم مناسب است؛ هم از نظر فرهنگی، هم از نظر مالی، که متعادلیم. فردا انتظارات بالایی از ما نخواهند داشت. سفارشات که الان می‌دهند کمرشکن نیست، در وسعمان هست. موافقت کردم و در همان اواخر سال ۴۳ ازدواج کردم.

تولد فرزند اول

سال‌های ۴۳ و ۴۴ در سراب بودم و تا مهر ماه ۱۳۴۵ در سراب در دو شغل خدمت کردم؛ ابتدا فرمانده دسته پیاده بودم و در یک سال آخر خدمت در سراب افسر مخابرات گردان شدم سال ۱۳۴۴ بعد از یک سال که از ازدواج و تشکیل خانواده می‌گذشت اولین فرزندم به دنیا آمد و محفل خانوادگی ما را رونقی عجیب بخشید. نام او را با علاقه‌ای که به گل سوسن داشتم، سوسن گذاشتم. این دختر با مدرک کارشناسی پرستاری اکنون در اداره بهداری ارتش خدمت می‌کند و دو فرزند دختر دارد.

انتقال به همدان و تولد فرزند دوم

نیمه دوم سال ۴۵ به همدان منتقل شدم و در این شهر در سال ۱۳۴۵ به درجه ستوان یکمی رسیدم و با عنوان فرمانده گروهانی خدمت می‌کردم در مدت خدمت در همدان یک مأموریت به اسلام‌آباد و سر پل ذهاب داشتم که این مأموریت ۴ ماه طول کشید. اواخر سال ۱۳۴۵ فرزند دوم هم به دنیا آمد ظاهراً قرار بود نامهای زیبایی طبیعت و گلها در خانه ما زیاد

دوران خدمت و کسب تجربه تا پیروزی انقلاب اسلامی / ۸۹

شود نام او را با لطافت دخترانه‌اش شب‌نم گذاشتیم. او هم با مدرک کارشناسی ارشد مدیریت آموزش در دانشگاه آزاد مشغول است و یک پسر و یک دختر دارد. ۳ سال هم در همدان با شغل فرمانده گروهانی خدمت کردم.

انتقال به پیرانشهر و تولد فرزند سوم

سال ۴۸ از همدان منتقل شدم به خانه (آن موقع می‌گفتند خانه، بعد اسم این شهر عوض و پیرانشهر شد). دو سال هم پیرانشهر بودم. در پیرانشهر فرزند سوم هم به دنیا آمد زیبا تر از گل مریم برای او نامی پیدا نکردم مریم کارشناس زیست شناسی است و با یک پسر اکنون در چین زندگی می‌کند. حالا من در ۱۳۴۹ در پیرانشهر به درجه سروانی رسیده ام و در مناطق تمرچین و محور مرزی حاج عمران و نوسود و شوشمی مأموریت‌های مختلف را اجرا می‌کنم و کوله بار ارزشمندی از تجربه و کار را فراهم کردم.

مأموریت مهاباد و پسوه

ملا مصطفی بارزانی رهبر حزب بارزانی‌ها در عراق بود، در کردستان عراق، تحریکاتی داشتند که منطقه کردستان ایران را نیز تحت تاثیر قرار می‌داد تا کردهای ایرانی مثل بارزانی‌ها، علیه حکومت مرکزی ایران قیام کنند و خودمختاری بگیرند. ایران نیز در جریان کامل این قضایا بود و تلاش سیاسی، نظامی کشور، همه‌به گونه‌ای بود که کردستان ایران مثل کردستان عراق به آشوب کشیده نشود. نهایتاً سال ۴۴ به گردان ما که فرماندهی‌اش با سرگردی به نام اوپهی بود، مأموریت داده شد که از سراب به مهاباد برویم، و آماده باشیم بنا به نیاز به بانه و سردشت و منطقه شمال غرب برویم، تا اگر بارزانی‌ها نفوذ کردند به داخل مرز ایران برخورد بشود.

ما رفتیم ولی چند ماه اول به علت برف و سرمای شدید، که تمام جاده و گردنه‌ها را گرفته بود، به ما گفتند که جلو نروید، مهاباد بمانید تا دستور بیاید. مهاباد ماندیم، منتظر صدور دستور بودیم. نه ماه آنجا ماندیم، هیچ خبری نشد، نیاز نشد که واحد برود و بعد از نه ماه دستور دادند که برگردید. بعد از نه ماه برگشتیم به سراب، و به جای ما یک واحدی از پسوه به مهاباد رفت، ولی گروهان من از خانه (پیرانشهر) حرکت کرد به پسوه برای حفاظت

از انبارهای مهمات و پادگان، تا برگشت یگان تعویض کننده من در پسوه مانندم برای حفاظت پادگان و انبارهای مهمات. آن موقع مأموریت ما اقدامی بود برای آرام‌سازی منطقه که با تحریکات خارجی مسئله ایجاد نشود. و این اقدامات در مقابله با فعالیت‌های ملا مصطفی بارزانی بود. البته ملا مصطفی بارزانی آن موقع نیز هر طرف پول بیشتری می‌داد به آن طرف متمایل می‌شد، هم آلت دست روس‌ها بود که آن موقع شوروی می‌گفتند، و هم آلت دست غرب بود، یک چماقی در دست استعمارگران بود. هنوز هم که هنوز است باز همان وضعیت هست و تحریکاتی برای چهار طرف دارد، منطقه سوریه هست، ایران هست، ترکیه هست، عراق هم هست.

اعزام به مأموریت‌های اسلام‌آباد و سرپل ذهاب

در سال ۴۵، ما مجدداً از همدان به مناطق مرزی اعزام شدیم، اسلام‌آباد و سرپل ذهاب در این سال هم تحریکاتی بود، حرکاتی بود که عراق، با صدام حسین که تازه معاون رئیس جمهور شده بود انجام می‌شد. رئیس جمهور عراق حسن البکر بود. اینها ادعاهای واهی داشتند و تحریکاتی در مرز انجام داده بودند و شاه نیز به مسافرت خارج از کشور رفته بود فرماندهان سریعاً دستور حرکت نیروها را به منطقه دادند. لشکر ۸۱ زرهی، لشکر ۶۴ پیاده، لشکر ۲۸ پیاده و لشکر ۹۲ زرهی، لشکرهایی هستند که در استان‌های مرزی مستقراند. اینها را اصطلاحاً لشکرهای سرزمینی می‌گفتند. این لشکرهای سرزمینی مواضعی را در مناطق مرزی اشغال کرده بودند، بررسی کرده بودند، مواضع تهیه کرده بودند، با شناسایی‌هایی که بهترین زمین برای پدافند کدام زمین‌هاست، با نیروی کمی در مدخل ورودی معابر اجباری جلوی متجاوز را کجا باید گرفت. این واحدها رفته بودند شناسایی کرده بودند، طرح داشتند، طرح استقرار در مواضع سد کننده داشتند، حتی با مانورهایی که انجام می‌دادند می‌رفتند جای سلاح‌های سنگین را نیز مشخص می‌کردند و مواضع را بازسازی می‌کردند. حتی در منطقه سائین، سائین مابین سراب و نیر است، یک گردنه‌ای بود بین سراب و نیر، اگر شوروی به ایران حمله کند یکی از محورهای نفوذی‌اش از نمین و اردبیل و سائین به طرف تبریز خواهد بود. طرحی بود که واحدهای سراب بیایند در سائین و در مواضع سد کننده

دوران خدمت و کسب تجربه تا پیروزی انقلاب اسلامی ۹۱/

مستقر بشوند و جلوی تجاوزات شوروی را بگیرند تا کشورهای هم‌پیمان برسند و تکلیف جنگ و تکلیف تجاوز را روشن کنند.

در آن موقع هم که ما از همدان به کرمانشاه حرکت کردیم و از آنجا به اسلام‌آباد، تمام این حرکات جزو طرح بود، طرح واحدهای سرزمینی که بروند به همان مواضع سدکننده برسند و آنجا تا دستور داده بشود. شاه از این حرکت نیروها به مرز راضی نبود. مثل اینکه از شاه اجازه نگرفته بودند. به محض اینکه رسید دستور برگشت داد. حالا چرا دستور برگشت داد، معلوم نبود.

دستور برگرداندن یگان‌ها از مرزها و امضاء قرارداد ۱۹۷۵

تجاوزات و درگیری‌های مرزی تا مسافرت شاه به الجزایر در سال ۱۹۷۵ ادامه داشت صدام حسین هم آن موقع الجزایر بود قبل از شاه رسیده بود. شاه که به الجزایر رسید در فرودگاه صدام به استقبالش آمد. این حرکت صدام خوشایند شاه بود و این باعث شد که آنجا مذاکره‌ای کنند و قضیه را تمام کنند و شاه آمد سریع دستور داد واحدها از مرزهای عراق برگردند. واحدها برگشتند و طرفین نشستند تا معاهده ۱۹۷۵ تهیه و به امضای شاه و صدام حسین رسید.

مقدمات قرارداد ۱۹۷۵ در سال ۴۸ که تجاوز مرزی عراق به مرزهای غربی و جنوبی انجام شد بر میگردد عراق به مهران حمله کرد و ایرانی‌ها مقابله کردند حتی می‌گویند فرمانده یک گردان عراقی را اسیر کردند. این درگیری‌ها ادامه پیدا کرد تا اینکه قرارداد الجزایر امضا شد.

یک حرکتی آن موقع شد پشت سر هم. در غرب نیز به ارتفاعات میمک حمله کردند، یک پاسگاهی را خلع سلاح کردند. اوپسی فرمانده ژاندارمری بود. با اجازه فرمانده‌اش رفت منطقه، تمام افسرانی که آنجا کوتاهی کرده بودند در همان منطقه محاکمه شدند، که چرا کوتاهی کردید؟ چرا اجازه دادید عراقی‌ها نزدیک پاسگاه بشوند تا پاسگاه را قلع و قمع کنند؟ عراقی‌ها مدعی بودند که خاک ماست. ایران مدعی بود مال ماست.

سقوط یک نفربر به دره

و اما چگونگی جریان رفتن ما از همدان. مسیرمان، همدان، کرمانشاه، اسلام‌آباد و سرپل ذهاب بود. باران شدید می‌آمد تعدادی نفربر گرفته بودیم نفربرهای طرح خشایار و عبور از گردنه اسد آباد با رانندگان ناشی بسیار سخت بود ولی به هر صورت باید عبور می‌کردیم و خیلی نگران بودیم. زیربارش شدید باران از خودروها پایین می‌آمدیم تا نفربرها را یکی یکی رد کنیم بروند. کاملاً خیس شده بودیم با تمام دقتی که کردیم یکی از نفربرها به پایین دره سقوط کرد که خوشبختانه تلفات جانی نداشت.

انتقال از همدان به پیرانشهر و تحویل و تحول گروهان

در سال ۴۸، منتقل شدم به خانه که الان می‌گویند پیرانشهر. رفتم گفتند عوض شما ستوان خبازی‌نیا است در تمرچین رفتم آنجا دیدم بله، گردان ۱۹۸ آمده در تمرچین در محور حاج عمران گروهان یکم افسری به نام خبازی‌نیا فرمانده‌اش است، من هم عوض ایشان هستم. در همان مواضع تحویل و تحول کردیم. بعد دیدم که من نمی‌توانم در حالت درگیری و انجام مأموریت تحویل و تحول کنم. اسلحه‌دار، انباردار و گروهان مخابرات را خواستم. گفتم بروید خودتان تحویل و تحول بکنید، صورت جلسه را تهیه بکنید، تحویل‌دهنده هم خودتانید، تحویل‌گیرنده هم خودتانید. کسی که عوض نشده. بروید صورت جلسه جدید را تنظیم بکنید، شما هم امضا کنید، فرمانده گروهان هم امضا کند. من فرمانده گروهان جدید امضای شما را تأیید می‌کنم. به همان نحو شد و در عرض ۴۸ ساعت تحویل و تحول انجام شد و ایشان را با سلام و صلوات بدرقه کردم رفت.

یک مدتی آنجا بودیم و برگشتیم به پادگان. آنجا بود که به ما مأموریت مجدد برای پاره خورد. رفتیم پاره، از پاره به نوسود، از نوسود به زیر پاسگاه شوشمی بالا، گروهان من مستقر شد. قرارگاه گردان در نوسود مستقر شد ولی ما تا مرز جلوآمدیم. این نیز تجاوزاتی بود که در نقاط مختلف عراق انجام داده بود. اینها آمدند آن موقع خیلی جدی در مرز مستقر شدند، حتی من آن موقع آدمم استقرار را بررسی کردم چگونه مستقر بشوم. دیدم اگر این خط‌الرأس که حد مرزی است، من اگر در خاک خودمان باشم و درضد شیب قرار بگیرم، به جلو میدان دید و تیر ندارم رودخانه سیروان را گرفتم آدمم بالا تا ارتفاعی بود به نام سهراب‌کش، خط

پدافندی به صورت نقاط اتکا بود. اتکا، یعنی نقاطی را که بلندترین نقطه بود، یک گروهان بود بایستی به صورت دیده‌بانی خط را کنترل می‌کرد.

باغ انگور عراقی‌ها و پرداخت پول انگور

از آنجا واحد را نفر به نفر چیدم، ولی برای این استقرار رفتیم داخل خاک عراق. ناگزیر بودم. بعد دیدم که باغ انگور عراقی‌ها را یک مقداری تخریب کردم. مجبور بودم سنگر بکنم، برای این کار داخل باغ شدم و آسیب زدم. کدخدای شوشمی بالا را خواستم. گفتم شما با عراقی‌ها ارتباط داری؟ گفت بله. ما ابتدا در جریان نبودیم بعد متوجه شدیم این دختر داده به آن طرف، و از آن طرف دختر گرفته، خیلی راحت رفت و آمد دارند، بده و بستان می‌کنند. گفتم برو صاحب این زمینها که آسیب دیده‌اند بردار بیاور. رفت آنها را آورد. من گفتم که از این باغتان سالانه شما چقدر محصول برمی‌دارید؟ یک عددی گفتند. گفتم که من به شما آسیب زدم. شما راضی هستید من آن پولی که شما پارسال از اینجا درآوردید به شما بدهم، شما اجازه بدهید انگورهایتان را سربازهای من بخورند. خیلی خوشحال شدند ولی گفتند نه مال شما حلالتان باشد، ارزش ندارد... گفتم نه، زندگی‌تان از اینجا تأمین می‌شود، شما اگر بیشتر از این می‌خواهید بگویید و ما را حلال کنید. من راضی نیستم به شما خسارت بزنم. به کدخدا گفتم هرکس هرچقدر می‌گوید یادداشت کن. به باغداران خودمان هم ابلاغ کن هر کس خسارت دیده بگوید این را صورت‌جلسه کردند تمام آن زمین‌ها و قیمت‌هایش را. من افسر مالی را خواستم، ما پول دسر می‌گرفتیم، برای سربازها دسر می‌دادند. از پول دسر من تمام پول این‌ها را دادم. خیلی خوشحال شدند و خیلی راضی رفتند.

بعد فرمانده دسته‌ها را خواستم، منطقه را به اینها دادم، گفتم که هر روز دو نفر مأمور کن، بروند انگور بچینند، بیاورند، تحویل سربازها بدهند. این را خریدیم، حرام هم نیست، پول دسرتان را دادیم به این و حساب کردیم پول تقریباً ۴۰ روز دسرشان شد. دادم به اینها.

کشته شدن یک سرباز با رعد و برق

ما دیگر با خیال راحت خط رابط هم کشیدیم. دیگر مواضع تکمیل‌تر شد و مواضع درست و حسابی تهیه کردیم ولی در همان روز، یک‌دفعه هوا منقلب شد. ابر بزرگی آمد. اگر

افسری باتجربه می‌بودم، باید بلافاصله سربازها را از قله کوه پایین می‌آوردم. یا به اینها دستور می‌دادم آهن‌آلات و مسلسل و تیربار را از خود دور کنند سربازها آن موقع هر دو نفر یک پیت فلزی ۱۸ لیتری داشتند، دسته انداخته بودند و با آن آب و غذا می‌آوردند. در هر سنگر یکی، دو تا از این پیت حلبی بود. عقلم نرسید، سنم ایجاب نمی‌کرد اینها را بدانم. یک رعد و برق شدیدی گرفت. من هم بالا سر سربازها بودم تا دوباره کاری نشود همیشه از کارهای دوباره کاری بدم می‌آمد. تا سرباز را اذیت نکنیم، من الآن صحیح هدایت بکنم، کنترل بکنم، سنگر را درست بکنم، دوباره نیایند بگویند این را بد کنید، پُرش کن، جای دیگر بکن. بالا سر اینها بودم، به فرمانده دسته‌ها فشار می‌آوردم که سنگر استاندارد بکنید، بسازید، دید و تیر داشته باشد، پایین را ببینند، تیر تراش بتوانند داشته باشند. خط رابط را عمود به سمت دشمن نکنید. خط رابط را مورب بکشید که حرکات دیده نشود، ترکش نگیرد. اینها را می‌گفتم، در حالی که حدوداً یک ۷۰-۸۰ متر با سربازها فاصله داشتم.

یک‌دفعه این رعد و برق عین یک تازیانه افتاد روی زمین و به سه تا سرباز که با هم در آنجا حرکت می‌کردند برخورد کرد اینها رفتند بالا، خوردند زمین. دویدم طرف اینها، رسیدم، دیدم یکی جابه‌جا کشته شده، یک نفر لکنت زبان پیدا کرده، یکی هم پوتینش پاره شده، قسمتی از پایش را سیاه کرده. سریع آمبولانس را خواستم که آن کشته‌شده هم روی زمین نماند، هر سه تا را گذاشتم در آمبولانس و فرستادم به‌داری پاره. بعد به فرمانده دسته گفتم به هیچ‌کس نگویند که کشته شدند. تازه آمدیم، سربازها روحیه‌شان تضعیف نشود، تا ببینیم بعداً چه پیش می‌آید. بعد اینها را سازمان‌دهی کردم، سریع رفتم بیمارستان. دیدم بله، یکی فوت کرده، دیگر چاره‌ای نیست. آن یک نفر که لکنت زبان پیدا کرده دکتر گفت درست می‌شود. آن یکی را دکتر گفت مرخص است. گفتم پسر من می‌خواهی بیایی یا می‌خواهی امشب اینجا بخوابی؟ گفت نه، می‌آیم. چون سربازی که فوت کرده شوهرخواهرم است. گفتم پسر من بیا فردا من آمبولانس بگیرم، تو به بچه‌ها نگو، بگو به من استراحت دادند. من به نام استراحت شما را با همان آمبولانس بفرستم بروید ده تان و شوهر خواهرت را هم ببر. یک‌مرتبه یادم افتاد ممکن است این طفلی پول نداشته باشد، با فرمانده گردان تماس گرفتم، مبلغی پول گرفتم بهش دادم. گفتم که آمبولانس مال خودمان است، پول بهش نمی‌دهی، توی راه هم هرچه خرج کردید از این پول بخورید، ایشان هم بخورد، بعد آنجا رسیدید

دوران خدمت و کسب تجربه تا پیروزی انقلاب اسلامی / ۹۵

مجلس ختم می‌خواهید بگیرید از این پول هزینه کنید، و خودت هم ۱۵ روز پیش خانواده‌ات بمان و برگرد.

این یک خاطره‌ای تلخی از آن موقع بود. از آن بی‌تجربگی فرمانده گروهان جوان اتفاق افتاد. بعضی مسائل هست در دانشکده، در دوره مقدماتی، در مراکز فرهنگی، آموزشی، آموزش نمی‌دهند. بایستی با تجربه، با سفید کردن مو آن تجارب را به دست آورد، که در چنین مواردی که هوا منقلب شد، احتمال رعد و برق هست، باید از نقاط برجسته و ارتفاعات دوری کرد و فلزات را بایستی از خودت دور کنی. هیچ چیز فلزی نزدیکت نباشد. این برق را جذب می‌کند. حتی اسلحه داشتی بگذاری کنار. اینها را در آنجا ما تجربه کردیم. این رفتنمان به پناه استقرار در منطقه سرزمینی بود. مواضع سدکننده بود که در مقابل عراق. یعنی الآن از اینجا نتیجه می‌گیریم از ۴۵ تا ۴۸ عراق خیلی اذیتمان کرد و در نهایت منجر به آن قرارداد ۱۹۷۵ شد.

انتقال به تهران

خدمت در پیرانشهر منطقه بد آب و هوا، یا اصطلاحاً منطقه ۴ در سال ۵۱ تمام شد. آن موقع خیلی دقت می‌کردند افسرها، بخصوص در درجه افسر جزئی، ستوان و سروان را می‌گفتند افسر جزء تا برسد سرگرد. از سرگرد می‌گفتند افسر ارشد. دوران افسر جزئی سعی می‌کردند یک افسر چهار منطقه را رفته باشد. منطقه ۱، ۲، ۳، ۴. سال ۵۰ پیرانشهر منطقه ۴ و سراب منطقه ۳ محسوب می‌شد و همدان منطقه دو بود،

سال ۵۱ به تهران منتقل شدم در تهران در عباس‌آباد، یک هنگ آموزشی سپاه دانش و سپاه بهداشت درست کردند و از افسران فارغ التحصیل دانشکده افسری که بتوانند فرمانده گروهان باشند از تمام سطح کشور انتخاب کردند این واحدهای سپاه دانش و سپاه بهداشت مورد توجه شاه بود به خصوص افرادی که با تحصیلات دکترا برای خدمت می‌آمدند، فرمانده تیپ اجازه انتقال نداد، نام این فرمانده تیپ شهیر مطلق بود. فوق‌العاده انسان پاک و متدینی بود برای بازدید یگانهای تحت امرش که به صحرا می‌آمد، وقت نماز که می‌شد می‌آمد نزدیک من، می‌گفت فلانی یک زیلو آنجا بیانداز. می‌فرستادم سربازان زیلو می‌انداختند همراه خودش قمقمه آب هم داشت فرمانده تیپ با آن درجه‌اش قمقمه را درمی‌آورد، وضو

می‌گرفت، شروع می‌کرد نمازش را خواندن. روزه هم می‌گرفت، خیلی دین‌دار و متعصب بود. این فرمانده تیپ اجازه انتقال نداد. گفت برای رکن ۳ تیپ شما را در نظر گرفتند و نیاز دارند، تو برای چه می‌خواهی بروی تهران؟ در تهران خانه داری؟ گفتیم نه. ماشین داری؟ نه. تلفن داری؟ نه... برای چه می‌روی تهران؟ بمان اینجا یک مقدار پس‌انداز کن، بعد برو. گفتم تیمسار بچه اولم امسال مدرسه می‌رود، بایستی اینجا مدرسه برود. تا حالا روی آسفالت راه نرفته، همه‌اش روی زمین خاکی راه رفته. اجازه بدهید ما هم بعد از این مدت که در سراب و همدان و خانه بودیم چند صبحی برویم تهران و بچه‌هایم در مدرسه خوبی تحصیل را آغاز کنند. گفت نه.

فرمانده تیپ نمی‌گذاشت انتقال انجام شود نامه عدم موافقت را به لشکر نوشت. لشکر هم عدم انتقال مرا به نیروی زمینی منعکس کرده بود ولی مرکز آموزش عباس آباد پیگیری می‌کرد که این افسر کجاست؟ چرا نمی‌آید؟ لشکر هم دوباره به تیپ می‌نوشت، تیپ هم جواب می‌داد نیاز دارم. این مکاتبات سه - چهار ماه طول کشید. سرانجام فرمانده تیپ از عهده لشکر و تهران برنیامد و با انتقال من موافقت کرد.

وقتی رفتم تهران بچه‌ها سه ماه در پادگان پیرانشهر مدرسه رفته بود. مدارکش را گرفتم، آوردم تهران، گفتند کلاس‌ها پر است و ثبت نام نمی‌کردند. خانه‌ای در خیابان کواکولا (پیروزی) نزدیک چهارراه کواکولا، اجاره کردم. اطراف چهارراه یک مدرسه پیدا کردم و باخواهش و تمنا بچه را آنجا ثبت‌نام کردم.

فرمانده آموزش دانشجویان برگشته از آلمان

در پادگان عباس‌آباد در سپاه دانش و بهداشت که خدمت می‌کردم، شاه به آلمان مسافرت کرده بود. در آلمان دانشجویهای خودمان تخم مرغ گندیده بهش زده بودند. شاه ناراحت شده بود، دستور داد همه اینها برگردند به ایران. آن موقع هم رابطه با کشورهای اروپا خیلی نزدیک بود. برای جلوگیری از ورشکستگی کارخانه‌ها شاه به آلمان وام می‌داد. در نتیجه در کشور آلمان هم همه اینها را دست بسته گرفتند و فرستادند ایران. آمدند ایران گفتند اینها را بفرستید سپاه بهداشت تا آنجا دوره ببینند.

اویسی فرمانده نیرو و قره‌باغی جانشین بود. ما هم پادگانمان در عباس‌آباد بود فرمانده نیرو دو، سه مرتبه آمده بود برای بازدید، می‌خواستند پادگان را آماده کنند برای آمدن اینها. اویسی بازدید آموزشی کلاس‌ها که می‌آمد، طرح درس را که می‌دید، از وضعیت من راضی بود به همین دلیل من را انتخاب کرد از این انتخاب خیلی ناراحت شدم و نگران بودم که نتوانم مأموریت را خوب انجام بدهم، ولی نسبتاً تجربه‌ای داشتم دوره افسری جزئی‌مان رو به اتمام بود و بزودی به درجه سرگردی می‌رسیدم. یک تجاربی در این مناطق کسب کرده بودم. برای من سخت بود در آن واحدی که به این نحو از اروپا جمع کردند آوردند و می‌خواهند من فرمانده اینها باشم، آموزش بدهم، دوران آموزشی هم دو ماه بود. خیلی نگران بودم که آیا نظرشان اذیت اینهاست؟ سخت‌گیری برای اینهاست؟ آوردن فشار برای اینهاست؟ یا واقعاً طی دوره و یک نوع انتقام‌جویی و تهدید سطحی، نه عمقی، من عجیب در فشار بودم که اینها به من ابلاغ کردند که آسایشگاه را آماده کن، سالن غذاخوری را آماده کن، کلاس‌ها این باشد، خوابگاه‌ها این باشد، تخت‌ها این باشد، تشک‌ها این باشد، پشتیبانی خوبی می‌کردند، بهترین‌ها را می‌دادند. من این را که دیدم، دیدم نه، اینها نمی‌خواهند به قول معروف حال‌گیری بشود. ضمن این که اینها را کشانند، آوردند، از اینها نیز می‌ترسند. هراس هم از اینها دارند.

چگونگی رفتار با این دانشجویان

وقتی این را فهمیدم، تصمیم گرفتم با اینها ضمن برقراری نظم، انضباط، ادب، به خصوص برخورد مؤدبانه، اینها را نرنجانم. یک هفته فرصت داشتم، بعد از یک هفته اینها را با لباس غیرنظامی آوردند. بعضی‌ها... آن موقع موی سرشان خیلی بلند بود به اصطلاح هیپی بودند.

جوان‌ها آن موقع سه تا مشخصه ظاهری داشتند یکی موی سرشان بود که به شانه‌هایشان می‌رسید، یکی هم پاشنه کفش بود که خیلی بلند بود. سومی گشادی پاچه شلوار بود. این سه مشخصه جوان‌های آن روز بود.

اینها آمدند و در آسایشگاه به عنوان کلاس درس جمع شدند، خودم را معرفی کردم. یک اشاره به مراحل خدمتی‌ام کردم که کجاها بودم، کجاها کار کردم. بعد به اینها یک

خیرمقدم داغ و گرمی گفتم. اشاره به تحصیلاتشان کردم. حتی اشخاصی بودند، اینها تخصص می‌دیدند، فوق تخصص می‌دیدند. از ایران رفته بودند برای مثلاً تخصص و فوق تخصص مغز و اعصاب. من اشاره به علم، سواد، ارزش و نیاز مملکت به این افراد کردم بعد گفتم که آمدند تا یک دوره فشرده نظامی ببینند و بروند خدمت در بیمارستان‌ها، در مناطق محروم، نسبت به تخصصشان به مردم نیازمند خدمت کنند. این مطالب را که گفتم بعد به این مرحله که ما یا به طور کلی ارتش از اینها در این پادگان مرکز آموزشی چه انتظاری دارد پرداختم.

پای تخته درشت نوشتم: ۱. انضباط؛ بعد انضباط را تعریف کردم. آئین‌نامه هم جلویم بود، انضباط را از روی آئین‌نامه تعریف کردم، که چیزی از قلم نیفتاده باشد. یکی برگشت گفت، شمرده بگید من یادداشت کنم. شمرده دیکته کردم و یادداشت کردند. بعد تشریح کردم که انضباط دو بعد دارد: ظاهری، معنوی. ظاهری که از اول شروع کردم: ۱. موی سر است. در ارتش موی سر حداکثر بایستی با نمره ۴ باشد. اینجا ما آرایشگاه داریم، آرایشگر داریم، اگر اینجا اصلاح می‌کنید، اینجا اصلاح کنید؛ نه، اینجا اصلاح نمی‌کنید فرصت خواهم داد ببرید بیرون با نمره ۴ سرتان را بزنید، بعد آدمم برای لباس، تمیزی لباس، یقه باید بسته باشد، یقه باز نباشد، بند پوتین این‌طور باشد... همه را... چیزی نگذاشتم از قلم بیفتد.

بعد رسیدم به تخت‌خواب که چطور آنکادر می‌کنند. یک نفر دم در بود، اشاره کردم اینها دو نفر تخت آوردند، پتو، ملحفه، تشک، همه را آوردند، بالش... نشان دادم که تخت را چطوری آماده می‌کنند، چطوری آنکادر می‌کنند و آنکادر یعنی چه.

تمام مسائل مورد نیاز را گفتم. یعنی یک روز از صبح ساعت ۸ تا ساعت ۱۲، چهار ساعت به اینها نظم مقدماتی را، انضباط ظاهری را گفتم. مطمئن بودم که در سالن غذاخوری اینها مشکل نخواهند داشت. اینها تحصیل کرده‌اند، می‌دانند، در سالن غذاخوری من و همکارانم بایستی توجه کنیم، بهداشت را رعایت کنیم، سرویس غذاخوری بایستی تمیز باشد، میزشان تمیز باشد، سفره تمیز باشد، و هرچه هم می‌گفتم فرمانده هنگ بلافاصله آماده می‌کرد، برایشان سفره خیلی تمیز، میزهای خوب، صندلی خوب برای سالن غذا خوری پیش‌بینی کرده بودیم. از هر نظر... سرویس غذاخوری‌شان، که در یغلوی به اینها غذا ندهیم. غذای اینها را روی میز می‌چیدیم، بشقاب و... قاشق و لیوان را خودشان

می‌آوردند. سربازهایی که باید از اینها پذیرایی می‌کردند داده بودیم لباس سفید، کلاه سفید روی سرشان بود، دستشان و ناخنشان. همیشه تمیز و کوتاه بود همه چیز مرتب بود. نهایتاً طوری شد، که می‌شود گفت که انضباط درک شده، فهمیده و جا افتاده، من خودم هم تمرین می‌کردم با داد و بیداد با اینها صحبت نکنم. آرام صحبت کنم.

هفته‌ای یک روز کلاس را خودم اداره می‌کردم، افسرهایم را، فرمانده دسته‌ها و درجه-داران را، همه را جمع کردم به اینها تفهیم کردم اینها با آن سرباز معمولی فرق دارند. اینها یک بار حرف را گفتید درک می‌کنند. سرت را این‌طور بگیر، حرکت دست این‌طور باشد، تفنگ را این‌طور بگیر، زانویت را خم نکن، یک روز من تمام اینها را گفتم، بعد پلی‌کیپی آماده کرده بودم به اینها دادم. در هر روز، هر تمرین را در اختیار خودشان می‌گذاشتم. ، می‌گفتم خودتان بروید این‌طوری راه بروید، پایتان را این‌طوری بیاورید، پایتان را این‌طوری بگذارید، زانو خم نشود، تمام کف پا را بگذارید زمین، پاشنه را نکوبید، شتری راه نروید، نگاه این‌طوری باشد، نه اخم کنید، نه بخندید، تمام اینها پلی‌کیپی‌اش را هم داده بودم و خودشان هم علاقمند بودند.

گفتم ببینید من نمی‌خواهم در رژه شما را قدم آهسته ببرم. این اذیت است، این یک تنبیه است. خودتان مدیر، فرمانده و مربی خودتان باشید تمرین کنید، آموزش ببینید، بعد دسته‌جمعی رژه می‌رویم. آن‌قدر این کار جا افتاد، آن‌قدر دقیق با من همکاری کردند، دیدند هرچه می‌خواهند من در اختیارشان می‌گذارم. اینها را ترسانده بودند، در پادگان بهتان فحش میدهند و با لگد می‌زنند، اگر پایت بالا نیاید، پایت را فلان می‌کنند، قلم پایت را می‌شکنند. اینها آمدند دیدند هیچ خبری نیست. چنین چیزی نیست.

رژه خیلی خوب گروهان در مراسم ۲۱ آذر

نهایتاً خوب کار کردند تا هم‌زمان شد با ۲۱ آذر در جلالیه شمال منطقه عباس آباد آنجا رژه ۲۱ آذر بود، هنگام رژه غافلگیر هم شدیم. من به اینها نگفته بودم اگر شاه خیلی خوب داد، برای سرهنگ و برای تیمسار گفته بودیم، تمرین کرده بودیم که سپاس سرکار، سپاس تیمسار بگویند، همه اینها روی پای چپ، روی پای راست چه بگویند. ولی غافلگیر شدیم.

من موقع رژه رفتن یک مقدار با واحد جلو فاصله گرفتم که این را بدانند که این همان پزشک‌هایی هست که از آلمان جمع کردند آوردند، اوپسی بغل دست شاه بالا ایستاده بود. من یک فاصله با واحد جلو گرفتم که اوپسی خواست به شاه بگوید فرصت داشته باشد. اوپسی هم هفته‌ای یک بار به پادگان سر زده بود، قره‌باغی هر ۴۸ ساعت یک بار بازدید می‌کرد. من حرکات شمشیر و گردش شمشیر انجام دادم، راه افتادم این واحد را نظر به راست دادم. یک‌دفعه آهنگ حرکت اینها، و صدای پایشان فهمیدم موزیک را تحت‌الشعاع قرار داده که غیرتی رژه می‌آیند. شاه گفت خوب است با آهنگ نظامی و فرماندهی در رژه هم نگفت، خیلی خوب. شاه برگشت به اوپسی گفت خوب است، خوب است. امکان نداشت شاه چنین حرفی را به کسی بزند. فردایش اوپسی من را خواست که قدرانی بکند و رضایت شاه را بگوید. گفت چرا یاد نداده بودی که پاسخ خیلی خوب شاه را بدهند؟ گفتم شاه هم خیلی خوب نگفت آخر. به شما گفت خوب است، خوب است. و ضمناً اگر خیلی خوب هم می‌داد جوابش را نمی‌دانستیم، من هم الآن نمی‌دانم جوابش چیست، به ایشان چه بگوییم. خندید و تشکر کرد آنجا چند دوره آموزش دادیم.

بازدید تیمسار قره‌باغی از سپاه دانش و سپاه بهداشت

به علت اهمیت سپاه دانش و سپاه بهداشت، قره‌باغی تندتند به پادگان‌ها و مسئولان سر می‌زد. یک روز بعد از برنامه سین گروهان را به سر صبحگاه حرکت دادیم. به صبحگاه رسیدند، هنوز مستقر نشده بودیم که شیپورچی به شیپورش دمید، معلوم شد که یک فرمانده‌ای وارد شده، فرمانده میدان واحد را به جای خود داد و خبردار داد. ، نزدیک‌تر آمد، متوجه شدیم تیمسار قره‌باغی است. تیمسار قره‌باغی آمد و همین‌طور واحدها را نگاه می‌کرد، رد می‌شد. رسید جلوی گروهان من، دید من اتیکت ندارم. اتیکتم در راه که می‌آمدم به جائی گیر کرد، پشت اتیکت سنجاق داشت، سنجاق اتیکت کنده شد. من اتیکت و سنجاق را گذاشتم کف دست چپم قره‌باغی وقتی که خیلی تند و خشن پرسید که اتیکت کو؟ من دست چپم را جلو گرفتم، باز کردم، نشان دادم که الآن سنجاق کنده شد، بعد از صبحگاه می‌فرستم درست کنند. این با اینکه دید سنجاق از اتیکت جدا شده، ولی این بی‌اعتمادی فرماندهان به زیردست در حدی بود که برگشت دستور داد که ایشان را ۴۸ ساعت بازداشت

دوران خدمت و کسب تجربه تا پیروزی انقلاب اسلامی ۱۰۱/

کنید. یعنی ۴۸ ساعت من را بازداشت کرد به خاطر کنده شدن سنجاق اتیکت. با اینکه قره‌باغی آدم تحصیل کرده‌ای بود، حقوق خوانده بود، حقوق بین‌المللی خوانده بود، و ضمناً افسر پاکی هم بود. افسر قوی هم بود، ولی این بی‌اعتمادی به زیردست من را خیلی اذیت کرد. من تا آن تاریخ توبیخ هم نشده بودم، تنبیه نشده بودم. ۴۸ ساعت ماندم، بازداشت شدم. این ۴۸ ساعت محرومیت من را اذیت نکرد، اینکه چرا باید فرمانده اینقدر به مرئوسش بی‌اعتماد باشد، حرفش را قبول نکند، من اتیکت را نشان می‌دهم، کف دستم است که سنجاق لحیمش کنده شده، ایشان دستور تنبیه من را می‌دهد. این یکی از تلخ‌ترین خاطره من در آن پادگان بود. گفتم، اشاره کردم، تیمسار قره‌باغی آدم تحصیل کرده، حقوق خوانده بود، حقوق بین‌المللی خوانده بود، در دانشکده افسری هم درجه سرتیپی داشت، استاد درس حقوق دانشکده افسری بود و درس حقوق ما را ایشان در دانشکده تدریس کرده بود و تا اندازه‌ای آنجا ما را دیده بود. ولی این بی‌اعتمادی من را اذیت کرد که نباید افسر یا فرمانده یا مسئول اینقدر به مرئوسش بی‌اعتماد باشد. حرف منطقی را بپذیرند، هم‌هانش تنبیه نیست، هم‌هانش قلدری نیست. این افسر را نگران می‌کند و وادار می‌کند فردا خدای نکرده مبادرت به دروغ‌گویی کند. این بود خاطره تلخ من از قره‌باغی که در پادگان عباس‌آباد داشتم.

اعزام به دوره عالی در مرکز پیاده شیراز

از پادگان عباس‌آباد به دوره عالی اعزام شدم. خدمت عباس‌آبادمان در هنگ سپاه بهداشت و دانش از سال ۵۱ بود، در سمت فرماندهی گروهان انجام وظیفه کردم. سال ۵۳ بود که از آنجا ابلاغ شد به دوره عالی برویم. رفتیم دوره عالی پیاده. طی دوره عالی پیاده یا توپخانه، دوره عالی رسته‌ای اجباری بود و هرکس سنش و دوره فرماندهی و مقطع خدمتی‌اش ایجاب می‌کرد به دوره عالی اعزام می‌کردند. یعنی نیروی زمینی با توجه به ظرفیت کلاس‌ها کسانی که استحقاق رفتن دوره را داشتند مشخص می‌کرد. اسامی را از واحدها می‌خواستند و جهت طی دوره می‌فرستادند.

من هم در عباس‌آباد که خدمت می‌کردم، سال ۵۳ بعد از دو سال به شیراز جهت طی دوره عالی پیاده اعزام شدم و آنجا دوره عالی را شروع کردم. طی دوره و نمره‌ای که در دانشکده پیاده می‌آوردیم در سوابق منعکس می‌شد و در انتخاب استاد دانشکده در هر

رشته‌ای، در تاکتیک، دروس عمومی یارشته‌های دیگر هرکس نمره بالایی آورده بود از اینها انتخاب می‌کردند و برای استاد در دانشکده اگر خودش تمایل داشت ننگه می‌داشتند. بعد بقیه را نسبت به خدمت در مناطق محروم طبقه‌بندی می‌کردند. آنهایی که در مناطق محروم یا منطقه ۴ و ۳ بیشتر خدمت کرده بودند، نوبت منطقه یک بود در هر کجا خدمت کرده نسبت به آن طبقه‌بندی می‌کردند. بعد نفر اول را می‌خواستند. در پای تخته سیاه می‌نوشتند مثلاً لشکر ۶۴ ارومیه چهار نفر می‌خواهد. این لشکر یک نفر برای منطقه ۴ می‌خواهد، یک نفر برای ۳ می‌خواهد، ارومیه خودش ۲ بود آن موقع، یک نفر هم برای منطقه ۲ می‌خواهد. سهمیه را همین‌طور لشکر به لشکر می‌نوشتند تا مراکز فرهنگی و آموزشی. نفر اول بلند می‌شد، آنجا می‌گفت، یادداشت می‌کردند و صورت‌جلسه می‌شد به افسرها ابلاغ می‌کردند.



سه روز قبل از انتخاب من نمره تاکتیکم بالاتر از همه شده بود و شدیداً هم شب و روز درس می‌خواندم. خودم تمایل داشتم در شیراز بمانم. مرکز آموزشی محسناتی داشت. آدم هم در جریان مطالعه قرار می‌گرفت، چون برای اینکه می‌خواست سر کلاس برود، تدریس کند با مطالعه بایستی می‌رفت. من هم بیشتر در

دوران خدمت و کسب تجربه تا پیروزی انقلاب اسلامی ۱۰۳/

مناطق رزمی، در واحدهای رزمی خدمت کرده بودم، اندوخته‌ها و تجربه‌هایی داشتم، با این دروس علمی آنها را ادغام می‌کردم و چیز خوبی از آب درمی‌آمد.

جواب تندی به تیمسار فرمانده دادم

کسانی را که می‌خواستند در مرکز پیاده نگه دارند فرمانده مصاحبه می‌کرد و این مصاحبه بسیار اثر داشت من روز تقسیم احضار شدم، فرمانده مرکز پیاده می‌خواست خودش مصاحبه کند. چند نفر از معاونینش هم بودند. رئیس کمیته تاکتیک هم چون می‌خواستم به آن کمیته بروم، آنجا حضور داشت، با منم و سوابقم و پرونده‌ام. من که رسیدم پرونده را گذاشت جلوی فرمانده مرکز پیاده، که ایشان با من مصاحبه کند. احترام گذاشتم، ایستادم، اولین سوالش از من این بود که شما شغل خانوادگی‌تان چیست؟ ببینید تا آن موقع این لغت به گوش من نخورده بود که شغل خانوادگی یعنی چه. یک‌خورده مکث کردم که جوابش چیست؟ یعنی چه؟ چه می‌پرسد؟ چرا برای آن کاری که من را می‌خواهند نگه دارند، از تاکتیک از من سوال نمی‌کند؟ چرا از من مراحل خدمتی‌ام را نمی‌پرسد؟ که من بگویم در خانه (پیرانشهر) خدمت کردم، سراب خدمت کردم، پاره نوسود، مه‌باد خدمت کردم مناطق محروم خدمت کردم، خاک خورده‌ام. از من می‌پرسد شغل خانوادگی‌تان چیست؟ طوری شد که فکر کردم این ساختمان می‌چرخد. آن قدر ناراحت شدم که گفتم خداوندنا به تو پناه می‌آورم، هرچه بادا باد.

گفتم تیمسار اگر نظرت این است که پدر سناتور، دای ارشد، عموی وکیل مجلس دارم، نه. پدرم کاسب است، عمویم کاسب است، دای‌ام یک معلم ریاضی در مدرسه است و همه‌مان از آن اشخاصی هستیم که مورد نظر شما نیست. گفت یعنی چه؟ گفتم جواب سوال است. شغل خانوادگی‌ام این است، گشنه و تشنه و کاسب و کارگر، گفت بفرمایید بیرون، عقب‌گرد کردم و بیرون آمدم.

همین شد و ما را در مرکز پیاده نگه نداشتند. بعدش ابلاغ شد که رد شدید. یعنی یکی از آن افسرها که دنبال کارم بود، استاد تاکتیک من بود، قبلاً در همدان رئیس رکن ۳ لشکر بود، من را آنجا می‌شناخت و ایشان آمد گفت چه کار کردی؟ این چه حرفی بود زدی؟ یعنی

رئیس کمیته تاکتیک رفته بود گفته بود ایشان این برخورد را کرد. خیلی عصبانی شد و این برخورد را داشت، زنده بود.

گفتم چه زنده‌ای؟ ایشان از من می‌پرسد شغل خانوادگی تان چیست؟ چرا از من نمی‌پرسد کجا خدمت کردی؟ چه مشاغلی داشتی؟ چه مانورهایی داشتی؟ چه آزمایشاتی شرکت کردی؟ شغل خانوادگی من چیست؟! شغل خانوادگی من این است، دایم این است، عمومیم این است. سناتور و نماینده مجلس و ارتشبد و سپهبد نداریم، استاندار و فرماندار نداریم. این هم بدش آمد از آنجا بیرونم کرد. با چنین فرماندهی با این افکار من بیایم با ایشان یک جا خدمت کنم، نه. بروم همان واحدهای خانه (پیرانشهر) شرف دارد به این مرکز پیاده.

انتخاب لشکر گارد

بعد دیدند که من منطقه محروم زیاد است. جزو نفرات اول هستم که انتخاب میکنم. می‌خواستم تبریز را انتخاب کنم، دیدم تبریز را پاک کردند. گفتم چه شد؟ گفتند تبریز منحل شد. لشکر تبریز منحل شد. گفتم این هم شانس ما بود. بعد خواستم ارومیه را انتخاب کنم، دیدم ارومیه منطقه ۱ ندارد. من بایستی منطقه ۱ می‌رفتم، ارومیه منطقه ۲ است. نهایتاً لشکر گارد آن زمان را، که لشکر ۲ مرکز می‌گفتند، گارد را انتخاب کردم، بعد آمدم بیرون، همدوره‌ای‌ها گفتند این چه کاری بود تو کردی؟ گفتم چه کار کردم؟ فکر می‌کنی تو را گارد جاویدان می‌برند؟ گارد جاویدان سهمیه‌اش جداست. قبلاً اشخاص مورد نظر خودشان را انتخاب می‌کنند سهمیه گارد به نام گارد انتخاب می‌شود. شما را یا مرکز آموزشی که سلطنت آباد است می‌برند، یا سهمیه لشکر گارد می‌دهند، که مرکز در پادگان قصر است. پرسیدم چه فرقی دارد؟ گفتند لشکر گارد خیلی سخت است، عین یک لشکر پیاده است، سالانه چقدر باید در اردوگاه بمانی، سالی چقدر باید مانور بدهی و سخت‌ترین لشکر ارتش است. گفتم حالا دیگر انتخاب کردیم، هرچه پیش آید خوش آید.

وقتی آمدم تهران دیدم درست گفتند، من صلاحیت گارد جاویدان را نداشتم، آنها انتخابشان روش و سیستم دیگر دارد. ما را به مرکز آموزشی هم ندادند، و مستقیم به لشکر گارد فرستادند. فرمانده لشکر سرلشکر پژمان بود، قد کوتاهی داشت، فوق‌العاده با انضباط و سخت‌گیر و افسر مسلط به کار و از نظر اداری، مدیریتی قوی داشت. قبل از حضور ما

دوران خدمت و کسب تجربه تا پیروزی انقلاب اسلامی / ۱۰۵

بیوگرافی همه را خواسته بود، کجاها خدمت کردند، چند سال خدمت کردند، وضعیتشان چه بوده، اوضاع و احوال چه بوده.

رئیس آجودانی لشکر آن موقع سرگرد فاریا بود که در جریان کودتای نقاب اعدامش کردند. فرمانده لشکر یکی یکی پرونده‌ها را می‌خواند، نگاه می‌کرد، بعد چند تا سوال می‌پرسید که خیلی فنی و عمیق بود، بعد محل خدمت را مشخص می‌کرد با من که مصاحبه کرد، پرونده‌ام را نگاه کرد، گفت برو رکن ۳ لشکرو در محل افسر عملیات لشکر خدمت کن. لشکر هم دو تا افسر عملیات داشت. یکی افسر عملیات بود که با طرح‌ها و دستورها سروکار داشت، طرح‌ها و دستورات را آماده می‌کرد؛ یکی هم افسر عملیات و مدیر تیر لشکر. من مدیر تیر لشکر شدم هم چنین مسئولیت برآورد مهمات، برآورد تیراندازی‌های آموزشی، سالیانه، و برآورد نیازمندی‌های مهمات مانورها، آزمایشات، و نظارت به پیشرفت آموزش تیراندازی، و تهیه آماده‌باش‌هایی که در سال به نام کبوتر و ببر و پلنگ باید ابلاغ و اجرا شود با من بود بعد. از شروع کارم در رکن ۳ فرمانده لشکر پژمان عوض شد.



تقاضای استعفا از ارتش به علت تبعیض

سرلشکر بیگلری فرمانده لشکر گارد شد. حالا درست زمانی بود که بایستی دافوس می‌رفتم درجه سرگردی داشتم و همه شرایط را برای رفتن به دوره دافوس احراز کرده بودم. اول مرا انتخاب کرده بودند ولی بعد یک نفر دیگر را به جای من از گارد جاویدان معرفی کردند، و اسم من را خط زدند. آن‌قدر این مسئله من را اذیت کرد و ناراحت شدم، که تقاضای اخراج و استعفا کردم. دلیل هم داشتم.

به فرمانده لشکر نامه نوشتم که من نیامدم به درجه سرگردی، سرهنگ ۲ و سرهنگ تمام بازنشسته بشوم. من آمدم بالاترین درجه را در ارتش بگیرم. الآن که پارتی‌بازی و اجحاف می‌شود، من که حقم است خط می‌زنند، از گارد جاویدان کسی را به جای من می‌گذارند، من نمی‌توانم این را تحمل کنم. یعنی فردا نیز در دادن درجه، ترفیع، شغل چنین مسئله‌ای حاکم خواهد بود. من الآن درجه سرگردی دارم. می‌توانم بیرون حمالی بکنم، توانایی جسمی دارم، آمادگی دارم، می‌روم بیرون کار می‌کنم. در این سازمان نمی‌مانم. فرمانده لشکر که بیگلری بود عوض شده بود، امین افشار آمده بود. امین افشار که نامه را دید من را احضار کرد و گفت: این چه نامه‌ای است که تو نوشتی؟ گفتم: مگر خلاف نوشتم؟ ظاهراً تمام گزارش‌های من را بیگلری می‌گیرد می‌اندازد توی کشوی میز. یعنی اهمیت نمی‌دهد. همه اینها را امین افشار برمی‌دارد، می‌خواند. این نامه تند را که نوشته بودم، به همه‌جا هم گیرنده داده بودم.

ضداطلاعات من را خواست، این نامه چیست تو نوشتی؟ آنجا که مرا خواستند، یک اتاق پیچ‌درپیچی بود رفتم یک جایی، نورافکن را انداخته بود طرف در، بازجو نشسته بود پشت میز که شناخته نشود. یک اتاق وحشتی ایجاد کرده بودند. بازجو بدون مقدمه شروع کرد، این چه گزارشی است شما کردی؟ چرا به همه فرماندهان اهانت کردی؟ کجا پارتی‌بازی می‌شود، الآن پارتی‌بازی شده، تبعیض شده. گفتم مگر نشده؟ شما چرا اولاً این اتاق را تاریک درست کردی؟ چرا خودت دیده نمی‌شوی؟ من افسر جوانی نیستم از این موضوعات بترسم. من وقتی می‌نویسم می‌خواهم اخراج بشوم، اخراجم بکنید، دیگر از تو نمی‌ترسم، از فرمانده لشکر نمی‌ترسم، از هیچ مقامی نمی‌ترسم. من به فکر آینده خودم هستم. می‌خواهم بروم، می‌خواهم تا پیر نشدم، کمر درد و پا درد نگرفتم، یک خاکی تو سر خودم بکنم. من

دوران خدمت و کسب تجربه تا پیروزی انقلاب اسلامی / ۱۰۷

نمی‌توانم بمانم. صریح نوشتم، امضا کردم. چرا می‌پرسید؟ برای اینکه تبعیض قائل شدند. چرا من را عوض کردند؟ تو بگو چرا عوض کردند؟ گفت: مصالح سازمان ایجاب می‌کند. گفتم: مصالح شخص من هم ایجاب می‌کند در این سازمان نمانم. من حرف دیگری ندارم. بلند شدم و از اتاق بیرون آمدم.

همان موقع بازجو بلند می‌شود، می‌رود پیش فرمانده‌اش که ایشان بازداشت بشود حرف زیادی می‌زند و خطرناک است. این را اگر افسران بفهمند، فردا بدعت می‌شود. من هم که همیشه تا دیروقت. ساعت ۶ بعدازظهر در دفترم کار می‌کردم مانده بودیم، آجودان فرمانده آمد و گفت: تیمسار کارت دارد. آمدم احترام گذاشتم، ایستادم. گفت: بنشین، رفتی با ضداطلاعات هم درگیر شدی؟ گفتم: تیمسار من درگیر نمی‌شوم، من اصلاً آدم بی‌ادبی نیستم با کسی درگیر بشوم. تیمسار من می‌گویم این سیستم به درد من نمی‌خورد. من نیز به درد این سازمان نمی‌خورم. من می‌گویم من را اخراج کنید؛ اگر باز خرید می‌شود، باز خرید کنید؛ باز نشست می‌شود، باز نشست کنید؛ اگر نه اخراجم کنید بروم. من چیز دیگری نمی‌خواهم، اصلاً طلب هم ندارم. من بروم تا پیر و بدبخت نشدم یک کاری برای خودم بکنم. ایشان گفت، گفتم؟ گفتم: بله. گفت: من قول می‌دهم سال بعد، نفر اول تو را بفرستم بروی دافوس. یک‌دفعه همان‌طور که آدم ناراحت است، حرف زدنش را ملاحظه نمی‌کند، برگشتم گفتم: تیمسار چقدر برای خودت عمر قائلی؟ ترکی به فارسی ترجمه بشود چیز دیگری درمی‌آید. گفت: یعنی من را در عرض این یک سال می‌کشی؟! گفتم: منظورم این نبود. فردا شما محل بالاتری می‌گیری، محل سپهبدی می‌گیری، می‌روی و عوض می‌شوی، می‌روی درجات بالا، منظور من این است. آن‌موقع فرمانده جدید می‌گوید کی به تو قول داده؟ من اصلاً تو را نمی‌فرستم. دوباره با او کلنجار بروم؟ دوباره با او دعوا را شروع کنم؟ من خواهش می‌کنم اجازه بدهید بروم. بعد ایشان دوباره صحبت کرد، من یک مدت قانع شدم، قبول کردم دیگر گزارش نکنم. ولی گفتم گزارشم را پس نمی‌گیرم. این آقای ضداطلاعات خیلی بد با من رفتار کرده. ، هرکجا می‌فرستد بفرستد بزند در پرونده‌ام. من گزارشم را پس نمی‌گیرم. ولی دیگر تیمسار گزارش نمی‌کنم. از این لحظه که رفتم مثل گذشته خدمتم را خواهم کرد. الان هم که تقاضای استعفا و اخراجی دادم، ساعت چند است؟ الان ساعت ۷

شده، من سر خدمتم بودم. محل خدمت را ترک نکردم که ساعت ۲ بروم. من بهتان قول می‌دهم که خدمت بکنم.

مدیریت مسابقه تیراندازی

یک روز رئیس رکن ۳، زنگ زد که فرمانده لشکر گفته سرگرد فلانی را بفرست بیاید پیش من. تعجب کردم فرمانده لشکر چه کاری با من دارد؟ خیلی کم اتفاق می‌افتاد یک سرگرد پیش فرمانده لشکر، سرلشکر برود. رئیس رکن ۳ هم افسر قوی بود. من اتاقم پایین طبقه اول بود. تلفن زنگ زد، من را احضار کرد. من چک لیستی که شب قبلش میدان تیر رفته بودم، تیراندازی شبانه یکی دو تا واحدها را چک کرده بودم، نمره داده بودم، فکر کردم آن را می‌خواهد و گردش کار را که بایستی هر روز به فرمانده لشکر می‌نوشتیم. روی میز بود، برداشتم که اگر خواست بگویم این است. آمدم بالا، گفتم: نه با چک لیست کاری ندارم. آن را بنویس برابر روش جاری برود بالا. فرمانده لشکر زنگ زده شما را خواسته. اتفاقی افتاده؟ گفتم: نه. دیشب با کسی درگیر شدی؟ گفتم: نه. گفتم: خیر است ان شاءالله.

تا دفتر فرمانده لشکر هزاران فکر کردم، استرس و ترس خاصی مرا گرفته بود که فرمانده چه کارم دارد. احترام گذاشتم، ایستادم. نگاه نگاهی کرد و گفت: تا حال کارنامه‌ات در لشکر خوب بوده، فرمانده تیپ‌ها و توپخانه لشکری و واحدهای مستقل از شما رضایت دارند، دقت عملت، پیگیری‌ات، سخت‌گیری‌ات همه خوب است. من هم از شما تشکر می‌کنم. اما یک کار مهمی در پیش داری، بایستی آن کار را هم با آبرومندی به پایان برسانی. یک مقدار آرامش پیدا کردم، تقدیر و تشکری می‌کند که تا آن موقع دیده نشده بود.

حالا این فرمانده لشکر که با من صحبت می‌کند امین افشار است. پرویز امین افشار، برادر کوچک بیوک امین افشار که در سراب معاون تیپ بود. پرویز فوق‌العاده متدین و نمازخوان بود، روزه‌اش را به درستی می‌گرفت در دفترش یک سجاده همیشه آماده بود و به موقع نمازش را آنجا می‌خواند، روزه‌اش را می‌گرفت، خیلی مرد متدین و پاکی بود. گفتم: مسابقات تیراندازی نزدیک است. سوابق لشکر را هم نگاه کردم لشکر همیشه به گارد جاویدان و واحدهای دیگر باخته. این دفعه بایستی ببرید. حالا نمی‌دانم چه کار می‌خواهی

بکنی. شنیدم سیستم تیراندازی هم عوض شده. از همین حالا برو بررسی‌هایت را بکن، سازمان‌دهی بکن، تیم‌ها را آماده بکن، هر نحوی که خودت می‌خواهی. من می‌خواهم لشکر این‌دفعه اول بشود. همان‌طور بهت‌زده بهش نگاه می‌کردم. صحبت‌هایش تمام شد. گفت: شما حرفی ندارید؟ گفتم: اجازه می‌فرمایید؟ گفت: بله بفرمایید. گفتم: تیمسار اگر حضرت‌عالی حمایت کنید، پشتیبانی کنید، و فرماندهان هم موظف بشوند با من همکاری کنند و پشتیبانی مالی بشود، من به امید خداوند احدیت ان‌شاءالله تیم لشکر را برنده می‌کنم. گفت: من به شما قول می‌دهم، همانی که خودت هم اشاره کردی با توکل به خداوند احدیت من حمایت کنم. چون مرد مؤمنی بود به توکل خدا اشاره کرد.

من برگشتم دفترم، لشکر گارد لشکر سنگینی بود، سه تیپ پیاده دو گردان زرهی داشت، گردان مهندسی، گردان مخابرات، پشتیبانی لشکر، هشت گردان توپخانه لشکری، واحدهای لشکر بودند. من بخش‌نامه‌ای تهیه کردم... اول یک بخش‌نامه کردم که واحدها آمادگی داشته باشند، تا متعاقباً دستورالعمل ابلاغ شود.

موقعی که از دفتر امین افشار بیرون می‌آمدم، گفت: نامه‌های تیم تیراندازی را بیاور خودم شخصاً امضا کنم. معاونش هم تیمسار میرهادی بود که سید هم بود. گفت: به او نده، بیاور خودم امضا کنم. چون خودش فوق‌العاده سخت‌گیر بود، نامه‌ای که خودش امضا می‌کرد، دیگر کسی نمی‌توانست رویش اما در بیاورد.

من یک دستورالعمل قوی، ۶۰-۵۰ صفحه‌ای نوشتم. شروع کردم از گروهان و آتشبار، گردان، تیپ، تا تیم لشکر. تیم را با چه شرایطی انتخاب کنند مراحل مسابقه چگونه است، مرحله اول مسابقه هشت کیلومتر بایستی می‌دویند. با چه شرایطی سرباز انتخاب کنند که بتواند هشت کیلومتر بدود، کم نیاورد، عقب نماند. بعد از هشت کیلومتر دویدن موانعی بود، مثل اینکه هشت تا بود، دیوار عمودی، زیر سیم خاردار، افتادن به چاله، درآمدن از چاله، اینها همین‌طور پشت سر هم، عبور از میله‌های موازی و افقی، بعد آمدن پای خط آتش. در خط آتش هم یک هدف الکترونیکی بود. این هدف الکترونیکی ساخت استرالیا بود، اینها فرمان از راه دور می‌دادند. تعدادی از اهداف ۱۰ ثانیه فرصت بود بزنند، تعدادی ۱۵ ثانیه، ۵ ثانیه در مسافت‌های مختلف. بعد اینها نمره داشت و پایان تیراندازی، پایان مسابقه بود. چهار مرحله بود و هر مرحله زمان خاص خودش را داشت. اگر در فاصله زمانی تیراندازی نمی‌شد،

هدف می‌خواهید دیگر تیراندازی فایده‌ای نداشت. پس از راه‌پیمایی، عبور از موانع، تیراندازی بود. تمام اینها را در دستور العمل تشریح کرده بودم، کارهایی را که برای تربیت و آموزش بایستی بکنند نوشته بودم.

کار از گروهان شروع شد. یک ماه فرصت دادیم که این گروهان شب و روز تیراندازی بکند. تیراندازان را از هر آموزشی منفک کردیم که صبح بلند شوند برود میدان تیر. میدان تیر را در تهرانپارس توسعه دادیم پایین گردنه قوچک هم یک مسیر ۸ کیلومتری انتخاب کرده بودیم که هر روز می‌دویدیم از اول انبار مهمات تا زاغه مهمات لشکر، آنجا ۱۲ میدان تیر درست کرده بودم که واحدها که می‌آیند بهانه نکنند که ما میدان تیر نداریم. موانع استاندارد ساخته بودیم، گروهانها یک ماه کار کردند، بعد از یک ماه گفتم که گردان خودش انتخاب بکند یک تیم گردانی به لشکر معرفی کند. تیم گردانی را به لشکر معرفی کردند، دو ماه فرصت دادم که تیم گردانی تمرین کند، بعد مسابقه بگذارند، تیم تپی و توپخانه لشکری تعیین بشود. همان کار را کردم، دو ماه فرصت دادیم به تیپ‌ها. بعد آخر کار خودمان مسابقه گذاشتیم، ما بین این چهار تیم، دو تیم انتخاب کردیم: تیم الف و تیم ب لشکر؛ بعد شب و روز با اینها کار کردیم.

نهایتاً در میدان تیر پرندک اردو زدیم و یک ماه با تیم در پرندک تمرین کردیم. آنجا هم که میدان تیر سنتو بود. البته تمام واحدها خودشان میدان تیر داشتند. یکی هم در پرندک گذاشتیم و دائمی هم شد، بعداً هم ماند که مسابقات را آنجا انجام بدهیم. قبل از اینکه مسابقات آغاز بشود، من تیم لشکر را آوردم آنجا که دست‌گرمی تیراندازی بکنند. فرمانده گارد زود آمده بود، فرمان دادن من را می‌شنود. سه نفر را آورده بودند، که از خود فرمانده گارد اجازه بگیرند که کدام‌یک از این ۳ نفر فرمان بدهد، که فرمان یکنواخت بشود، کورنومتر دستمان بود. پنج ثانیه خیلی کم است، اگر فرمان و دستور را بکشید، چند ثانیه طول می‌کشد، در آن چند ثانیه این تیم چندتا گلوله می‌تواند اضافه بزند. گلوله محدودیت نداشت، زمان محدودیت داشت. فرمانده گارد می‌گوید من که آمدم یک نفر فرمان می‌داد، خوب فرمان می‌داد، رسا بود. از هر واحدی هست او فرمان بدهد. من انتخاب شدم، خداوند یک چیزی را بخواهد انجام بشود همان‌طور ردیف می‌شود. وقتی من خودم فرمان می‌دهم، با افسر دیگری که فرمان می‌دهد فرق می‌کند. کشیدن، طول دادن، قطع کردن، شروع و

آتش‌بس که همه اینها هم با سوت است. برای تیراندازان من که به صدایم عادت داشتند بسیار بهتر بود.

تیم تیراندازی لشکر، اول شد

سرانجام مسابقه شروع شد اول راه‌پیمایی رفتیم. راه‌پیمایی سه تا مسیر مجزا از هم بود، هشت کیلومتر و هرگروه هم موانعش جدا بود. ابتدا یک چاله بود که از آن باید می‌پریدند و بعد یک دیوار صاف بود که از آن بالا می‌رفتند و می‌گذشتند در مرحله بعد از زیر سیم خاردار فشرده رد می‌شدند موانع را رد شدند، آمدند پای تیر، آن هم نمره داشت. بیشترین نمره در مرحله تیراندازی بود تیر اندازی الکترونیکی که ساخت استرالیا بود پنج تا سکو داشت. یک سکوی تیر بود، بقیه سکوها که در امتداد آن سیبل‌ها نصب می‌شد. مرحله ۱ و ۲ و ۳ و ۴. آدمک‌هایی بود، برای تیر اندازی می‌گفتیم یک‌چهارم بدن، یک‌دوم بدن، تمام بدن (کامل). اینها در فواصل مختلف دکمه می‌زدند، آدمک ظاهر می‌شد. زمان کوتاهی داشت، اگر گلوله نمی‌خورد، آدمک محو می‌شد. شرکت کنندگان لَه‌لَه می‌زدند، اکثر نفرات سرباز بودند از موانع عبور کردند، آنجا وقتی که فرمان دادم واحد من خودش روحیه گرفت. خدا شاهد است من هم بدون نظر، بدون اینکه خدای نکرده به یکی اجحاف بکنم، زمان کشش فرمان، صدور فرمان، قطع فرمان، با کرنومتر یک ذره تبعیض قائل نشدم. قبل از آغاز هم یک کرنومتر هم بردم گذاشتم روی میز داوران و یکی هم برای امین افشار، یکی هم برای فرمانده گارد جاویدان که اینها هم زمان‌ها را کنترل کنند.

با ۱۸۹۰ نمره اختلاف، لشکر اول شد. اصلاً دیگر جای صحبت و جرزدن و بهانه آوردن نبود. تیراندازی تمام شد و برای اینکه بگویم که تمام شده، تیم‌ها که رو به اهداف بودند، همه را عقب‌گرد دادم به طرف جایگاه، خبردار دادم و با بلندگو اعلام کردم که مسابقه تمام شد. نمرات را الآن می‌آورم محضرتان. نمرات را هم بردیم و گزارش دادم امین افشار دیگر دست از پا نمی‌شناخت.

حوادث سال ۱۳۵۶

شرکت در دوره دافوس

سال ۱۳۵۷ دافوس زود شروع شد، تیرماه در کلاس نشست بودیم، چون امتحانی در کار نبود و انتخاب دانشجویان با فرماندهان بود. سال قبل من برای دوره دافوس انتخاب شده بودم که نرفتم ولی امین افشار به قولش عمل کرد و من را تیرماه سال بعد به دوره دافوس فرستاد. هنگامی که دافوس بودم جوایز تیم تیراندازی داده شد. فرمانده دافوس که سرلشکر جهانبانی بود من را احضار کرد گفت ساعت ۱۰ مراسم در تیپ ۲، در پادگان افسریه هست، فرمانده گارد هم می‌آید، شما هم دعوت شدید، فرمانده تیم اول بودید، بایستی آنجا باشید. دافوس هم یک طوری سخت‌گیری بود که نیم ساعت هم اجازه مرخصی نمی‌دادند. سر کلاس بایستی حضور می‌داشتیم معاون دافوس سرتیپ نجیمی در این رابطه خیلی سخت‌گیری می‌کرد. بالأخره اجازه دادند و من خودم رفتم آنجا در مراسم شرکت کردم. کاپ را گرفتیم، همان‌جا تسلیم فرمانده لشکر کردیم، و سریع برگشتم آمدم سر کلاس. چون کلاس خیلی اهمیت داشت.

هم‌زمانی دوره دافوس با حوادث انقلاب

یک روز در حال رفتن به خانه بودم که دیدم سربازها را در خیابان به صف کردند با تعجب پرسیدم چه خبر است؟ گفتند اینها برای کنترل خیابان و تظاهرات است، برای آرام‌سازی در خیابان آمدند. همه‌مان منتظر بودیم که کلاسها بهم بخورد و بگویند هرکس برود واحد خودش و دافوس تعطیل شود ولی ظاهراً به خاطر اینکه تعدادی از کشورهای هم‌پیمان مانند پاکستان، هند، مصر و اردن، در کلاس‌های ما شرکت کرده بودند، کلاسها را

تعطیل نکردند به همین دلیل دوره دافوس ما با حوادث انقلاب همزمان شد ما در دافوس دو بخش آموزش داشتیم. بخش ۱ و بخش ۲. هر بخش ۸ کلاس داشت، می شد ۱۶ کلاس. و ۱۶ نفر افسر خارجی هم حضور داشتند، در هر کلاس یک نفر. و در هر کلاس هم یک افسر ضد اطلاعات بود که او را نمی شناختیم ما نظامی بودیم و هرکسی در این رابطه صحبتی نمی کرد، درباره انقلاب وارد بحث نمی شد، می گرفتند، و حکمش بدون چون و چرا اعدام بود. با کسی شوخی نداشتند.

یک هم دوره ای داشتیم که با ایشان ارتباط ضعیفی هم داشتم از زمان دانشجویی تنها کسی بود که ما می دانستیم از همه ما مطلع تر و سرتراست، همیشه معترض بود. وقتی دانشجو بودیم، در آمفی تاتر، بلند شد، دستش را بلند کرد. گفت جناب سرهنگ ما را سوارکاری می برند، چرا چهارنعل نمی برند؟ اسمش علی بود. به خاطر همین سوال همیشه بهش می گفتند علی چهارنعل. درباره انقلاب همان صحبت های شوهر خاله ام را می کرد در مورد امام خیلی صحبت می کرد. امام کجاست و چرا رفته و از انقلاب و انقلابیون حرف می زد. ولی هیچ کدام از ماها جرأت نداشتیم. وضعیت به حدی خراب بود که پدر به فرزندش، فرزند به پدرش، برادر به برادرش اعتماد نداشت. می گفت نکند این ساواکی باشد. نکند من یک حرفی بزنم، فردا سر از فلان جا دربیآورد. کسی جرأت نمی کرد. در دافوس دو نفر که سه نفر می شدند به نفر سوم اعتماد نمی کردند. سال ۱۳۴۸ علی چهارنعل را شناخته و تعقیبش کرده بودند، فرار کرد در خیابان لاله زار، شب از دست نیروهای امنیتی در رفته بود. آنجا دیده بودند که رفت بالای پشت بام، می خواسته بپرد پایین، آنجا زدند و او را کشتند.

بازداشت برادر کوچکم توسط ساواک

در خانه ها هم وضع به همین ترتیب بود مثلاً من بلند می شدم بروم خانه فامیلم، امکان نداشت آنجا جرأت بکنم حرف بزنم، یا آنها جرأت بکنند با من حرف بزنند. یکی از برادرانم سه سال از من کوچکتر است، یکی دیگر از من ۱۶ سال کوچکتر است. اینها هر دو در خط انقلاب بودند. حتی برادر کوچکتر، به نام صمد، در دبیرستان بود.

حاج علی‌لو، رئیس ساواک اردبیل که خودش هم افسر بود، بعد از خاتمه مدرسه دستور داده بود صمد را گرفته بودند. خوشبختانه من مرخصی آمده بودم، سال ۵۲ بود. مرخصی آمده بودم، هم کلاسی‌هایش آمدند خانه، له‌له زنان که صمد را بعد از پایان مدرسه ساواکی‌ها گرفتند و بردند. گفتم یعنی چه؟ من حاج علی‌لو را می‌شناختم. در دانشکده افسری سال ۲ بود، من سال ۳ بودم. همشهری بودیم، گفتم: ساواک کجاست؟ آدرسش را دادند. من بلند شدم رفتم آنجا، دم در، در زد. یک آقای آمد و گفت: چه کار داری؟ گفتم: با آقای حاج علی‌لو کار دارم. گفت: چه کار داری؟ گفتم: که بهش بگو سلیمانجاده آمده. خودش من را می‌شناسد، دوستم است. رفت و برگشت و گفت: بفرمایید. خیلی مرا تحویل گرفت. رفتم داخل، دیدم حاج علی‌لو از پله‌ها می‌آید پایین برای استقبال من. آمد و خیلی تحویل گرفت و گفت حالت چطور است؟ گفتم: حالم فوق‌العاده بد است. گفت: یعنی چه؟ گفتم بابا تمام خانواده مرا نگران کردی. داداش من را گرفتی آوردی اینجا برای چی؟ گفت: این داداش است؟ گفتم: آره، نپرسیدی اسمش را؟ گفتم: بیا برویم ببینیم. رفتم دیدم این طفلکی را در یک زیرزمین، نمود و تاریک زندانی کردند آن‌قدر هم گریه کرده، دیگر دارد از نفس می‌افتد. وحشت کرده، محصل جماعت. است با دیدن این زیر زمین من که افسر بودم یک حالت خاصی پیدا کردم، گفتم: خجالت نمی‌کشی؟ از خدا نمی‌ترسی؟ این برادر خودت بود این بلا را سرش می‌آوردی؟ گفت: نه، ببخشید، به خدا قسم... گفتم: برادر من نه، برادر یک یهودی. با این بچه به این کوچکی که سال آخر دبیرستان است، این چند سالش است؟ ۱۹ سال بیشتر ندارد. این سیاست چه می‌فهمد؟ این‌طوری رفتار می‌کنند؟ پاسخ داد در هر صورت من این‌طوری نگفته بودم، اشتباه کردم این‌طوری رفتار کردم. من خواسته بودم یک‌خورده باهانش صحبت کنم، نصیحت بکنم. گفتم نصیحت کردی؟ این تا آخر عمرش با تو و آبا و اجداد تو خوب نمی‌شود. در هر صورت صمد آمد، داداشم من را که دید، بدتر شد. طفلی هق‌هق گریه می‌کرد، آمد و دست و صورتش را شست و برداشتم آوردم. این انقلابی بود، از آن روز دیگر انقلابی‌تر شد.

هدف ساواک از دستگیری و تهدید دانش‌آموزان، ایجاد وحشت و ترساندن این بچه‌ها و استفاده از آنان به‌عنوان عامل اطلاعاتی و کسب خبر از معلمان و دانش‌آموزان مدرسه بود.

برادر دیگرم وقتی در خانه با پدرم صحبت می‌کرد، پدرم می‌گفت آیت‌الله مروج این را گفت و این یکی این را گفت. اینها تبادل اطلاعات می‌کردند، در مسجد و نماز... اینها صحبت می‌کردند. در اینجاها بیشترین اخبار را از روحانیون می‌گرفتند. پدرم بعد از نماز می‌آمد، با آن برادرم که سه سال از من کوچکتر است، متولد ۱۳۲۰ بود، با او صحبت می‌کرد، صمد هم که از سال ۵۲ دانشجو شده بود، کتاب جلویش بود ولی گوشش این‌ور به صحبت‌های آنها تیز می‌شد. این شد که آن طوری که آخر کار انقلابی از آب درآمد. سال ۵۶، لیسانسش را که در کرمان گرفت، رفت و در تهران، هنگ نوجوانان (محل دانشگاه امام حسین (ع) کنونی) افسر وظیفه شد، آنجا خدمت می‌کرد که حضرت امام خمینی (ره) فتوا داد سربازان از پادگان‌ها فرار کنند، ایشان هم سال ۵۷ از آنجا فرار کرد. یک مدتی هم ما از او با خبر نبودیم. پدرم به طور مدام به من زنگ می‌زد که این کجاست؟ من آن موقع نارمک می‌نشستم. دروغ می‌گفتم که بابا هستش، سر خدمتش، حالش خوب است. می‌گفت پس چرا او زنگ نمی‌زند؟ چرا او تماس نمی‌گیرد؟ می‌گفتم سرش شلوغ است، سربازی است دیگر. خودت سربازی کردی.

تا یکی دو ماه بعد از فرارش آن یکی داداشم می‌رود از تبریز او را به اردبیل می‌آورد چون شناخته شده بود جرأت نمی‌کرد به اردبیل بیاید، اعلامیه‌های امام را مستقیم به تبریز می‌آورد. از تبریز هم به عوامل دیگری می‌داد تا در اردبیل توزیع کنند. در یکی از این توزیع کردن‌ها خودش آمده بود خانه و بابا و ننه را دیده بود، گفته بود من را تعقیب می‌کنند، من آمدم شبانه هم برمی‌گردم.

حاج علی‌لو را روز دوم بعد از پیروزی انقلاب پیدا و دستگیر کردند. مردم دل پری ازش داشتند، این نتوانست فرار کند. گرفتند و همان اردبیل اعدامش کردند، تنها این نبود. هرکس رامردم می‌شناختند و لو می‌دادند دستگیر و محاکمه می‌کردند.

مورد حمله انقلابیون قرار گرفتیم

یک روز در بازگشت از دافوس مسیرم طوری بود که بایستی از جلوی دانشگاه تهران رد می‌شدم و از آنجا تا سی‌متری نارمک می‌آمدم. حدود ساعت ۴ بعد از ظهر بود که کلاس تعطیل شد، من سوار ماشین پیکان خودم شدم، و حرکت کردم تا از جلوی دانشگاه تهران در

خیابان انقلاب رد شوم، با لباس فرم نظامی بودم، لباس شخصی پوشیدن کاملاً ممنوع بود. دیدم تعدادی جوان از سمت شرق به غرب خیابان آزادی نزدیک میدان انقلاب در حرکتند و شعار می‌دهند که امروز دانشگاه ۶ نفر شهید داد، با آن حرارت انقلابی به من برخوردند. به دلیل این که ترافیک بود ماشین‌ها کیپ ایستاده بودند، جمعیت که من را با لباس نظامی دیدند، حمله کردند تا من را پایین بیاورند. سریع ماشین را از داخل قفل کردم، شیشه‌ها را دادم بالا، اما جمعیت شروع کردند، تا شیشه ماشین را بشکنند که من را بیرون بیاورند.

بین جمعیت، انسان‌های آگاهی بودند. جلو آمدند و مانع شدند. پرسیدند که این چه کار کرده؟ کسی را کشته؟ به شما سنگ انداخته؟ فحش داده؟ مانع حرکاتتان شده؟ مانع انقلابتان شده؟ این یک افسر است و ممکن است افکارش هم عین افکار شما باشد. این رنگ لباسش اینجوری است چه تقصیری دارد؟ چرا ماشینش را خراب می‌کنید؟ چرا می‌ترسانید؟ چرا می‌کشید؟ نهایتاً جلوی جمعیت خشمگین را گرفتند. یک خیابان فرعی دست راست بود و به من گفتند که سریع حرکت کن به این خیابان و من را به آن خیابان فرعی هدایت کردند، داخل ماشین هم شیشه‌ها ریخته و یک مقدار از دستم زخمی شده بود، رفتم داخل آن خیابان و از مسیرهای فرعی رفتم تا به خانه رسیدم.

وقتی وارد خانه شدم مرا با وضعیت عجیبی دیدند لباسهایم پاره و دست و صورتم زخمی شده بود. اول فکر کردند باکسی دعوا کردم بعد که حادثه را شرح دادم از فردای آن روز خانواده مانع شدند که با ماشین بروم گفتند با اتوبوس برو اینطوری بیشتر امنیت داری ممکن است این حادثه باز هم تکرار شود.



سیاست، خط قرمز ارتش

در دافوس ما خط قرمز را می‌شناختیم. خط قرمزی که به ما آموزش داده شده بود و توی مغزمان کرده بودند، این بود که در صحبت‌هایی که می‌کنیم وارد سیاست نشویم. اگر وارد سیاست می‌شدیم، زبانمان را از بیخ می‌بریدند. ولی این پاکستانی‌ها و هندی‌ها، بخصوص پاکستان، آن قدر در اظهارنظر و بحث سیاسی وارد می‌شدند که حد و انتها نداشت. دیگر کشورها مثل ما بودند فقط دانشجویان هندوستان و پاکستان آزادی عمل و بیان داشتند و می‌توانستند اظهارنظر کنند. خیلی علنی در سیاست وارد می‌شدند و اظهار نظر می‌کردند. مثلاً از رئیس‌جمهور و نخست وزیر شان خیلی راحت انتقاد می‌کردند. می‌گفتند فلانی تلاش می‌کند ولی این ضعف‌ها را دارد. یا این آدم پاکی است ولی آن یکی، آدم دزدی است، دستش کج است، مال‌اندوز است، از موقعیتش سوءاستفاده می‌کند. خیلی صریح می‌گفتند. در تمام امور سیاسی مملکت روان حرف می‌زدند و صحبت می‌کردند و ما را در جریان می‌گذاشتند. ولی ما مطلقاً نمی‌توانستیم.

جالب این است اولاً اطلاع نداشتیم، اگر هم اطلاع داشتیم نمی‌توانستیم وارد بحث بشویم. آنها ضمن اینکه اطلاع داشتند از اوضاع و احوال مملکتشان، صحبت هم می‌کردند. ولی ما مثل موجودی بودیم که چشمش را می‌بندند و حول یک محور چرخ می‌زند، آن طوری بودیم. ما اطلاع نداشتیم در مملکت چه می‌گذرد چه خبر است. ولی آنها کاملاً می‌رفتند، وارد می‌شدند، مطالعه می‌کردند، مطبوعات آزاد داشتند.

دوره‌ای که ما می‌دیدیم، رژیم تلاش می‌کرد که اوضاع و احوال بیرون، به دانشکده راه پیدا نکند. به خاطر این نمی‌خواستند که اینها عمق انقلاب و ناراحتی‌های مردم را از نظام متوجه بشوند. می‌خواستند سرپوش بگذارند و اینها متوجه نشوند تا به کشورشان منعکس نکنند. و همیشه به فکر آرام‌سازی و آرامش جوّ کلاس و دانشکده و وضعیت کلاس بودند. هیچ‌کس جرأت نداشت سر کلاس وارد بحث سیاسی بشود، و همه سعی می‌کردند در صحبت‌هایشان طوری باشند که از نظر عنصر ضداطلاعات تفسیر بد نشود و دانشجو زیر سوال نرود.

این وضعیت حاکم بود. خیلی شدید و دقیق، کنترل می‌کردند. حتی در راحت‌باش‌ها که دو، سه نفر باهم دور هم جمع می‌شدند، یکی از ضداطلاعاتی‌ها خودش را به آن جمع

می‌رساند و کسب اطلاع می‌کرد. البته ضداطلاعات یک عامل اصلی در دافوس داشت که عضو سازمان ضداطلاعات بود. و یک تعداد عامل هم داشت که اینها به عنوان کمک یا اشخاصی که آنها را یاری می‌کردند، به نام مخبر یا مزدور که یک تعدادشان با پول، یک تعدادشان، البته آنها خیلی رذل بودند، با وعده و وعید دریافت مشاغل حساس و درجه اینها را دلگرم می‌کردند برای آینده که در پرونده‌شان منعکس بشود به عنوان شاه‌دوستی و شاه-پرستی و میهن‌پرستی و از این قبیل و در رشدشان اثرگذار باشد. یک تعدادی از اینها بودند که بلافاصله به آن جمع دو، سه نفره می‌رسیدند که سر در بیاورند که چه صحبتی می‌کنند. اختناق عجیبی بود، و کسی نمی‌توانست آنجا سازمان‌دهی شده کاری انجام بدهد. هرکسی وضعیت انقلاب، روند انقلاب و رهنمودهای امام را در داخل خانواده‌ها و یا از اشخاص دوست و نزدیک که داشتند، کسب می‌کردند.

صبح‌ها در دافوس یک برنامه یک ساعت و نیمه تا دو ساعت به نام آگاه‌سازی داشتیم. ساعت ۸ صبح اواخر مهر ماه سال ۵۷ یکی از افسران ضداطلاعات به عنوان آگاه‌سازی آمد که بگوید در منطقه علیه کشور چه می‌گذرد، چه اهدافی را بیگانگان تعقیب می‌کنند و این انقلاب را ربط می‌داد به پشتیبانی بیگانگان، و در داخل توضیح می‌داد که الآن وضعیت چیست. لیدرها و هدایت‌کننده‌ها چه کسانی هستند. فیلم‌هایی را آماده می‌کردند و ارائه می‌دادند. اگر نیم ساعت صحبت می‌کردند حتماً نیم ساعت هم بایستی فیلم نشان می‌دادند. بعد روی آن فیلم بحث می‌کردند که دانشجویان را آگاه کنند. آخر جلسه می‌پرسیدند آقایان سوالی دارند؟ این هم هدفمند بود، می‌خواستند ببینند ایده و افکار این دانشجویها چیست. اینها تلنگر می‌زدند که دانشجویان به حرف بیایند.

با توجه به حادثه‌ای که جلوی دانشگاه برای من پیش آمده بود، تا مسئول آگاه‌سازی پرسید کسی سوال دارد بپرسد، دستم را آوردم بالا. گفت: بفرمایید. گفتم: چنین اتفاقی برای من افتاده و دستم هم که زخم‌هایش را پانسمان کرده بودم، مشخص بود، نشان دادم. گفتم: اجازه بفرمایید ما با لباس شخصی بیاییم، در داخل دانشگاه، هرکسی یک کمد شخصی برای خودش دارد، لباس‌هایمان را داخل کمدهایمان بگذاریم، صبح هم یک مقداری زود بیاییم لباسمان را عوض کنیم، سر صبحگاه با لباس نظامی برویم. ولی در خیابان با لباس نظامی رفت‌وآمد نکنیم، چنین وضعیتی پیش آمده. صورت خوشی

ندارد. ما هم خدای نکرده نمی‌خواهیم با آنها درگیر بشویم، و درگیر هم بشویم کاری نمی‌توانیم انجام بدهیم. آنها مثل سیل می‌آیند، ما یک کاه کوچکی در مسیرشان هستیم و می‌شورد و می‌برد. مسئول آگاه سازی هیچی نگفت، من در دلم گفتم که بایستی ایشان برود اجازه بگیرد، خودش تصمیم گیرنده نیست. کلاس تمام شد، تازه بیرون آمده بودیم که یک دفعه دیدیم که گفتند بیایید بروید آمفی تئاتر. اصلاً به هیچ نحوی کلاس درس ۳۰ ثانیه هم نمی‌توانست عقب و جلو بشود، هرکس بایستی می‌رفت سر کلاسش می‌نشست، بخصوص با توجه به وجود خارجی‌ها. بعد گفتند که نیازی نیست خارجی‌ها بیایند، فقط دانشجویان ایرانی بیایند. آمدیم نشستیم، دیدیم جانشین فرمانده دافوس، سرتیپی بود، آمد و خبردار داد و بلند شدیم. او حرف نزد، رفت پشت تریبون، با مشت زد روی میز، روی تریبون: بنشینید. خیلی خشن! نشستیم، کمی این طرف و آن طرف را نگاه کرد. گفت: آن افسر کیست می‌خواهد چادر سرش کند و تو خیابان حرکت کند این زن صفت کیست، وقتی فرمانده گفت که آن دانشجو کی بود که می‌خواهد چادر به سر کند، به دانشکده بیاید و چادر به سرش کند از دانشکده به خانه‌اش بیاید و برود، این زن صفت کیست؟ من دیدم که اگر ساکت باشم، چون دانشجوییم، این ممکن است جری‌تر بشود حرف‌های دیگر هم دنبالش بیاید. بلند شدم گفتم که من بودم. جملاتی مناسب هم در پاسخ بیان کردم.

دانشجوها یک تعداد دست زدند، خوشحال شدند که من جواب دادم، غرغر و همهمه شروع شد. فرمانده دید خیلی بد شده، نهایتاً داد زد: دژبان، دژبان. دم در هم دو تا دژبان می‌گذاشتند. اینها آمدند که من را بگیرند و ببرند. گفتم متأسفم تیمسار، شما نمی‌دانید که یک افسر را سرباز جلب نمی‌کند. حداقل یک افسر هم‌درجه باید من را جلب کند و ببرد. گفتم: متأسفانه آموزش هم ندارید. ولی من به خاطر اینکه با شما رودررو نشوم، این جلسه نفرین شده را ترک می‌کنم، خودم می‌روم بیرون.

رفتم بیرون، در را کوبیدم. بعد رفتم پاسدارخانه، پاسدارخانه هم درست دم در ورودی شمالی بود. رفتم آنجا و خودم را به افسر نگهبان معرفی کردم. افسر نگهبان گفت که چی شده؟ گفتم: هیچی. زندان هم دارید؟ پرسید می‌خواهی چه کار؟ افسر که زندان نمی‌رود. گفتم: جرم من خیلی زیاد است. من می‌خواهم بروم داخل زندان، ایشان نگذاشت. وقتی جریان

را بهش گفتم، گفت: غلط کرده او نمی‌تواند تو را زندان بفرستد. نهایتاً تو افسری می‌تواند بازداشت کند. مگر بروی دادگاه آن‌هم مسائل دیگری دارد. دیدم راست می‌گویی، سرتیپ اختیاراتی دارد، در اختیارش نیست که افسر را به زندان بفرستد. پیش ایشان نشستیم.

ده دقیقه نگذشته بود که ضداطلاعات آمد، تا بازجویی کند. اول تصمیم گرفتم اصلاً به اینها بازجویی پس ندهم. بعد دیدم نه، بایستی بگویم، از خودم دفاع کنم، من چیز بدی نگفتم.

به استاد گفتم اجازه بدهید به همان دلیلی که ماشینم الآن خرد شده، شیشه‌ها شکسته، خودم زخمی شدم، با لباس شخصی بیایم، ولی اینجا لباس نظامی بپوشم، سر کلاس با لباس نظامی بنشینم که این‌طوری آسیب نبینم. در مقابل این منطق، یک تیمسار فرمانده دانشکده فرماندهی و ستاد این‌قدر عفت کلام نداشته باشد، در جمع اهانت به یک افسر ارشد بکند. من از اول هرکس آمد بازجویی کند به این مسئله اشاره کردم، چیز دیگری نگفتم، که بازجویی‌ها مغایر از هم درنیاید. و از منطق و حرفی که زده بودم دفاع می‌کردم که منطقی گفتم، صحیح گفتم. دوم که اشاره به اهانت این که خیلی بد بود، اهانت بزرگی بود.

من ۴۸ ساعت آنجا ماندم. این‌ها هر چه فکر کردند دیدند که اشتباه کردند. واقعاً اشتباه کردند می‌توانستند بهتر از این، موضوع را اداره کنند. مثلاً جلسه بعد این افسر که درس آگاه‌سازی می‌داد از قول ضداطلاعات بگوید مسئولان صلاح ندانستند که با لباس شخصی تردد شود. نه اینکه فرمانده بیاید بدون بررسی با عصبانیت این‌گونه همه چیز را به هم بریزد. البته علتش هم این بود که همه از هم می‌ترسیدند. این فکر می‌کرد با آن عقل ناقصش، اگر در مقابل من نایستد، با من برخورد نکند، مقامات بالا فردا با این برخورد خواهند کرد که در مقابل این حرف چرا ساکت ماندی. در صورتی که من حرف غیرمنطقی ن‌زددم، چرا از خودت می‌ترسی؟ چرا از موقعیتت می‌ترسی؟ بگو نه. نمی‌توانم کاری بکنم. در هر صورت بعد خواستند که کار را جمع و جور کنند، گفتند من تعهد بدهم که از این پس با فرماندهان درشت حرف نزنم، اهانت نکنم. ولی من اهانت نکردم. عین توپی که به دیوار بزنی، برمی‌گردد به طرفت، حرفی که به من زده برگشته به طرف خودش، چیزی اضافه من نگفتم، و معذرت هم نمی‌خواهم، کتباً هم نمی‌نویسم.

جانشین آمد و مرا نصیحت کرد. گفتم: من بچه نیستم که، ممکن است شما ۳-۴ سال از من ارشدتر باشید، منصف باشید. مگر من چه گفتم؟ چرا معذرت‌خواهی بکنم؟ چرا تحقیق‌مان می‌کنید؟ من افسرم، خاک‌به‌سر نیستم، چرا باید تحقیق بشوم؟ من این کار را نمی‌کنم. بعد آمدند و بخشیدند و ساعت ۷-۸ شب بود، بعد از ۴۸ ساعت، رفتم خانه.

خانه هم بچه‌ها نگران... البته از هم‌دوره‌ای‌ها کسانی بودند که آشنا داشتیم، آدرس منزل را می‌دانستند. این مسائل چیزی بود که در تلفن هم کسی جرأت نمی‌کرد با کسی در این رابطه صحبت کند، اختناق در این حد بود. رفته بودند در خانه و گفته بودند این‌طور شده. البته شرح ماجرا را نگفته بودند. گفته بودند بحث علمی بوده، و با استاد درگیر شده و آنجا یکی، دو روز نگه می‌دارند، می‌آید؛ و خانواده می‌دانستند اتفاقی خاصی برایم نیفتاده است.

سرهنگ ورشوساز و لشکر ۲۱ حمزه

از اساتید و کارکنان دافوس آنهایی که سرهنگ به بالا بودند، همه‌شان بازنشسته یا به عناوین مختلف حذف شدند، ولی آنهایی که ماندند، قابل مطرح هستند و اساتید به نام بودند، یکی از اینها سرهنگ فروزان بود که بعد از انقلاب در پاک‌سازی و سازمان‌دهی رده‌های حساس و کلیدی ارتش ایشان صاحب‌نظر، مورد اعتماد نظام و شناخته‌شده بود، بعد از آن هم در آغاز جنگ ایران و عراق فرمانده اروند و بعد از آن فرمانده ژاندارمری کل کشور شد.

بعد از او سرهنگ زین‌العابدین ورشوساز، افسر جدی، باسرف، معتقد به انقلاب و از کسانی بود که خودش را در پیروزی انقلاب و روند انقلاب، پایداری انقلاب، بقای انقلاب، حاضر بود شهید بشود و افسر مدیر و مدبر و باسوادی بود. ایشان اولین شغلی که بعد از انقلاب پذیرفت فرماندهی تیپ ۱ لشکر ۲ بود. بعد از فرماندهی تیپ قرار شد که لشکر ۱ با لشکر ۲، به اصطلاح بگوییم گارد جاویدان با لشکر گارد ادغام بشوند و لشکر ۲۱ حمزه به قول معروف تشکیل بشود.

ایشان اولین فرمانده لشکر ۲۱ حمزه بود و لشکر را برای جنگ ایشان هدایت کرد. اولین فرمانده لشکر ۲۱ حمزه و اولین لشکری بود که به منطقه رفت و در جنگ شرکت کرد.

روز یکم مهر فرمانده لشکر تک و تنها حرکت کرد به منطقه. در پادگان تیپ ۲ دزفول، یک زیرزمینی بود و می‌گفتند تاپرسازی (لاستیک‌سازی)، آنجا ستاد تشکیل داده بودند. ایشان رفت به آنجا و ملحق شد به ظهیرنژاد و فلاحی. از آنجا دستورات را صادر می‌کرد که کدام واحدها کجا بیایند و مستقر بشوند. ایشان فوق‌العاده زحمت کشید.

ادغام این دو لشکر کار هرکسی نبود. از آنجایی که این دو لشکر از لشکرهایی بود که اعدامی و تیربارانی زیاد داشت، و این روی پرسنل اثرگذار بود. بعد طوری شده بود که به هر شخصی، چه افسر باشد، چه درجه‌دار، چه افسر ارشد، چه افسر جزء باشد، مأموریت داده می‌شد، تردید داشت که اگر فلان مأموریت را انجام بدهد، امکان دارد فردا نیز مورد بازخواست قرار بگیرد و اینها نیز اعدام بشوند و زندانی بشوند و... کوچکترین مسائل را بایست برای اینها می‌شکافتیم، ساعت‌ها صحبت می‌کردیم، فرق گذشته و حال را برای اینها درمی‌آوردیم، تفهیم می‌کردیم. اصلاً معنی و مفهوم حکومت دینی را برای اینها می‌شکافتیم که حکومت دینی چه فرقی با حکومت‌های دیگر دارد. ما مسلمانییم و مرجع تقلید ما الآن فرمانده ماست.

در هر صورت خلاصه عرض بکنم که این شخص ورشوساز این کارها را کرد. ایشان با ظهیرنژاد اختلاف پیدا کرد و وی افسری قاطع بود، فوق‌العاده قاطع بود. ظهیرنژاد در مورد بعضی مسائل یک حرف‌هایی می‌زد که خوشایند ایشان نبود و اختلاف پیدا کردند. درباره ورشوساز، نماینده امام، حضرت آیت‌الله خامنه‌ای می‌گفت که این افسر حیف است بازنشسته شود. برود وزارت دفاع. آن موقع هم سلیمی وزیر بود. ایشان یک سال از سلیمی جلوتر بود. رفت و به عنوان مشاور در وزارت دفاع کارش را شروع کرد. اشاره کردم، ایشان افسر قاطعی بود. از بیکاری و روزمرگی بدش می‌آمد، فعال بود و آتش‌پاره بود. وزیر یک مقدار یا یکی دو مورد را به ایشان محول کرده بود که از وزارت‌خانه بازدید کند، و نظریاتش را در این موارد به ایشان بدهد. ورشوساز آستین را زده بود بالا و با تمام علاقمندی مو را از ماست کشیده بود، برای هر مورد یک کتابچه تنظیم کرده بود، آورده بود، داده بود به وزیر. یک هفته صبر کرد، دیده بود از عکس العمل وزیر خبری نیست دو سه بار پیگیری کرده بود، وزیر گفته بود می‌خوانم. این فکر کرده بود که اینجا این را آوردند برای روزمرگی و مثلاً اموراتش بگذرد. بلافاصله بازنشستگی‌اش را نوشته بود، داده بود به آقای سلیمی که آنی که فکر می‌کنید من نیستم.

من اگر کار باشد انجام می‌دهم، اگر نباشد می‌روم می‌نشینم خانه. طلبی از شما ندارم، با روزمرگی من کاری ندارم. در هر صورت باز نشست شد، رفت خانه‌اش و ما را هر موقع می‌بیند توصیه به دقت، فعالیت، تلاش می‌کند. همیشه معلم ماست.

ساختار گارد شاهنشاهی

گارد سه تا واحد داشت. گارد جاویدان شاهنشاهی، که شامل دو گردان بود، گردان یکم، گردان دوم. تمام پرسنلش کادر بودند، وظیفه در آن نبود. حفاظت مرکزی کاخ شاه به عهده اینها بود. رفت و آمد شاه، امنیتش، تأمینش اینها بودند، در مسافرت‌ها اینها بودند، در استراحت‌گاه اینها بودند. بعد از آن عوامل زیادی بود که از این دو گردان پشتیبانی می‌کردند و نیازمندی‌هایشان را برآورده می‌کردند.

از نظر آموزشی اینها انواع دوره‌ها را دیده بودند. چتربازی، رنجر، شنا، تیراندازی، خیلی زنده بودند. این دو گردان که به قول معروف خیلی مورد توجه بود، گارد جاویدان بود.

بعد از گارد جاویدان مرکز آموزشی گارد در سلطنت آباد بود. لشکر گارد هم از قدیم بود، ولی در مجموعه گارد نبود. لشکر ۱ مرکز می‌گفتند، در احتیاط استراتژیکی نیروی زمینی بود. بعداً که محل فرمانده گارد را می‌خواستند بالا ببرند، اول محل فرمانده مجموعه گارد که سرتیپی بود، شد سرلشکری، بعد شد سپهبدی. همان‌طور که می‌خواستند ببرند بالا، گفتند عناصر یا عوامل زیر امر این گارد کیست که فرمانده‌اش سپهبد باشد؟ گفتند که بیاوریم واحدی که در تهران هست، در مواردی هم ممکن است برای امنیت تهران نیاز باشد، این لشکر رزمی را به سازمان گارد اختصاص دهیم. بالاخره این مجموعه به نام گارد شاهنشاهی نام‌گذاری شد.

این لشکر یک مرکز سازمانش مثل لشکرهای پیاده، مانند لشکر ۶۴ و لشکر ۲۸ بود. سه تیپ پیاده داشت، دو گردان تانک مستقل داشت، گردان مهندسی داشت، گردان مخابرات داشت، پشتیبانی داشت، توپخانه لشکری داشت، که هشت گردان توپخانه داشت. این را از نیروی زمینی منفک کردند، گذاشتند زیر امر که سازمان بزرگ بشود، بتوانند فرماندهانشان درجات و محل‌های بالایی داشته باشند. ضمن این‌که این شد لشکر گارد، ضمناً در احتیاط استراتژیکی نیروی زمینی نیز بود.

فرار شاه

نارمک، میدان ۷۰. یک آپارتمانی خریده بودم، در طبقه چهارم، که آسانسور هم نداشت. از دانشکده آمده بودم خانه با صرف چایی و رفع خستگی، لیستی را گذاشتند جلویم که بروم اینها را بخرم. لیست را گرفتم و از خانه بیرون آمدم از جلوی درمانگاه نارمک که رد می‌شدم، نشاط را در مردم خیلی واضح دیدم. سرم پایین بود و در افکار خودم غوطه ور بودم یک‌مرتبه دیدم که یکی گفت: آقا بفرمایید. سرم را بالا کردم، دیدم یک دختر خانم جوانی است، یک جعبه شیرینی گرفت جلوی من. من آن قدر از قضیه پرت بودم، گفتم: خانم از چه بابت است؟ پنج‌شنبه که نیست. آخه پنج‌شنبه‌ها خرما و شکلات و شیرینی و... خیرات می‌دهند. گفت: آقا! گفتم: بله. گفت مگر نمی‌دانی شاه فرار کرد؟ لغت فرار را به کار برد. تازه من متوجه شدم و دست بردم از این شیرینی برداشتم. یادم است، آن قدر برای من عجیب بود، از آن شیرینی‌های زبان، از آن کوچک‌هایش بود، از آن یک دانه برداشتم و گفتم که ان‌شاءالله که هرچه زودتر انقلاب پیروز بشود خواهرم. بعد ایشان یک قدم رفته بود، چه احساس کرد نمی‌دانم، گفت: فقط یکی می‌خوری؟ گفتم به همه برسد. برداشتم. یکی دو قدم آمدم، دیدم‌ای بابا تنها این نیست. به خانم‌ها و آقایان زیادی برخورد کردم. جالب است، قریب به اتفاق نیز، اکثراً طبقه جوان بودند. شیرینی توزیع می‌کردند، نشاط، خنده بر لبشان بود و در این خیابان تا برسم به چهارراه پست‌خانه به تعداد زیادی به این شیرینی‌ها برخورددم و نشاط را در مردم دیدم. خوشحالی را در مردم دیدم که در پوستشان نمی‌گنجد و آن کسانی هم که شیرینی می‌خوردند آنها نیز با خوشحالی و نشاط و به یکی هم قناعت نمی‌کردند، دومی و سومی را هم برمی‌داشتند.

گریه شاه هم هنگام سوار شدن به هواپیما برای من هم جالب بود و هم تعجب کرده بودم چند دهه پادشاهی کرده بود، قدرت مطلق بود، چرا در عرض این مدت طولانی بیدار نشده و گریه نکرده بود؟ البته یک تلنگری با قیام ۱۵ خرداد ۴۲ به شاه زده شد، قیامی نبود که کسی نفهمد. دنیا فهمید. این آدم نیز با آن تلنگر ۱۵ خرداد باید به خودش می‌آمد، چرا مردم ناراضی‌اند؟ چرا مردم این طوری از یک روحانی حمایت می‌کنند، چرا به شاه پشت کردند؟

بشر اغفال می‌شود، باورش می‌شود. یکی دوبار بگویند، دیگر این می‌گوید راست می‌گویند. قدرت مطلق در جهان است، هرچه بخواهد همین است، هرچه بگوید همین است. و آن جریان و نهضت ۱۵ خرداد را نیز فراموش کرد. فکر کرد که دیگر این نهضت مرد، دفن شد. دیگر نمی‌دانست این دفن شدنی نیست. مردم روزبه‌روز آگاه‌تر می‌شوند نهایتاً این شاه گریه‌اش در پای هواپیما چه معنی دارد؟ آیا پشیمان است؟ آیا می‌خواهد اعتراف کند که به مردم ظلم شده؟ آیا از اطرافیانش ناراحت است که چرا بهش اخبار و اطلاعات غلط دادند؟ آیا بهش ستم شده؟ گریه‌ای که شاه در هنگام سوار شدن به هواپیما می‌کرد، هیچ‌موقع فراموش نمی‌شود. آن چهره‌اش یادم است، آن چهره معنی و مفهوم گوناگونی دارد.^۱

۲۲ بهمن و داستان دستگیری من

فرمانده دافوس یک آدم گردی بود، چاقالو. دو تا برادر بودند، برادر بزرگش همان بود که در تاج‌گذاری برای شاه جلوی کالسکه درفش کاویانی را حمل می‌کرد، سپهبد بود. کلاس‌های ما ادامه داشت و حرکت‌های مختلف مردم روز به روز انقلاب را پیش میبرد و ما نسبتاً از عمق روند کار انقلاب بی‌خبر بودیم. تا اینکه روز ۲۲ بهمن صبح بلند شدم... دیگر آن روزها به ما اجازه داده بودند که لباس شخصی بپوشیم. احمق‌ها بعداً دوزاری‌شان افتاد پیشنهاد من منطقی بوده و بهتر است لباس شخصی بپوشیم و بیاییم دانشکده. این اجازه را دادند. لباس پوشیدم، کیفم را برداشتم، پلی‌کپی و مدارکی که آن روز بایستی سر کلاس می‌بردم، کار در منزل هم داشتم، شب‌ها بایستی می‌نوشتیم، مسئله حل می‌کردیم، می‌بردیم سر کلاس. اینها را گذاشتم توی کیفم، آمدم پایین، سهرام سمنگان، آنجا می‌ایستادیم، اتوبوس می‌آمد، می‌رفتیم. همان نقطه که من رسیدم، دیدم تلفن‌های کیوسک تلفن را بریدند و تلفن نیست و شیشه‌ها شکسته. یک کمی ایستادم، سرویس نیامد. مدت زیادی معطل شدم در خانه تلفن نداشتم. کیوسک تلفن هم درست سهرام سمنگان بود، آن هم قطع شده بود. نیم ساعتی ایستادم، دیدم اوضاع جور دیگری است، مثل هر روز نیست.

۱. ۲۶ دیماه ۱۳۵۷ به دنبال فراگیر شدن انقلاب اسلامی و به بن بست رسیدن رژیم شاهی محمد رضا پهلوی از ایران فرار کرد.

ما را ناآگاه نگه داشته بودند، یک‌بعدی بودیم. نظم و انضباط فوق‌العاده داشتیم. ۲۲ بهمن با آن اوضاع، این انضباط من را وادار کرده بلند شوم بروم سر کلاس. دیدم وقت گذشت و عجیب استرس دارم، چه کار کنم! ماشین بگیرم بروم، ماشین نیست. وضعیت و اوضاع چیز دیگری است. جلوی پست‌خانه یک خواروبار فروشی بود، گفتم بروم ازش اجازه بگیرم از تلفنش استفاده کنم. یک‌دفعه متوجه شدم عرض خیابان را که به طرف هفت‌حوض می‌رفت، آوردند کیسه شنی چیدند و تعدادی پشتش سنگر گرفتند. دیگه من فهمیدم که کلاس بی کلاس. خودم را سبک نکنم، بروم به مغازه‌دار بگویم چی؟!

چهارراه نارمک صندوق‌هایی بود که روی آن نوشته شده بود داخلی، بین‌شهری، خارجی، این سه تا صندوق پست در چهارراه تلفن‌خانه بود. آنجا که من رسیدم، دیدم یک نفر از پشت این سنگرها، یا به قول معروف کیسه شنی‌ها به نام من را صدا کرد. سرگرد فلانی تکان نخور، می‌کشمت، تکان نخور. من ایستادم، تکان نخوردم. دیدم من چه بکنم. ماندم. یک قدم کشیدم تکیه دادم به آن صندوق‌ها، کنار دیوار. همان یک قدم که برداشتم عقب، یک گلوله درست از کنار گوشم رد شد خورد به آن صندوق‌ها. من نمی‌دانم ترسیده بودم یا نه، ولی یک مرد جوانی بلند قد، خیلی بلند قد، ایستاد جلوی من، خطاب کرد به آنها، خجالت بکشید، هر رهگذری را باید شما بکشید؟ گفتند این افسر گارد است. گفت افسر گارد باشد! اصلاً محافظ شاه باشد، جرمش چیست؟ چرا بایستی بکشید؟ چرا می‌خواهید بکشید؟ از کی اجازه گرفتید؟ کسی که تیر را شلیک کرده بود داد زد پس چه کار کنیم؟ بگذاریم اینها راست راست بگردند؟ گفت نه جلبش می‌کنید، کمیته تشکیل شده، بفرستید الان کمیته، آنجا بررسی می‌کنند سوابقش و پرونده‌اش را و باهاش برخورد می‌کنند. نه اینکه شما در خیابان هرکسی را دیدید بکشید، بگویید افسر گارد است. این نگذاشت من تکان بخورم، ایستاد جلوی من و با اینها واقعاً درگیر شد.

ماشین‌ها را هم نمی‌گذاشتند به بالا برود. یک ماشین آمد و نفری که پشت خاکریز سنگر گرفته بود آمد بیرون و مسافره‌های آن را پیاده کرد. به راننده گفت: ایشان را می‌بری، در کمیته نیروی هوایی تحویل می‌دهی، در شمالی پادگان نیروی هوایی جلوی خیابان سیلان بود. در آن خیابان هم نمی‌گذاشتند ماشین رفت و آمد کند. من را از ماشین پیاده کردند، حالا آن آدم بلند قد، دو نفر آدم انتخاب کرده گذاشته پهلوی من، دو نفر هم آنها

گذاشتند. چهار نفری من را اسکورت می‌کنند، دو نفر طرفدار من، که من را توی راه نکشند، دو نفر هم طرفدار آنها.

خیابان دماوند من را پیاده کردند تا بقیه راه را پیاده برویم. آن طرفها نمی‌گذاشتند ماشین رفت و آمد کند. در حال حرکت بودم که متوجه شدم از پشت‌بام‌ها داد می‌زنند این کیه که این‌طوری می‌بری؟ همراه من پاسخ داد افسر گارد است. او از آن بالا گفت: بکشید کنار من این را راحتش کنم. دو سه تا تیر هوایی هم تیراندازی کرد. ولی آن دو نفر که طرفدار من بودند مانع شدند به من تیر اندازی شود.

بالآخره من را از جلوی تلفن‌خانه بردند به مسجد در جنوب خیابان سبلان. من و همراهان وارد مسجد شدیم. به محض رویت مسجد، خدا شاهد است امنیت وصف‌ناپذیری احساس کردم. با خود گفتم، مسجد آدم و راحت شدم. اما مشاهده کردم فرش‌های مسجد را جمع کرده‌اند، یک‌جا مهمات ریخته‌اند، یک‌جا خشاب پر می‌کنند و جای دیگر تفنگ تقسیم می‌کنند، جایی هم ساندویچ درست می‌کنند و به آقایان می‌دهند. در قسمت دیگری هم تعدادی جمع شده و ثبت‌نام می‌کنند. فوق‌العاده شلوغ بود. به همه‌جا شبیه بود جز مسجد. من را هم ۶-۵ ساعت آن‌جا نگه داشتند. نه می‌گذاشتند بنشینم و نه تکیه بدهم. بالآخره یک نفر از همراهان رفت با مسئولان مذاکره نمود و برگشت و گفت برویم پادگان نیروی هوایی تحویل بدهیم. دوباره نگرانی و اضطراب سراسر وجودم را فراگرفت. با لحن خیلی خشن، تند و اهانت‌آمیز رفتار می‌کردند.

مرا تحویل افسر نیروی هوایی دادند

تا اینکه رسیدیم خیابان خاتمی یا حاتمی. همان در شمالی پادگان نیروی هوایی. آنجا من را می‌خواستند ببرند تو. یک سروان نیروی هوایی دم در بود. گفت: شما تحویل بدهید بروید. اینها تحویل دادند و رفتند، به این سروان گفتم: چی را تحویل بدهید بروید. از این بی‌پرس من را کجا گرفته، چرا گرفته، اتهام چیست؟ به من علامت داد آرام باش من هم ساکت شدم. تا آن چهار نفر رفتند، به من گفت: طبیعی با من قدم بزن، سروصدا نکن، عکس‌العمل نشان نده، اعتراض هم نکن، با من قدم می‌زنی. دوست قدیمی هستیم. گفتم:

من شما را به جا نمی‌آورم. گفت: چرا. تو یک خدمتی به من کردی، که بابام آن خدمت را به من نکرده. الآن یک ماشین آماده می‌کنم شما را به خانه‌تان ببرد. گفتم: شما کی هستی؟

گفت: من ۷-۸ ماه پیش عروسی‌ام بود. آدمم لشکر گارد، برادرم آنجا بود، از فرمانده قرارگاه ۴۸ ساعت مرخصی بگیرم، برادرم بیاید در عروسی و جشن من شرکت کند. ولی فرمانده قرارگاه اجازه مرخصی نمی‌داد (فرمانده آن قرارگاه هم علی رزمی از دوستان و همقطاران من بود). هر کاری کردم فرمانده اجازه نداد و آخر کار هم به من گفت آقای سروان برو بیرون، یعنی چی؟ عروسی‌ات است که عروسی‌ات است. من کار و زندگی‌ام را ول کنم به برادرت ۴۸ ساعت مرخصی بدهم؟ این دائم‌المرخصی است.

سروان نیروی هوایی که در این شرایط هنوز لباس نظامی به تن داشت ادامه داد با ناراحتی می‌خواستم از پادگان بیرون بیایم که شما را دیدم شما ظاهراً از میدان تیر می‌آمدید. سروان همین‌طور صحبت می‌کرد و من کاملاً به یادم می‌آمد که با سروان رودررو شده بودم، یادم آمد، آن روز یک سروان نیروی هوایی سرش را انداخته پایین و به من احترام هم نگذاشت. آن موقع‌ها خیلی حساس بودیم به احترام گذاشتن، به احترام نظامی. همان‌طور سرش پایین، عصبی داشت می‌رفت. من ایستادم. صدا کردم: آقای سروان. او برگشت، فهمید برای چه صدا زدم. گفت: والله من ندیدم، عذر می‌خواهم. گفتم: من چیزی نگفتم؟ گفت: فکر می‌کنم که شما معترضی چرا احترام نگذاشتم. گفتم: نه عزیزم، من معترضم چرا اخم کردی؟ باز هم اخمش باز نشد. من ایستادم که جدی ببینم چرا ناراحت است. گفتم عزیزم چرا ناراحتی؟

گفت: جناب سرگرد فردا عروسی خودم است آدمم تا برادرم که در قرارگاه لشکر سرباز است، از فرمانده‌اش سروان علی رزمی مرخصی بگیرم بیاید عروسی، مرخصی نداده. با عصبانیت من را از دفتر بیرون کرده. دست سروان نیروی هوایی را گرفتم، بردم دفتر خودم. دفتر خودم هم پایین بود، هم‌کف بود. فرستادم یک چایی آوردند و تا این چایی بخورد، من زنگ زدم به رزمی. گفتم که علی چرا به این سرباز مرخصی ندادی؟ گفت: این بچه تهران‌ها کلافه‌ام کردند، چپ و راست می‌آیند مرخصی. این هم دائم‌المرخصی است. گفتم: الآن موقعیت فرق می‌کند. ایشان عروسی برادرش، هم‌قطار ما هم هست. بهش مرخصی ندهیم، صورت خوشی ندارد ناراحت از اینجا برود. برگشت گفت که حالا به خاطر تو. گفتم به خاطر

حوادث سال ۱۳۵۷ / ۱۳۱۱

من نه، به خاطر این سروانی که قلبش را شکستی. تو ۴۸ ساعت مرخصی را بهش بده، برود. دیدم تلفن را قطع کرد، بدون خداحافظی، با عصبانیت. دوباره زنگ زدم. گفتم علی چرا تلفن را قطع کردی؟ گفت من چه کار کنم، گفتمی ۴۸ ساعت مرخصی بده، می‌دهم دیگر! گفتم نه. سه روز مرخصی بده. بعد با اعتراض گفت الله اکبر. یعنی معترض بود. گفتم علی چانه بزنی چهار روز می‌شود. سه روز را بده همین الآن برود. سریع برگ مرخصی را امضا کن، می‌فرستم می‌آید. سروان رفت و برگ مرخصی را گرفت و رفت، در حافظه‌اش مانده بود.

حالا من را که ۶-۷ ماه بعد از آن حادثه دیده بود یادش افتاده بود که این همان افسر است. با هم راه می‌رفتیم و سروان حرف می‌زد و من خاطرات آن روز در ذهنم مرور می‌شد، حالا من قلبم می‌تپید. گفتم: حالا من را رد کن بروم. گفت: نه، الآن بفرستمت، در منطقه ممکن است اذیتت کنند. برادرم داخل اتاق است، بگذار صدایش کنم. صدا کرد دیدم همان سرباز است که برایش مرخصی گرفته بود. من را سوار ماشین پیکان خودش کرد.

حدود ساعت ۶ بعد از ظهر بود این قصه دستگیری تقریباً ۱۲ ساعت طول کشیده بود هوا تقریباً تاریک شده بود. من را در میدان وثوق پیاده کرد، گفت از اینجا ماشین نمی‌گذارند رد شود. از اینجا پیاده برو، بگذار هوا کاملاً تاریک بشود بعد برو خانه‌ات. من از آنجا پیاده آمدم، می‌خواستم بروم میدان ۷۰. نزدیک درمانگاه نارمک شدم. دیدم ۸-۷ نفر جوان آنجا ایستادند. دیدم اگر بروم برخورد می‌کنم. من ایستادم تا اینها بروند، متفرق بشوند. بعد از مدتی متفرق شدند سریع عرض خیابان را رد شدم، رفتم آن دست تا بروم خانه‌ام. دیدم این آدم‌ها از جلوی درمانگاه رفتند ولی توی میدان ایستادند. دیدم اگر برگردم، ببینند بدتر می‌شود. توکل به خدا، بالأخره بایستی من را ببینند. سرم را انداختم پایین که دارم می‌روم. آنها من را دیدند، آمدند طرفم. گفتم دوباره گیر افتادم. دوباره اینها دستگیر می‌کنند می‌برند کمیته.

دیدم اینها آمدند، حدود هشت قدم مانده، همگی با هم گفتند سلام‌علیکم جناب سرگرد، حالت چطوره؟ احترامی به من گذاشتند... البته همه‌شان دانشجو و جوان فهمیده بودند. یکی گفت جناب سرگرد یک مدتی اینجا کمتر رفت و آمد کن و هرچه خواستی به ما بگو، خریدت را هم ما بکنیم. نان و سبزی خوردن و هر چی لازم داری، فاسدشدنی به ما بگو،

می‌خریم، می‌آوریم. توی خانه چند روزی استراحت کن تا اوضاع آرام شود ممکن است شما را اذیت کنند.

آن قدر من با این محبت مردم منقلب شدم که حساب ندارد، اصلاً آن اذیتی که آن روز از صبح تا آن موقع، زجری که من کشیده بودم، همه از بین رفت. به خصوص در آن مسجد. رفتار این دانشجویها اصلاً خستگی‌ام برطرف شد، ناراحتی‌ام برطرف شد، تا رسیدم به خانه و بچه‌ها دیدند در چه وضعی هستم. بچه‌هایم کوچک بودند. همه‌شان گریه کردند، یکی آن قدر گریه کرده بود که خوابش برده... خانمم خیلی نگران بود.

بلا تکلیفی نظامی‌ها در اوایل انقلاب

بعد از پیروزی انقلاب بلا تکلیفی نظامی‌ها را فرا گرفته بود. نگران بودند چه خواهد شد. چون بالاتر از درجه سرهنگی آنها را که اتهاماتی داشتند، دستگیر کردند، و اگر اتهام نداشتند، بازنشست کردند. سرهنگ به پایین هم که آنهایی که اتهامی داشتند، شاکی داشتند، آدم کشته بودند، یا به دستورشان آدم کشته شده بود، اینها را جلب کردند، دادگاه و اعدام و... پاک‌سازی شدند. یک نوع پاک‌سازی انجام گرفت. باقی‌مانده که ماها بودیم، از آینده‌مان اطلاعی نداشتیم، چه می‌شود؟ چه کار می‌کنند؟ ما چه می‌شویم؟ چون همان موقع یک تعدادی آگاهانه یا ناآگاهانه، شعار ارتش بی‌طبقه توحیدی را سر می‌دادند. در نتیجه ما هم در خانه نشسته بودیم، که ببینیم چه می‌کنند، با ما چه می‌کنند.

تا اینکه چهاردهم یا پانزدهم اسفندماه بود که به فرمان حضرت امام در تلویزیون اعلام کردند نظامی‌ها بروند سر کارهایشان. خوب، ما هم آن موقع دافوس بودیم. بایستی می‌رفتیم دافوس. آنهایی که بایستی می‌رفتند پادگان‌ها کارشان خیلی سخت بود که الآن بروند پادگان با همکارانشان ادامه خدمت بدهند طبقات در پادگان‌ها مختلف بود، طبقه وظیفه بود، سرباز بود، طبقه درجه‌دار بود، طبقه افسر بود. بعد تازه افسرها هم افسر جزء داشتیم، افسر ارشد داشتیم. ولی امرا را که به قول معروف می‌گفتیم تیمسار تکلیفشان معلوم شده بود. این طبقات نیز با هم مسائلی داشتند از نظر اطاعت و برخوردها و روش‌ها که الآن برویم چه می‌شود در پادگان؟ چه برخوردی با ما خواهد شد؟ آنها مسائلشان فرق می‌کرد.

راهاندازی دافوس

ولی ما که در دافوس بودیم، همه یک‌رنگ بودیم، پلی‌کپی بود، کتاب بود و استاد بود و ما بودیم، نقشه وضعیت بود و اسلاید بود. وضعیت تطبیق ما با انقلاب و رفتارهایمان با یکدیگر خیلی راحت بود. بلافاصله همان روز که گفته بودند، مثل اینکه پانزدهم اسفند بود رفتیم دافوس، چشمتان روز بد نبیند، یک تعداد آدم‌های ناآگاه، تعدادی آدم‌های آگاه دشمن و خائن، دافوس یک موزه داشت، خیلی وسایل جنگی باارزش از گذشته‌های خیلی دور، از سلاطین خیلی دور، در آن موزه مانده بود، چند سلسله پادشاهی، هر کدام وسایلی بود، اسلحه‌ای داشتند، کارهایی داشتند، چیزهایی داشتند از نظر نظامی و نظامی‌گری، در آن موزه نگه‌داری می‌شد. تمام این‌ها را ریخته بودند به هم، در صورتی که هر کدام از آنها را هرکسی برداشته بود اگر بیرون می‌خواست بفروشد یک قران ازش نمی‌خریدند. مگر این‌که یک عتیقه‌شناسی بود و آن را می‌دید و می‌خرید. آن هم این پول را به اینها نمی‌داد. همه چیز را به هم ریخته بودند دانش‌پایه‌ها، کمد‌ها را، قفل را شکسته بودند که ببینند در این کمد‌ها چیزی گیرشان می‌آید یا نه. فکر کرده بودند در اینها پولی هست، چیز به درد بخوری هست. همه را شکسته بودند. در و پنجره را شکسته بودند.

من روی همان نظم و انضباط که داشتم ساعت ۷ بود که رفته بودم دافوس، با لباس شخصی. دژبانی بود دم در، گفت کجا می‌روی؟ گفتم دانشجو هستم. بخش یکم، دانش‌پایه هشتم. خودم را معرفی کردم، اسمم را دم در نوشتند گفتند بفرمایید. تا بقیه بیایند ساعت ۸ شده بود، دیدیم که از فرماندهان قبلی خبری نیست. آن‌امرا رفتند و از یکی از اساتید که رکن ۴ را به ما درس می‌داد به نام سرهنگ ستاد هدایتی به عنوان فرمانده دانشکده فعالیت می‌کرد. جمع شدیم خودش را به عنوان مسئول معرفی کرد و دوباره خیرمقدم گفت و پیروزی انقلاب را تبریک گفت، و خیلی روراست برگشت گفت می‌دانید که الآن جوّ ایجاب می‌کند کارها را خودتان انجام بدهید. یعنی این که نمی‌توانست به سرباز دستور بدهد برو در آسایشگاه شیشه‌های شکسته را جمع کن و یک دستی روی میز و صندلی بکش، محوطه را یک جارو بزن. گفت آقایان هرکس در هر دانش‌پایه هست، برود از دانش‌پایه شروع کند. دانش‌پایه را تمیز کنید، شیشه‌های شکسته اگر هست جمع کنید و برای تدریس و آموزش آماده کنید. ما آمدیم سر کلاس دیدیم واقعاً راست می‌گوید. کمد‌ها شکسته، لباس‌ها را هم

سالم نگذاشتند، همین‌طور انداختند زمین. اتیکت داشتیم. هرکس از روی اتیکت، لباس خودش را از زمین جمع کرد، برداشت که بدهیم خشک‌شویی تمیز کنیم و بپوشیم. موقع جمع کردن شیشه هم وسایل نداشتیم دقیقاً. شیشه را با دست جمع می‌کردیم، نه خاک‌انداز بود نه جارو دستم را شیشه برید و خون آمد، خوشبختانه در بهداری یک پزشک‌یار بود، پانسمان کرد. آمدم دوباره دانش‌پایه را نظافت کردیم، میزها را دستمال کشیدیم. جالب است که هیچ‌کس نمی‌گفت من این کار را نمی‌کنم، تو این کار را بکن... همه با هم کار می‌کردند تا شیشه‌ها که تمام شد، یک دستمال خیسی هم کشیدیم روی کف کلاس‌ها. بعد دیدیم که تعداد زیادی هم رفتند شیشه‌های سالم را پاک کردند. شیشه‌ها هم پاک شده، یک تعدادی هم مشغول کشیدن و تمیز کردن گردو خاک میزها شدند.

حالا آمدیم سالن را نظافت کنیم. سالن دو بخش بود: بخش یکم، بخش دوم. بخش یکم طبقه بالا بود، بخش دوم طبقه پایین بود. این دو بخش هم بایستی نظافت می‌شد. در این فکر بودیم کی تمیز کند. گفتم کی تمیز کند ندارد. هر کلاس محوطه خودش مشخص است. در ورودی‌اش مشخص است. کمدهایش هم بیرون، جای پلی‌کیبی بود، یک دریچه داشت، هرکس آنجا قفسه خاصی داشت، از بالا پلی‌کیبی را می‌انداختند که یا کار در منزل و... از آنجا برمی‌داشتیم می‌بردیم. کلید داشت. گفتم محوطه هر کلاسی مشخص است، هرکس محوطه خودش را تمیز کند. تقسیم کار شده، دیگر الان کسی نمی‌تواند بگوید بیایید دسته‌جمعی... نه؛ هرکس محوطه خودش را تمیز کند. قبول کردند بچه‌ها، سریع شروع کردیم. آن یکی‌ها نیز همان کار را کردند.

آن روز به نظافت گذشت و این کار ما باعث شد که وظیفه‌ها نیز تکانی بخورند، و مثل اینکه فرمانده‌شان گفته بود، این دانشجویها افسرند، افسر ارشدند، نظافت می‌کنند، شما هم بجنبید، شما هم کار کنید. اینها هم به قول معروف یواش‌یواش کارشان را شروع کردند.

از ۲۰ اسفندماه بود که کلاس ما رسماً دائر شد. بعد از نظافت فرستادند شیشه‌های شکسته را پیمانکار آمد شروع کرد از بالا به پایین شیشه‌ها را درست کردند. درهای آسیب‌دیده را تعمیر کردند. یعنی بازسازی خیلی به سرعت پیش رفت. همه فکر می‌کردند این کاری که اینجا مانده مسئولیتش با اوست، او باید از زمین برش دارد و خیلی با علاقمندی

نظافت و پاک‌سازی انجام گرفت. اساتید مشخص شدند. دانشکده طوری نبود که اساتید آسیب‌پذیر باشند.

درس می‌دادند. فقط از اساتید طبقات بالا، امرا رفته بودند، تیمسارها رفته بودند و یکی، دو نفر نیز که ماهیتشان مشخص شده بود آنها را هم برداشتند.

تعداد خیلیی بودند. مثلاً سرهنگ فروزان آنجا استاد بود. ایشان از آنجا بلافاصله شغل گرفت رفت، ورشوساز آنجا استاد رکن ۲ بود شغل گرفت رفت. دافوس اساتیدش مشاغل خوبی گرفتند، مثل اینکه اینها در پیروزی انقلاب نقشی داشتند، شناخته شده بودند، تلاش‌هایی داشتند، فعالیت‌هایی داشتند. همه اینها را مسئولیت‌هایی دادند و جوان‌ها آمدند روی کار. طبقه‌ای که رفته بودند، طبقه بعدی جایشان را گرفته بود. استادها جدید بیشتر وقت می‌گذاشتند، جبران کمبودها می‌شد. به خصوص بعد از ظهرها علمایی مثل، آیت‌الله موسوی اردبیلی، شهید بهشتی و مقام معظم رهبری و تعداد دیگری از این علما می‌آمدند جنگ‌های صدر اسلام را درس می‌دادند. به خصوص تأکید می‌کردند خصوصیات فرمانده اسلام از نهج‌البلاغه، صفات حضرت علی، رشادت حضرت علی، سفارشات حضرت علی به رزمندگان، تمام اینها یعنی تلاششان بر این بود که فرماندهان اسلام دارای چه شخصیتی، دارای چه صفاتی بایستی باشد. چون دافوس هم اینهایی که دوره‌شان تمام می‌شد بر می‌گشتند واحد همه‌شان مسئولیت‌های بالایی را می‌گرفتند. به قول معروف اینجا منبعی بود برای تزریق به واحدها، یک هیئتی هم تشکیل شده بود که آقای کتیبه و فروزان و چند نفر دیگر در این هیئت مسئول پاک‌سازی بودند.

اتمام دوره دافوس

افسران این دانشکده چون در واحدها نبودند، مأموریت را نداشتند. یکی که واحد رزمی بود، ناگزیر بود، دستور می‌دادند که این گردان را بردار ببر خیابان فلان. ولی به دافوس این مأموریت‌ها واگذار نشده بود. به قول معروف اینها پاک مانده بودند و اینها چون حرف و حدیثی درشان نبود، مگر کسی که خودش خودنمایی می‌کرد و طرفداری از رژیم می‌کرد، حرف می‌زد، سخنرانی می‌کرد، اینها بودند که آسیب دیدند، نظام می‌توانست به بقیه اینها اعتماد کند و شغل بدهد. سرگرد مهدی کتیبه و سرهنگ فروزان و تعدادی دیگر بودند که با

افسرها مصاحبه می‌کردند، پرونده‌هایشان را بررسی می‌کردند و به اینها مسئولیت‌هایی می‌دادند. حتی من را کتیبه می‌شناخت من را خواست که بفرستد ارومیه.

چون آنجا خدمت کرده بودم در پیرانشهر (خانه)، و من را بفرستد به عنوان فرمانده تیپ در یکی از تیپ‌های مهاباد. من قبول نکردم. گفتم مهدی من نمی‌خواهم از کاروان جلو بیفتم و نمی‌خواهم عقب هم بمانم. من مسئولیت‌پذیرم و به تو هم قول می‌دهم بعد از پایان دوره، دوره که تمام شد، در طرح تقسیم شرکت می‌کنم، هرکجا گفتید می‌روم. ولی من الآن کلاس من مانده، رسیده بودیم در تاکتیک به سپاه، در رده گردان و تیپ و لشکر و تاکتیک این‌ها را می‌گفتند، مسائل راجع به تاکتیک را حل می‌کردیم تا رسیده بودیم سپاه. آموزش سپاه بود و من حیفم می‌آمد که (این را خیلی علاقه داشتیم، با علاقمندی درس می‌خواندم در دافوس) از ادامه دوره محروم بشوم. علاقمند بودم این آموزش را ببینم، امتحانش را هم بدهم، ضمناً دافوس ناقص نماند. به قولی من نمره داشته باشم که بتوانم مدرکم را بگیرم. روراست بهش گفتم و ایشان قبول کرد. گفتم شرافتاً به تو قول می‌دهم بعد از پایان دوره دافوس مرخصی هم نروم، همان روز که آنجا تمام شد مستقیم بیایم اینجا، هر شغلی دادی. گفت خیلی خوب. پس برو در طرح تقسیم من می‌گویم کجا برو. آمدیم از دانشجوها، از هم‌دوره‌هایمان تعدادی دوره را ناقص گذاشتند، رفتند مسئولیت گرفتند، رفتند واحدها، رفتند ستادها و مشغول کار شدند.

**سازماندهی ارتش انقلاب
برای مبارزه با ضد انقلاب**

فارغ التحصیلی از دافوس و منتقل شدن به لشکر ۲۱ حمزه

این گارد جاویدان را بعد از انقلاب اسمش را گذاشتند لشکر ۱. دیگر نمی‌توانستند بگویند لشکر گارد جاویدان. اسمش را گذاشتند لشکر ۱ پیاده مرکز. لشکر گارد هم شد لشکر ۲ پیاده مرکز. اولین فرمانده لشکر ۱ سرهنگ عطاریان بود او هم از اساتید دافوس بود. بعدها اعدامش کردند، کمونیست از آب درآمد. عطاریان در آن روزها در تهران در یکی از این مناطق، به خصوص جنوب شهر، می‌رفت یک چیزهایی می‌برد، بین مردم نیازمند توزیع می‌کرد. خودش هم سخنرانی می‌کرد و درباره انقلاب صحبت می‌کرد. خیلی سخنرانی کرد. یک مرتبه پرونده‌اش درآمد، عطاریان بازداشت شد. البته موقع بازداشت فرمانده منطقه غرب بود و بعد هم اعدام شد. لشکر ۲۱ از ادغام مجموعه یگان‌های این گارد تشکیل شد. مرکز آموزشی گارد، لشکر ۱ مرکز و لشکر ۲ مرکز که همان لشکر گارد بود. البته همه سازمان را به لشکر ۲۱ ندادند. یک تعدادی هم به لشکر ۳۰ گرگان رفتند که آن موقع تیپ بود. تعدادی هم دادند به لشکر ۲۱.

تیرماه سال ۵۸ از دافوس فارغ التحصیل شدم. در تقسیم من منتقل شدم به لشکر ۲ پیاده مرکز، که الان می‌گوییم لشکر ۲۱ حمزه. همان روز مستقیم من رفتم آجودانی لشکر، آجودانی لشکر بیوگرافی ما را تهیه کرده بود، برد پیش فرمانده لشکر. فرمانده لشکر سرهنگ نیکزاد بود. دو، سه ماه بعدش سرتیپ شد. سرهنگ نیکزاد سؤالاتی از من داشت، مصاحبه‌ای با من کرد، مراحل خدمتی را، وضعیت زندگی را پرسید، نهایتاً روی همان پرونده من دستوراتی داد و آمدیم بیرون. از رئیس آجودانی پرسیدم من کجا بایستی بروم؟ گفت شما تیپ ۱ همان لشکر که همین جاست تیپ ۱، پادگان قصر. پرسیدم راهنمایی کرد، ستاد تیپ

کجاست. سرم را انداختم پایین و رفتم دفتر فرمانده تیپ سرهنگ زین العابدین ورشوساز بود. افسر منضبط، باسواد و مسلط و قاطع و وفادار و دلسوز انقلاب.

مسئولیت فرماندهی گردان ۱۳۸

در زدم و وارد شدم، خودم را معرفی کردم استقبال خوبی کرد، خیرمقدم و بعد در دفترش دو تائی نشستیم کسی نبود، وضعیت تیپ را به من گفت و اوضاع و احوال تیپ را از نظر استعداد پرسنلی، لجستیکی، آموزشی، انضباط و این مسائلی که در آن واحد به درد من می خورد. بعد گفت که در ترکیب سازمانی ما سه گردان داریم: ۱۳۱، ۱۳۸ و ۱۴۰. و اما به علت کمبود پرسنلی همه را جمع کردیم یکجا به نام گردان ۱۳۸ فعلاً وسط کار را گرفتیم، داریم یواش یواش ان شاءالله کارها را پیش می بریم. شما را می خواهیم فرمانده این گردان بگذارم. مشکلی که نداری؟ گفتم نه. من تاکنون هرکجا رفتم، هر مسئولیتی به من محول شده استقبال کردم. این دفعه نیز به همان نحو من قبول می کنم. یک لبخندی زد، (البته از دانشکده فرماندهی و ستاد (دافوس) ایشان را می شناختم. در دافوس هم استاد خوب رکن ۲ بود). پرسیدم برای چی خندیدی؟ گفت اکثراً الآن به علت مشکلات بعد از انقلاب، فرماندهی را استقبال نمی کنند، قبول نمی کنند. ولی شما چانه نزدی و بلافاصله قبول کردی، تعجب می کنم. گفتم: در خصوصیاتم در مرامم چانه زدن روی دستور فرمانده نیست. من اطاعت می کنم. یک مقدار هم حاشیه صحبت شد. ضمن صحبت هایش که اشاره کرد به قدیمی بودن ساختمان پادگان قصر، صحبتش تمام شد گفت: وقتت را نگیرم. برویم مجلس معارفه را فردا صبح می گذاریم. خداحافظی کردم و آمدم و موقع آمدن، صدایم کرد گفت وسیله داری؟ گفتم: بله، دارم. گفتم یک پیکان دارم، با آن آمدم. گفت اگر وسیله نداری بگویم برسانند. گفتم: نه، یک پیکان دارم.

با همان ماشین آمدم خانه و فردا آمدم سر کار. معرفی انجام گرفت. رفتم در واحد دیدم که ما تیرماه سال ۵۷ دافوس رفتیم، یک سال است در واحدها نیستیم و کلی فرق کرده. بخصوص از نظر نظم، انضباط، نگهداری، آموزش، اوضاع و احوال چیز دیگری است. من بعضاً تکان می خوردم، می خواستم عکس العمل به اینها نشان بدهم، بعد به خودم قبولاندم که من

الآن نبایستی حرفی بزنم، نبایستی عکس‌العمل نشان بدهم. ۴۸ ساعتی ناظر باشم بینم اوضاع و احوال چیست. شناخت بهتری داشته باشم.

۴۸ ساعت من روزه سکوت گرفتم، حرف نزد، هیچی! فقط یک دفتر دستم بود، مشاهدات را تمام یادداشت می‌کردم. روز دوم من ذهنیتم یک مقدار عوض شد. دیدم که من که عمومیت می‌دادم که هیچی نیست، آن‌طور هم نیست. چیزهایی هم هست. آدم‌های مثبت، مؤمن، معتقد، انسان‌های باشرفی هم هستند. اینها را من شناسایی کنم. یک تعدادی از این آقایان را شناسایی کردم مانند ستوان تیمور گودرزی، ستوان ضرابی، ستوان بیات و سرگرد کیا و ستوان آرام، آنها را هم یادداشت کردم، درجه و اسم و شهرت و شغلشان. اینها را هم یادداشت کردم، ۴۸ ساعت گذشت.

بعد از ۴۸ ساعت این عزیزان را احضار کردم در یک گوشه‌ای از پادگان قصر، نشاندم. همه هم تعجب کرده بودند، ایشان از راه نرسیده، اینها را چطوری شناخته، چطوری دور هم جمع کرده. رو راست مشاهداتم را با اینها در میان گذاشتم و گفتم که در عرض این ۴۸ ساعت شما را آدم‌های مثبتی دیدم، آدم‌هایی دیدم که می‌توانید کمک مؤثری به من بکنید. لذا من اشکالاتی که دیدم بهتان می‌گویم، اول از شما کمک فکری می‌خواهم، بعد هم در عمل که وارد شدیم عملاً کمک می‌خواهم و ضمناً طوری نباشد که این کار ما دو دسته‌گی ایجاد کند و اینها بگویند تیم سفید و تیم سیاه و... از اینها نباشد. بی‌ریا به خاطر رضای خدا، آستین را بزنید بالا و ان‌شاءالله کار را شروع کنیم.

بعد از اینکه اینها را مطرح کردم، اشکالات و مشاهدات را بیان کردم و گفتم اول کاری که باید بکنیم تنظیم برنامه سین و اجرای آن است. قبلاً در آسایشگاه‌ها برنامه سین را می‌زدیم. می‌نوشتیم، ساعت بیداری، از فلان ساعت تا فلان ساعت نظافت شخصی، بعد نظافت اماکن عمومی، حتی ادای فرایض دینی، همه اینها را بعد می‌رسیدیم به‌صرف صبحانه و بعد بازدید فرماندهان از فرمانده گروه، دسته تا می‌آمد بالا، بعد جمع شدن برای قرائت دستور گروهانی و گردانی، بعد می‌رفتیم سر صبحگاه. منطقه تجمع گردان برای اجرای مراسم صبحگاهی. این برنامه از لحظه بیداری تا شروع آموزش دو ساعت طول می‌کشید. مجموع این دو ساعت را می‌گفتند برنامه سین، که در این مدت دقیقاً فرماندهان، عواملشان و اماکنشان را هرچه که داشتند بازدید می‌کردند. مطمئن می‌شدند که حتی فرمانده به آنجا

می‌رسد که امروز چند نفر مریض دارد و چند نفر به بهداری اعزام شده، چند نفر دیشب دل‌درد گرفته. وضعیت غذا را می‌پرسد، دیشب غذا خوب بود؟ بد بود؟ چه بود؟ چه اتفاقاتی افتاد؟ تمام این رسیدگی‌ها را در آن دو ساعت می‌گفتند برنامه سین. همه چیز سرباز بازدید می‌شد، از نوک پا تا فرق سر. گفتم اول بایستی این برنامه سین را پیاده کنید. بنابراین همه صبح زود بایستی بیایند بالاسر واحدها و این نظارت را انجام بدهند، نظارت فرماندهی را، بعد برویم به برنامه آموزشی.

برنامه آموزش را بایستی شروع کنیم برای تهیه طرح درس و سناریوی آموزشی. بعد برسیم به تعمیر و نگهداری و آماده کردن خودروها و سایر تجهیزات سازمانی. حتی از تجهیزات انفرادی باید شروع کنیم، دوشنبه‌ها بعدازظهر هم بازدید از تجهیزات انفرادی بگذاریم، دقیقاً همه چیز را آماده‌به‌کار کنیم. این برادرها عجیب استقبال کردند. چون انسان‌های معتقد و مستعدی بودند، آماده همکاری بودند، آستین بالا زدند و کار شروع شد. در اندک زمانی واحد سروسامان گرفت.

تظاهرات سربازها و بعضی از کارکنان

یک تعدادی داد و فریاد راه می‌انداختند، ارتش بی‌طبقه توحیدی می‌خواستند. بدون اینکه معنی و مفهومش را بدانند. در هیچ جا هیچ کار اجتماعی بدون طبقه نیست. برای ساختن یک ساختمان، کارگر، بنا، معمار و مهندس، لازم است و هرکس در تخصص خودش کار را شروع می‌کند. اینجا کسی نمی‌گوید باید به شکل بی‌طبقه توحیدی کار کرد. ولی این کلمه از خود این پرسند نبود، این اصطلاحات وارداتی بود، و از آن طرف هم یک تعداد دنبال امتیازات می‌گشتند. به طوری که سربازان وظیفه هم تظاهرات می‌کردند که خدمت کم بشود، و می‌پرسیدند دو سال سربازی برای چیست؟ اصلاً چرا بایستی سربازی باشد؟ نهایتاً مسئولان را وادار کردند تا فکری برای سربازی بکنند، یک امتیاز هم به این طبقه بدهند. این را که می‌گویم امتیازگیری بود، در حدی بود که اگر یک نفر نظامی صبح می‌آمد می‌گفت من می‌روم شهر خودم، می‌گفتند برو. یک نفر می‌آمد می‌گفت: من بروم آموزش و پرورش خدمت کنم، می‌گفتند برو پذیرش بیار، به فکر افتادند تا به وظیفه‌ها هم یک امتیازی بدهند. مسئولان هم خدمت دو سال سربازی را کردند یک سال. سلسله مراتب عین تسبیح

است اگر این نخ پاره بشود تمام این دانه‌های تسبیح پخش و پلا می‌شود و از هم گسسته می‌شود.

تعدادی با تحریکات بیرون از ارتش در سربازخانه راه می‌افتادند و شعار می‌دادند: (رهبر ما امامه، خدمت ما تمامه)

سرانجام خدمت سربازی یک سال شد، مسئولان تصویب کردند. سربازانی که یک سال خدمت کرده بودند در پادگان نماندند. از رادیو و تلویزیون وقتی که مصوبه را شنیدند پادگان را ترک کردند. از طرف دیگر فرماندهی وجود ندارد فرمانده اصلی‌اش تیرباران شده. فرمانده تیپ بازداشت‌شده و زندان رفته، فرمانده گردان تیرباران شده بود، چند نفر از فرماندهان گروهان‌ها هم تیرباران شده بودند، یکی دوتا درجه‌دار هم همین‌طور.

نهایتاً با این وضعیت تلاش کردیم واحد را سروسامان دهیم و سازمان‌دهی را شروع کردیم. از گروه شروع کردیم سازمان دادیم، گروه، دسته، گروهان، و آمدیم بالاتر، نهایتاً نیرو کم آوردیم. پرسنل کم بود، گروه اگر نه نفر بود، ما ۵۰٪ سازمان‌دهی کردیم، اولویت را دادیم به سلاح‌های اجتماعی، مثل خمپاره‌اندازها، موشک‌اندازها که تخصصی بود و آموزش بیشتری نیاز داشت، آموزش پیاده‌نظام که در گروه‌ها ساده‌تر بود، افراد را کمتر قراردادیم تا هر موقع سرباز بیاید کمبودها را به تناسب پر کند.

در تعمیر و نگهداری تا جایی پیش‌رفتیم که ۸۳ دستگاه خودرو در عرض یک ماه حاضر به‌کار کردیم.

با بررسی به عمل‌آمده متوجه شدم که دارایی واحد مشخص نیست. همین‌طور دست‌به‌دست شده، بدون صورت‌جلسه که الآن این گروهان چند اسلحه دارد، آیا این به گردان منعکس شده، دارایی گردان با دارایی گروهان یکسان نبود، در گروهان هر وسیله‌ای مسئول دارد ولی در این وضعیت هیچ حساب و کتابی در کار نبود. از مسئول مخابرات شروع کردم و بعد آردنانس که مربوط به اسلحه است، پارک موتور، همه اینها را مسئول تعیین کردم، بعد گفتم که تحویل بگیرید. گفتند کسی تحویل نداده، تحویل فلانی بود که منتقل شد رفت و تحویل هم نداد. من دیدم اگر بگویم این را بگویید مثلاً از پادگان سنندج بلند شود بیاید اینجا برای تحویل و تحول امکان ندارد.

یک هیئتی درست کردم تخصصی، که بیایند وضع موجود را صورت جلسه کنند، که بگویند ما رفتیم اسلحه‌خانه این تعداد ۳ بود، اینها را شمردیم، شماره‌هایش این است، شماره را یادداشت کنند، تمام شماره‌ها اگر کارت تیر هم دارند آنها را هم تطبیق بدهند، اگر هم ندارند هیچی، فقط شماره‌ها، آنها را گروهان به گروهان بنویسند، این اعضا امضاء کنند. بنویسند اینها را در حضور این آقایان به چه کسی تحویل دادند. آخر کار بدهند در گردان مهر و موم کنند. دفترهایی به نام دفتر دارائی بود، مهر می‌زدند، با مهر گردان تأیید می‌کردند که بعداً دست‌کاری نشود.

پانزده روز تمام طول کشید ما دارایی اقلام پنج‌گانه را صورت جلسه کنیم و تحویل مسئولش بدهیم. تازه داشتیم سروسامان می‌گرفتیم از نظر انضباط، آموزش، نگهداری.

با تیپ هماهنگی کردم برای آموزش‌های تیراندازی شبانه، و برابر برنامه تفصیلی که نوشتیم، سلسله‌مراتب آموزش را مشخص کردیم بعد از آموزش انفرادی نوبت می‌رسد به آموزش یگانی، که از گروه، دسته، گروهان به بالا بعد تا رده گردان ادامه پیدا می‌کند، بعد آزمایش گردان‌ها، و سپس مانور تیپ و مانور لشکر و الی‌آخر.

تلفات گردان لشکر ۱ در نزدیکی بانه

در این مراحل بودیم که هم‌زمان شد با حمله ضد انقلاب در نزدیکی قبرستان بانه به گروه رزمی لشکر ۱ که از سردشت تعویض شده بود، و در حال آمدن به تهران بود. روز تعطیلی، که عید قربان بود ستون می‌رسد، به قبرستان که در حاشیه جاده بود و یک مسافت کمی با پادگان بانه داشت. مردم کردستان در چنین ایادی بیشتر می‌روند قبرستان‌ها برای امواتشان فاتحه می‌خوانند، و زن و مرد همه در این مراسم شرکت می‌کنند، اینها چون می‌دانستند که این ستون از اینجا رد خواهد شد، قاطی این مردم شده بودند در داخل مردم و در پوشش مردم و از لابه‌لای آنان به ستون حمله کرده بودند. از شهدای اول این ستون، شهید شریف اشرف بود، فرمانده ستون، مورد اصابت گلوله قرار می‌گیرد. بقیه راننده‌ها هم که بلافاصله ماشین‌ها را نگه می‌دارند، آسیب‌پذیری بیشتر می‌شود، در معرض تیر قرار می‌گیرند، ستون پراکنده می‌شود هرکس در تیررس بوده زده بودند. تعدادی از سربازان که

پادگان را از دور می‌بینند، به پادگان پناهنده می‌شوند. خودروها و تجهیزات می‌ماند، غارت می‌کنند، برمی‌دارند می‌روند.

بلافاصله از نیرو به لشکر ابلاغ شد که یک گروه رزمی سریع به بانه برود. تعدادی که به پادگان رسیده بودند، اثر روحی بدی روی گروه رزمی ۱۴۱ که از لشکر ۲ و در پادگان بانه بودند، گذاشته بود. آنهایی که از معرکه جان سالم به در می‌برند، می‌ریزند به پادگان بانه. علاوه بر خودشان، روحیه آنهایی هم را که در پادگان بودند، تضعیف می‌کنند.

فرمانده گروه رزمی ۱۴۱ سرهنگ مهدی‌پور بود. طی گزارشی منعکس می‌کند به تهران که روحیه پرسنل خیلی بد است، و اینها رسیده‌اند اینجا و وضعیت نامناسب است. از کسی اطاعت نمی‌کنند، فشار می‌آورند و وسیله می‌خواهند که به تهران برگردند. من از امنیت پادگان فوق‌العاده نگرانم.

در نتیجه تیمسار فلاحی که فرمانده نیرو بود، مصمم می‌شود که هر دو یگان را تعویض کند، ۱۴۱ را هم تعویض کند. به لشکر ابلاغ می‌کند، لشکر به تیپ ۱ ابلاغ کرد، تیپ ۱ هم گفت که به جز تو کسی را نداریم، بفرمایید.

اعزام گردان ۱۳۸ به بانه

ما هم مأموریت را گرفتیم، بلافاصله فرماندهان و رؤسای ارکان را احضار کردم، مأموریت را ابلاغ کردم که ما بایستی به بانه برویم، گروه رزمی ۱۴۱ را تعویض کنیم. بعد مأموریت را که به فرماندهان گفتم، متوجه شدم قبل از من در جریان هستند. اتفاقی که برای گروه رزمی لشکر ۱ افتاده و از بلایی که به سرشان آمده خبر دارند. من هم اطلاعات اینها را تکمیل کردم. البته می‌خواستم بهره‌برداری بکنم. گفتم علتش بی‌نظمی است، بی‌انضباطی است. فرمانده شهید شریف اشراف گفته امروز روز تعطیل است، خروجمان از سردشت است، ورودمان، گذرمان از بانه است، و مسیر منطقه کردستان آسیب‌پذیر است. مردم بیکارند و تعطیل‌اند، ممکن است به ستون حمله کنند. پرسنل دادو فریاد می‌کنند که حالا یک روز هم تو می‌خواهی ما را در سردشت نگه‌داری، ما را بکشند بهتر از این است که اینجا بمانیم. زن و بچه‌مان منتظر و نگرانمان هستند. باید برویم. در نتیجه شهید اشراف مجبور می‌شود برخلاف

میل خودش همان روز حرکت کند و بعد اضافه کردم اگر در یک واحدی نظم و انضباط و هم‌دلی نباشد، چنین مسائلی پیش می‌آید.

مأموریت را که به فرماندهان ابلاغ کردم، رفتند به واحدهایشان ابلاغ کردند، در گردان یک تشنج عجیبی افتاد. پرسیدم جریان چیست؟ گفتند که، پرسنل شنیدند و معترض‌اند. گفتم: یعنی چه، معترض‌اند؟ گفتند به مأموریت معترض‌اند. گفتم خیلی خوب. بگوئید فقط پرسنل کادر بیایند در حاشیه میدان صبح گاه که ویلچرها هست، بنشینند روی ویلچر. آماده شدند به من خبر بدهید.

پاسخ به نفرات

آمدند خبر دادند که پرسنل آماده‌اند، منتظر شما هستند. رفتم و یک سلامی و یک علیکی و خودم را زدم به آن طرف که من نمی‌دانم شما معترضید. گفتم آقایان من لازم دیدم که مأموریت را از زبان خودم بشنوید. اگر سؤالاتی هم داشته باشید به سؤالاتان جواب بدهم. تا مأموریت کاملاً تفهیم می‌شود، و مأموریتی که شما انجام می‌دهید با صمیمیت و هم‌دلی و آگاهانه هم کاری کنیم، ان‌شاءالله خداوند احدیت به همگی‌تان سلامتی بدهد و سربلند مأموریت را انجام بدهیم و برگردیم. دیدم همه‌شروع شد. این همه‌خیلی اذیت‌کننده است، اذیتم کرد.

بعد من دیدم که این‌جوری نمی‌شود فرماندهی کرد گفتم عزیزان یکی‌یکی صحبت کنید، جوابتان را بدهم، توجیه بشوید. اینجا جمع نشدیم باهم دعوا کنیم. من می‌خواهم مأموریت را به شما تفهیم کنم، روشن کنم. یکی‌یکی صحبت کنید. جو آن زمان قابل توصیف نیست. یک نفر بلند شد گفت من از شما می‌پرسم. گفتم بفرمایید. گفت این آقایانی را که اعدام کردند، چرا اعدام کردند؟ گفتم: مقصر بودند که اعدام کردند، جرم داشتند که اعدام کردند. گفت: اتهامشان این بود که در مقابل مردم بپا خواسته ایستادند. در کردستان هم مردم کرد خواسته‌هایی دارند، بپا خواستند. من بروم آنها را جوابشان را با گلوله بدهم، فردا من را هم می‌گیرند، تیرباران می‌کنند که چرا مردم بپا خواسته را کشتی؟ گفتم خیلی خوب، بفرمایید. این نشست و گفتم عزیزم، شما مثل اینکه از قافله خیلی عقبی. آن زمان فرمانده کل قوا کی بود؟ یکی از آن طرف داد زد، گفت شاهنشاه آریامهر. گفتم خیلی خوب،

الآن کیست؟ کسی که جواب داده بود حرفی نزد، به جای او یکی هم از این طرف داد زد امام خمینی. گفتم بارک‌الله. ببینید ما بایستی به خودمان بقبولانیم، من در جمهوری اسلامی ایران خدمت می‌کنم. سرباز اسلام هستم، فرماندهام مرجع تقلیدم است. ما شیعه هستیم و مرجع تقلیدمان می‌تواند حکم جهاد بدهد، تا چه رسد مأموریت بفرستد. این با آن مأموریت، زمین تا آسمان فرق دارد. هر کدام از آقایان اگر این وضعیت را قبول ندارد می‌تواند از سازمان استعفا بدهد، برود نیت این مأموریت عبادت است. روزه، نماز، حج می‌روید نیت می‌کنید. الآن ماها هم نیت کردیم در ارتش جمهوری اسلامی ایران خدمت کنیم، فرماندهام مرجع تقلیدم است.

اگر شما این وضع را قبول نکنید، این تفکرات گذشته را از مغزتان پاک نکنید، نمی‌توانید خدمت کنید. ابتدا بایستی این را بپذیرید.

سه چهارم همه‌همه خواهید. یک‌چهارم ماند که اینها دیدم باز باهم حرف می‌زنند. گفتم: عزیزان من، به شما گفتم یکی یکی با من صحبت کنید، با خودتان نه. من اصلاً کلیات را، مأموریت را عوض می‌کنم. من داوطلب می‌خواهم. هر کس این صحبت‌هایی که من کردم، نیتش را کرد که در چه سازمانی خدمت می‌کند، من فقط اینها را می‌برم. هر کس نمی‌خواهد بیاید، برود آن طرف بایستد، من نمی‌برمش.

یکی بلند شد، گفت بله برای شما آسان است. بلافاصله اسامی ما را به‌عنوان لغو دستور منعکس می‌کنید، تقاضای دادگاه می‌کنید که، لغو دستور کردند، تیرباران کنند. گفتم که در نظام مقدس اسلامی سیستم، سازمان چنین وضعی ندارد که بیاید به خاطر عدم تمایل به مأموریت کسی را اعدام کنند. نه؛ ببینید من این را از صمیم قلب می‌گویم. من به‌عنوان سرپرستی از باقی‌مانده، نگرهبانی از اماکن، بخصوص از اسلحه‌خانه و پشتیبانی مأموریت از نظر تدارکات، سرکشی به خانواده‌ها، تأمین نیازمندی‌های آنها، یک تعدادی را نیاز دارم اینجا به‌عنوان باقی‌مانده بگذارم. از این برادرانمان که مشکلی دارند، مشکل خانوادگی دارند، مریض‌اند، یا به هر عنوانی نمی‌خواهند با ما بیایند، من اینها را نمی‌برم. هر چند نفر که باشد، اینها را در تهران مأموریت می‌دهم و نگه می‌دارم. بنابراین آنهایی هم که رودربایستی دارند، اینجا نه، من می‌روم دفترم، بقیه بروند آماده بشوند. آنهایی که نمی‌خواهند بیایند دفتر، تا مأموریت، مسئولیت اینها را در باقی‌مانده مشخص کنم. آن عزیزانی که می‌خواهند مأموریت

بروند الآن مراجعه کنند به افسر عامل، گفتم مبالغی بهتان فوق العاده بدهند که شما ببرید بدهید به خانواده‌هایتان، در غیابتان خانواده‌هایتان بی پول نباشند، مشکل نداشته باشند. ولی ساعت ۱۰ شب اینجا باشید، چون ۶/۵ صبح بایستی حرکت کنیم. بیایید قسمت‌هایتان را در سلسله مراتب آماده کنید و برابر طرح بارگیری بچه‌هایتان را به خودروها سوار و پیاده کنید، هرکس جای خودش را بداند.

آمادگی مأموریت و حرکت گردان

رفتم دفتر، جالب این است، دیدم از یک گردان فقط شش نفر آمادگی برای مأموریت ندارند. درحالی که پرسنل کادر گردان آن موقع ۷۸ نفر بود. بقیه وظیفه بودند. این شش نفر آمدند، تقریباً می‌شد ۴ درصد. اینها آمدند که مریض دارند، مشکل دارند و پدر پیر و مادر علیل دارند. نهایتاً گفتم: باشد عزیزم. من الآن مسئولیت شما را تعیین می‌کنم. همان طور که گفتم، بایستی مواظب اسلحه‌خانه باشید، نگهبانی بدهید، شب‌ها اینجا باشید. همه‌تان نه، نوبتی. از شش نفر در شب دو نفر اینجا باشند کافی است، و پشتیبانی‌ها و نیازمندی‌هایی که ما داریم ابلاغ می‌کنیم، نشانی خانواده‌ها را بگیرید، نوبتی بروید سرکشی کنید. هرچه نیازمندی دارند، تهیه کنید؛ اگر پول هم نداشتند، می‌گوییم یک تنخواه بهتان بدهند، از آن پول بخرید، بدهید تا مشکلی نداشته باشند.

بقیه که ماندند خالص، مخلص، معتقد به مأموریت و همکاری، با صداقت، با دلسوزی، طوری واحد را آماده کردم که ساعت ۶/۵ صبح یکی از روزهای آبان ماه، همه در ماشین‌ها نشسته بودند.

از در پادگان ۶/۵ صبح حرکت کردیم، رفتیم به طرف فرودگاه مهرآباد. ساعت ۹/۵ با هواپیمای سی ۱۳۰ پرواز کردیم به سمت فرودگاه سنندج. فرودگاه سنندج پیاده شدیم و من در محل‌های مناسب یگان را پراکنده کردم، همه را یک جا جمع نکردم، چون از اطراف، امکان تیراندازی به سمت ما بود، به خصوص با خمپاره‌انداز و سلاح‌های سنگین، اینها را در مناطق مختلف که قبلاً توجیه کرده بودم فرماندهان را فرستادم، پراکنده شدند.

بعد هوا که تاریک شد حرکت دادم بردم به پادگان. در پادگان شام دادند، محل دادند برای استراحت، رفتم با فرمانده هوانیروز که در آنجا بود، نوع هلی‌کوپتر و آمار خودم،

طرح بارگیری را با فرمانده هوانیروز هماهنگ کردیم. فرماندهان را احضار کردم، ترتیب تقدم حرکت را دادم. چند نفر در هر هلی کوپتر بایستی بنشینند. فرماندهان در هر هلی کوپتر چه کسانی باید باشند، لیست اینها تهیه شد و صبح از پادگان سنندج حرکت کردیم به پادگان بانه.

ورود به سنندج و آغاز مأموریت

در ضمن این را اضافه کنم که ورودمان به شهر سنندج، در فرودگاه پیاده شدیم. از ستاد لشکر ۲۸ سنندج، مثل اینکه از رکن ۲ بود، افسری به عنوان راهنما بلافاصله در فرودگاه خودش را به من رساند. وضعیت را گفت آخرین اطلاعات را به من داد. گفت مردم حتی در اغتشاشات چند نوع اند. یک عده مردم عادی هستند، که آمده بیرون، گوشت بخرد، سبزی خوردن بخرد، به زندگی اش برسد، هیچ فکر بدی ندارد، دنبال مدرسه بچه اش، زندگی اش، خریدش، کاسی اش است تعداد دیگری معلوم الحال می خواهند از این انبوه مردم استفاده کنند. نماینده لشکر به من سفارش کرد که، کردها زود می خوابند، درست یادم است، گفت اول شب می خوابند، صبح هم زود بیدار می شوند. اینها قبل از اذان مغرب مغازه ها را می بندند و می روند مسجد برای نماز، و بعد می روند خانه هایشان، بنابراین کنترل در شب راحت تر است. اگر از یک جایی کمین و تیراندازی کردند، می دانید کیست؟ کجاست؟ چه طوری است؟ شما هم آن نقطه را زیر آتش بگیرید. آنها نیز، آسیب پذیرند، دیر وقت حرکت بکنی ممکن است خطری تو را تهدید نکند. من نصیحت و راهنمایی ایشان را پذیرفتم.. به همین دلیل صبر کردیم تاریک بشود، و بعد حرکت کنیم.

۱۰/۵ شب بود که ما با آرایش مناسب حرکت کردیم. با آگاهی و هوشیاری از مسیری که او انتخاب کرد، و کاملاً حاشیه شهر بود. افتاد جلوی ستون، خدا خیرش بدهد، راهنمایی کرد و ما حرکت کردیم، وارد پادگان شدیم. در پادگان، آسایشگاه تهیه شده بود، سربازها را فرستادم آسایشگاه، بعد همان طور که هماهنگی را گفتم.

ورود به پادگان بانه

صبح روز بعد، هوانیروز مقدرات و امکاناتش را در اختیار من گذاشت. من هم سازماندهی کردم سوار کردیم و رفتیم پادگان بانه. بانه هم فرماندهان را توجیه کردم، هرکس پیاده شد، سریع، کنار هلی کوپتر نماند، سریع به چهار طرفی که تعیین کرده بودم حرکت کردند، گروهان ۱ و ۲ و ۳ و ادوات، تعدادی نفربر اسکورپین آماده بود، اسکورپین‌ها عوض نمی‌شدند، خدمه اسکورپین عوض می‌شد. آنها را هم مشخص کرده بودم، گفتم شما که رسیدید مستقیم بروید سراغ اسکورپین‌ها، چون تحویل و تحول نفربر از نظر موتور، توپ و سایر تجهیزات فنی است، نفر مسئول بایستی بداند چه تحویل می‌گیرد که فردا مأموریت داده شد، نگوید به من این‌طوری دادند. همین حالا به من بگوید که وضعیت چیست. معاون گروه را مسئول این کار کردم.

خودم بلافاصله با یک هلی کوپتر ۲۱۴ بلند شدم برای شناسایی اطراف بانه. چون بانه را ندیده بودم. پرواز کردیم، خلبان پرسید شناسایی در چه حد است؟ گفتم راه‌های مواصلاتی به شهر، از شهرهای اطراف مثل سردشت، راه‌هایی که به بانه می‌رسد کدام است؟ آنها را می‌خواهم ببینم. موقعیت شهر را می‌خواهم ببینم. گسترش شهر را نسبت به عارضه‌ای مثل آربابا که کوهی مسلط به پادگان بانه بود بدانم که یک مقدار هم آرام برو، می‌خواهم این نقاط حساس را در کاغذ به صورت یک کروکی تعجیلی تهیه کنم که در تهیه طرح تأمین پادگان کمکم کند. همان کار را کرد، خلبان ماهری هم بود، نهایت همکاری را کرد. من اصلاً حرف نزد، چون اینها آشنایی داشتند.

خلبان‌ها مدتی آنجا بودند، آشنایی داشتند، حتی تا خود سردشت، تمام محورها را می‌دانستند، گردنه خان را می‌دانستند. من گردنه خان را شنیده بودم ولی موقعیتش را نمی‌دانستم. چون در مأموریت ما بود که ستون‌هایی که از گردنه خان می‌آیند اینها را تا محور سردشت اسکورت کنیم، تأمینش را برقرار کنیم. اینها بدون کمین خوردن ادامه بدهند و به سردشت بروند.

گردنه خان را کاملاً دیدم. ارتفاعات آربابا را دیدم. محورها را دیدم. حتی جاده‌هایی که به پادگان منتهی می‌شود دیدم. بعد ایشان گفت دیگر کاری نداری؟ گفتم یک زحمتی هم بکش. در نقطه مناسبی در ارتفاع آربابا اگر امکان دارد بنشین، من نمی‌دانم مقدور است یا

نه، بتوانی روی ارتفاع آربابا بنشینی، من نیز موقعیتش را دقیقاً بدانم. گفت می‌شود. گفتم ممنون. گروه رزمی ۱۴۱ آنجا یک دسته داشت. نشستیم.

اولین کاری که کردم با بچه‌هایی که در آربابا بودند خوش و بش کردم، خیلی خوشحال شدند، گفتم ما آمدیم شما را عوض کنیم. روی آربابا قدم زدم، شیب تند و شیب ملایم و وضعیت نظامی ارتفاعات آربابا را دیدم. ضد انقلاب از کجا ممکن است نفوذ کند. کجا بایستی بیشتر توجه کنیم. آربابا را دیدم، به پادگان برگشتم.

فرماندهان را احضار کردم و برای شناسایی چند سورتی پرواز انجام شد. تا در محل‌هایی که گفتم مستقر شوند. فرماندهان و رؤسای ارکان را خواستم. گفتم: امشب تعویض نمی‌کنید، چون الآن دیگر دارد تاریک می‌شود، سربازها هنوز پادگان و منطقه را نمی‌شناسند. یک نفر گفت: آخر فشار می‌آورند می‌گویند عوض کنید. گفتم: فشار بی فشار. عوض نمی‌کنیم. بعد دیدم همه به هم نگاه می‌کنند. گفتم: چیه؟ یکی دیگر گفت: آنها رفتند. گفتم: یعنی چه رفتند؟ گفت: که فرمانده‌اش گفت الآن هلی‌کوپتر می‌رسد خالی برنگردد، سریع سوار شوید به تاریکی برنخورید. ضمناً علاوه بر فرمانده گروه رزمی ۱۴۱، سرهنگ ۲ احد مهدی‌پور، سرهنگ مدرکیان هم فرمانده پادگان بود که در دافوس هم دوره‌ام بود. ایشان نیز رفته بود.

فرماندهی پادگان بانه

موقعی که به بانه می‌آمدم از تیمسار فلاحی، خواهش کردم که من بالای سر خودم فرمانده نداشته باشم، باسلیقه خودم بهتر کار می‌کنم تا یکی در امور و مسئولیت من دخالت کند. دو فرمانده نشود، فرمانده من باشم، خط مشی را او تعیین کند و اختلاف‌نظر صحیح نیست. قبول کرد. بلافاصله دستور داد، من که رسیدم ایشان برود. بر همین اساس هلی‌کوپتر که می‌آید خالی بر نمی‌گردد در حالی که فرمانده قبلی باید در منطقه بماند، تا تعویض انجام شود، تجاربتش را به من منتقل کند، تذکراتش را به من بگوید، تهدیدها را بگوید، آسیب‌ها را بگوید. بگوید سفارش‌هایی اگر لازم است بگوید. متأسفانه من فرمانده را ندیدم ولی معاون من سرگرد کیا آنها را دیده بود.

تجربه شب اول استقرار

از سنج تا بانه ما با بالگرد آمدیم. ما که پیاده شدیم، آنها سوار شدند و برگشتند. البته از این روش، هم خلبانها راضی بودند، هم پرسنل تعویض شونده راضی بودند، از این شکل تعویض اول یک مقدار ناراحت شدم، ولی دیدم دیگر جای ناراحتی ندارد. گفتم بچه‌ها زیاد هم تاریک نشده، سریع همان طرحی که بالا گفته بودم، به همان ترتیب بروید سنگرها را تحویل بگیرید، گسترش پیدا کنید. من می‌آیم اگر کم و زیاد بود تعدیل می‌کنم. بروید سریع‌تر سنگرها را اشغال کنید. بعد بیایید پیش من وضعیت را گزارش کنید.

فرماندهان رفتند حدود یک ساعت طول کشید، این سه گروهان مستقر شدند. ادوات هم که بایستی خودم مواضعش را می‌دیدم. البته به اینها سفارش کرده بودم، پایتان را بگذارید جای پای یگان قبلی، اگر تغییر وضعیتی لازم بود بعداً تصمیم می‌گیریم.

یک ساعت بعد خبر آمد که تعویض انجام شد. سنگرها را پر کردیم و مستقر شدیم. بعد دستورات تکمیلی را ابلاغ کردم و گفتم که تشریف ببرید، ولی مواظب باشید، خسته هم هستی، بروید تقسیم کار کنید. یک‌سوم پرسنل کادر بایستی تا صبح بالاسر سربازها بیدار و فعال باشند. به سه قسمت بکنید. پرسنل وظیفه که در سنگرند، یک‌سوم هم بالاسر اینها قدم بزنند که اینها بدانند بالاسرشان کسی هست. صبح زود بعد از نماز، صبحانه‌تان را بخورید. بروید از ارتفاعات آربابا از آن قله اطراف را ببینید، یک کروکی تهیه کنید و بعد بیایید بر مبنای آن طرح تأمینتان را بنویسید، بفرستید گردان.

افسر تدارکات از لشکر ۲۸

صبح که من بلند شدم و بروم یک بازدید بکنم قبل از صبحانه، دیدم یک سرگردی آمد، احترام گذاشت. گفتم شما؟ گفت من افسر تدارکات مأمور از لشکر ۲۸ به شما هستم. خوشحال شدم که یک نفر از لشکر ۲۸ در منطقه حضور دارد... مسئله لجستیکی خیلی مسئله مهمی بود، سرگرد گفت که ساعت ۸/۵ پیمان کار می‌آید، شما ببینید، اگر دستوراتی دارید بدهید. قراردادهای را ببینید، توجیه بشوید. بعد برویم انبارها را ببینید. من در امور لجستیکی هر کاری داشته باشید خدمتتان هستم. خیلی آرامش پیدا کردم. پیمان کار آمد، تا شروع کرد روی قیمت‌ها حرف بزند، گفتم: عزیز من، این قیمتش ربطی به من ندارد. لشکر

۲۸ مسئول است، پولت را او می‌دهد، پول را از او می‌گیری. من فقط کیفیت و تحویل به موقع تدارکات برابر برنامه غذایی که از لشکر آمده برایم مهم است. بلافاصله این سرگرد یک لیستی درآورد گفت این برنامه غذاست، آماده است. دیدیم یکی از اینها هم دست پیمان‌کار است. دیدم عجیب این جناب سرگرد اینجا اشتباه بزرگ کاری کرده که اصولی نیست. من بلافاصله به پیمان‌کار گفتم ما سعی خواهیم کرد کمتر به شما زحمت بدهیم، بیشتر از گوشت کنسرو و گوشت‌های یخ زده خارجی استفاده خواهیم کرد. تهیه گوشت تازه را به شما تحویل نمی‌کنیم. تقریباً همان حدودی که قبلاً می‌گرفتند می‌گیرم، من ۵۰٪، ۶۰٪ از آنها استفاده خواهیم کرد. میزان مواد غذایی در مأخذ می‌آید برنامه غذایی که می‌نویسند، قیمة یا قورمه سبزی، چند گرم گوشت در قرمه‌سبزی هست می‌نویسند. از نمک گرفته تا گوشت و سبزی و نخود و... همه را می‌نویسند و بعد در ۱۰۰۰ نفر آمار که دارم، ضرب می‌شود و نهایتاً مقدار مورد نیاز مواد غذایی مشخص می‌شود تا پیمان‌کار به آشپزخانه تحویل دهد.

البته پیمان‌کارها محلی‌اند. محلی نباشند، کار انجام نمی‌شود. می‌دانستم که لشکر در این مورد دقت نظر دارد و کنترل می‌کند، ولی در این مورد من یک مقدار وسواس داشتم و دقت می‌کردم. همان روز آنجا تصمیم گرفتم خبازخانه را هم فعال کنم. با استفاده از سربازهای خودم خبازخانه را بازسازی و تمیز کردم و راه انداختم. آرد آوردند و آنجا نان را هم خودمان پختیم.

بعد نگرانی از آب داشتم. چاه‌ها را احیا کردم، موتورها را تعمیر کردم، خودمان پمپاژ می‌کردیم. دادیم آب‌ها را آزمایش کردند، آب‌ها هم سالم بود. تلاش بر این بود که تقریباً خودکفا باشیم، نیاز به بیرون نداشته باشیم. این تدارکات هم به این نحو تا اندازه‌ای حل شد. هر روز این پیمان‌کار برابر آن برنامه غذایی که از بالا داده بودند، برابر آن مواد اولیه را می‌آورد، تحویل آشپزخانه می‌شد.

گسترش مواضع

هم‌زمان شروع کردیم به کار گسترش، با فرماندهان از ابتدا بازدید کردیم. دیدم سنگر کم است. همان‌طور که یک‌سوم به مواضع می‌فرستند، یک‌سوم استراحت می‌کنند و یک‌سوم

هم آموزش می‌بینند، ولی برای یک‌سوم سنگر تهیه شده بود. به فرماندهان گفتم این غلط است. یک دفعه ممکن است پادگان تهدید بشود، و لازم باشد تا همه را به مواضع بفرستید. من و همه شما باید سنگر داشته باشیم. بنابراین بدهید به تعداد آمار برای همه سنگر کنده بشود، و سنگر روزانه با سنگر شبانه را مشخص کنید. سنگری که روز رفت و آمد می‌کنید، شب آن سنگرها نباشد. شب جای دیگر بروند، چون ممکن است سنگرهای روز را شناسایی کرده باشند، مسیری انتخاب نکنند و شب از جایی نفوذ کنند که سنگر نیست. سعی کنید سنگر روز با سنگر شب حتماً فرق داشته باشد. تمام اینها را تذکر دادم. گسترش سلاح‌ها را مشخص کردم، که جایی قرار گیرد که تیر تراش داشته باشد. سنگر فرماندهان، در هر رده‌ای مشخص باشد. ارتباط باسیم و بی‌سیم داشته باشند. تمام اینها را یکی یکی قدم زدیم و مشخص کردیم.

نهایتاً رفتم سراغ آسایشگاه‌هایی که قدیمی بود. تعدادی از آنها که آسیب‌دیده بودند، آتش زده بودند و تخریب شده بود. رفتم آنها را مشخص کردم و تعمیرات را شروع کردم و سعی کردم پرسنل هرچه متفرق‌تر، پراکنده‌تر از تمام اماکن استفاده کنند و یک پناهگاه‌هایی نیز خارج از ساختمان‌ها هم به صورت یدکی داشته باشیم.

هر روز خبرها و اتفاقاتی بود. مثلاً نمی‌دانم آنجا در مصاحبه گفته بودم یا نه. در بانه حزب دموکرات بود، کوموله بود، اشرف دهقان بود و حزب آزادی‌بخش بود که همان علی-یاری فرمانده‌اش بودند. اینها همه شب در جاهای مختلف به پادگان تیراندازی می‌کردند، که ببینند هوشیاریم، بیداریم، آیا می‌توانند پادگان را بگیرند؟ به خصوص ارتفاع آربابا را که مشرف به شهر بود. ما با اینها به قول معروف این طوری برخورد و تیراندازی داشتیم.

یکی از مهم‌ترین حادثه، این بود که خبر می‌آمد رهبران حزب کوموله و سایر تشکل‌ها هر روز در شهر، یک چهارپایه می‌گذارند، می‌روند بالا و برای مردم سخنرانی می‌کنند. و بعد دموکرات می‌آید، بعد اشرف دهقان می‌آید. بعد ارتش آزادی‌بخش. اینها تابلو زده بودند و ستاد تشکیل داده بودند. من با این گروه‌ها اتمام حجت کردم که ستاد را جمع کنند، تابلو را پایین بیاورند، حق سخنرانی با مردم ندارند، اگر اینها دست از این شیطنت‌هایشان برندارند، من سخت با اینها برخورد خواهم کرد. من تا حالا یک گلوله تیراندازی نکردم، اگر این شیطنت‌هایشان را ادامه بدهند، برخورد می‌کنم. اینها باورشان نشد.

هماهنگی کردم، از تهران دو تا هواپیما آمد، دیوار صوتی را شکافت. تعداد زیادی شیشه‌ها شکست. اینها عجیب وحشت کردند. بعد اسکورپیون جلو، یک تعداد واحد مسلح در ماشین‌ها، هلی‌کوپترها بالاسرمان اسکورت می‌کرد، نشانی دقیق و کروکی اینها را دادم به سرگرد کیا، که مستقیم بروند به دفتر اینها و تابلوی آنان را بیاورند پایین. بروند تو، هرکسی بود جمعش کنند، جلب کنند و زیاد هم سخت‌گیری نکنند. اگر فرار می‌کنند، تعقیب نکنند. ما می‌خواهیم فقط فساد از آنجا کنده بشود. هر چهارتا گروه را به این نحو پاک‌سازی نمایند و برگردند و بیایند. همین کار را هم کردند.

اینها دیگر از آن روز به بعد در شهر دیده نشدند. پایگاه‌ها رفت بیرون شهر. ولی شهر پاک‌سازی شد.

گروه‌های متعددی در منطقه بودند. حزب دموکرات، کومله و ارتش آزادی‌بخش بود، و همه‌شان هم حتی تابلو داشتند. فعالیت‌های اطلاعاتی قوی می‌کردند که متأسفانه از خود نظامی‌ها در داخل آنها بودند، روحیات و توانایی افسرهایی که به‌عنوان فرمانده می‌آمدند، اینها را می‌شناختند. می‌دانستند این افسر قوی است، این افسر ضعیف است، این افسر دقیق است، این افسر مؤمن و معتقد و متعهد است. شناسایی می‌کردند و اطلاعات داشتند. دو نفر از آنها اتفاقاً، همکاران ما قبل از انقلاب بودند که من را کاملاً می‌شناختند. یکی هم دوره دافوسی‌ام بود، یکی هم دوره دانشکده افسری، که دو تا برادر بودند. بنابراین حواسمان بود، این را می‌دانستم که روزهای اول بایستی بیشتر تلاش کنم، بیشتر عبور و مرور را کنترل کنم، لازم بود ما نیز برای کسب اطلاعات فعال بشویم و عنصر اطلاعاتی خیلی قوی درست کردیم.

امام جمعه‌های بانه

حتی من بررسی کردم، بانه دو تا امام‌جمعه داشت، یک امام‌جمعه منتخب آقای خلخالی بود. آقای خلخالی که به بانه آمده بود، یک امام‌جمعه را به نام آقای حسینی انتخاب کرده بود. یکی را نیز ضدانقلاب انتخاب کرده بود. من فرستادم سراغ آقای حسینی. سفارش کردم که زمانی بیاید که مردم متوجه نشوند که پیش من آمده. هر موقع صلاح می‌داند، خودش بومی بودطوری بیاید که مشکل برایش ایجاد نشود. آمد، انسان خالصی بود، انسان خوبی بود. نهایت کمک را به من کرد. اخبار و اطلاعات خوبی به من داد. آدم‌های مورد

اعتماد را به من معرفی کرد. بعد در همان شب، مبالغی بهش دادم، گفتم شما این اشخاصی که با شما همکاری می‌کنند، و کسانی که اطلاعات به شما می‌رسانند یا به من می‌رسانند به آنها کمک کن. و این باعث شد با ایشان ارتباطی داشته باشم. خیلی کمکم کرد.

راه‌اندازی شهربانی بانه

همچنین متوجه شدم که رئیس شهربانی یک سرهنگ ۲ است، ایشان هم اسلحه‌ها را از کلانتری آورده، گذاشته در پادگان، یک گوشه‌ای هم از پادگان را گرفته و آنجا مستقر بودند. دقت کردم دیدم این سرهنگی که هی هر روز به من سر می‌زند، همراهش چند ستوان بومی هم هست. در یکی از ملاقات‌ها به این سرهنگ گفتم: من این وضعیت را نمی‌پذیرم.

تو هر چقدر کمک می‌خواهی بهت می‌دهم، اسلحه‌هایت را ببر و کلانتری‌ات را فعال کن. موجودیت داشته باش، مردم بدانند شهر امن است، کلانتری دارند. هرچه کمک خواستی بهت می‌دهم. هم‌درجه بودیم ولی من ارتشی و فرمانده پادگان بودم، مجبور بود از من اطاعت کند.

دیدم خیلی برایش سنگین است، گفتم دستور می‌دهم. من اینجا صریح با تو صحبت می‌کنم. گفت می‌ریزند کلانتری را قلع و قمع می‌کنند، اسلحه‌ها را می‌برند. گفتم برادر عزیز، موجودیت کلانتری یعنی امنیت شهر، اصلاً گشت داخل شهر نفرست، دم در کلانتری نگهبان بگذار، یک نفر اگر زدند سرش را شکستند و آمد شکایت کرد، تو به دادش برسی کار تمام است، احساس امنیت می‌کنند. این کار را باید بکنی.

گفت با لباس نظامی؟ گفتم با هر لباسی می‌خواهید. شما که بایستی لباس شهربانی بپوشی، اگر لباس اضافه داری به من بده، تا من هم به افرادم بدهم که دارند به تو کمک می‌کنند، با لباس شهربانی باشند اگر هم نداری، من با همان لباس ارتشی می‌فرستم. تو فقط جلوی کلانتری نگهبانی بگذار که مردم ببینند که دم در یک نگهبان هست، تو که وارد می‌شوی پیش‌فنگ می‌کند، پافنگ می‌کند، خبری شده؟ وضعیت عادی است... البته این کار یک مقدار سخت بود، ولی راه انداختیم.

برادران سپاهی در پادگان

از برادران سپاهی تعدادی در پادگان مستقر بودند، فرمانده‌شان هم احمد متوسلیان بود و نهایت همکاری را با شجاعت تمام با ما، با آن تعداد کم‌شان داشتند. مأموریتی که انجام می‌دادند، ما هم آنجا نهایت همکاری را با آنها می‌کردیم. ژاندارمری آن موقع به صورت گردانی در مرزها مستقر بودند. آنها را گردان امداد می‌گفتند.

کمک‌های جهاد سازندگی

یک عنصری هم که دستمان را آنجا گرفت و خیلی ارزشمند بود، جهاد سازندگی بود. سهم ما هم از جهاد، جهاد اصفهان بود. چند نفر بودند خیلی خالص، شجاع و جان بر کف خدمت می‌کردند. محل استقرارشان داخل پادگان بود. ما هم میزبانان بودیم. و این مهمان‌ها واقعاً انسان‌های بارز و کمک خوبی بودند.

کمک به شهربانی

چند نفری هم به شهربانی دادیم که شب که سر پست می‌ایستادند، یکی هم از بچه‌های ما باشد. اگر مردم شکایت داشتند، دنبال مأموریت می‌رفتند از آنها می‌رفتند، جای آنها را بچه‌های ما پر می‌کردند. امنیت شهربانی را بر عهده داشتند و مواظب شهربانی بودند. یعنی شهربانی را وادار به کار کردیم.

حمام برای هر دسته و اتاق چوبی در ارتفاع آربابا

این عناصر در بانه بودند. علاوه بر توجه به امر تأمین پادگان، با افزایش سنگرها و زدن خطوط ارتباطی، مسئله حمام را هم حل کردیم. برای هر دسته یک حمام درست کردیم، داخل خود ساختمان. ساختمانی که اینها داشتند، آسایشگاه‌ها، چند تا اتاق بود، خودش سرویس داشت، یک حمام هم داشت. آن حمام‌ها را بازسازی کردیم، یک تعدادی آنها قابل بازسازی نبود. بیرون ساختمان با استفاده از بشکه‌های ۲۲۰ لیتری و آب گرم و آب سرد، یک حمام کوچکی درست شد که در هر دسته یک حمام باشد تا پرسنل بتوانند استفاده کنند. دیگر کسی برای حمام به داخل شهر نرود.

ارتفاع آربابا خیلی بادگیر و سرد بود، باد اذیت می‌کرد. فکر کردیم دیدیم تنها راهش این است که نجار بیآوریم و در پایین، اتاق‌های چوبی درست کنیم. سه تا اتاق کوچک درست کردیم که پرسنل در معرض سرما و باد نباشند.

سربازها هم که سنگر کنده بودند، سنگر انفرادی، برای شب هم سنگر دو نفره پیش‌بینی شده بود، خوب کنده بودند، خطوط رابط داشت و این سربازها را از سرما خوردن و سرماخوردگی محفوظ کرد، چون مدت هم طولانی بود ساختن این اتاق‌ها چوبی و تخته‌ای ضرورت داشت. البته از شهر که دیده بودند، فکر کرده بودند اینها تانک است، می‌گفتند ارتش بالای آربابا تانک مستقر کرده. روزها یک‌سوم در سنگر و آماده بودند، یک‌سوم آموزش می‌دیدند، یک‌سوم هم استراحت می‌کردند و به نظافت و شستن لباسها، و حمام گرفتن می‌پرداختند.

در هر گروهان یک دسته آماده بود که اگر تهدیدی می‌شد و خبری بود سریع اینها می‌رفتند کمک بقیه، تا آن یک‌سومی که خوابیده آن هم بیدار شود و بیاید.

بازسازی و مردم‌یاری

مهم‌ترین کاری که ما آنجا انجام دادیم یکی هم بازسازی و همیاری و کمک به مردم بود. گلوله‌های خمپاره و توپخانه، به مردم آسیب رسانده بود، خانه‌های مردم آسیب‌دیده بود، شیشه‌هایشان شکسته بود. به کمک همان جهاد اصفهان مردم‌یاری را شروع کردیم. هرکه شیشه‌اش شکسته بود، هرکس سقف بامش تخریب شده بود، تمام اینها را بازسازی کردیم. حتی رسیدیم به آنجایی که فرستادیم از تبریز بخاری‌های سرخابی نفتی بود، تعداد زیادی خریدیم آوردیم هرکس خواست بدون هزینه، مجانی بهش دادیم..

رسیدیم به خیابان‌هایی که تخریب شده بود، جداول خوب‌ها ریخته بود، آنها را بازسازی کردیم. آن‌قدر پیش رفتیم تا رسیدیم به فرودگاه اضطراری که غیرقابل استفاده بود، شروع کردیم اینها را بازسازی و قابل استفاده کردن.

ضمن اینکه به مردم خدمات می‌دادیم اشتغال‌زایی هم شده بود. مردم آمده بودند، سرگرم بودند، کار می‌کردند، حقوق می‌گرفتند. جهاد اصفهان دستش خیلی باز بود. تعداد زیادی کارگر برای تعمیر خوب‌ها، فرودگاه، خانه‌های مردم...

اصلاً هرکس می‌آمد منزلشان گلوله خورده بود یا نه و یا از قدیم دیوارش داشت خراب می‌شد، کارش انجام می‌شد. کارهایی که برای جلب رضایت مردم انجام دادیم، ذهنیت مردم نسبت به نظام و نیروهای مسلح عوض شد.

این جوان‌ها تفنگ را گذاشتند زمین و بیل را برداشتند. یعنی بیل را جایگزین تفنگ کرده بودند. شایعاتی که علیه نظام و بخصوص ارتشی‌ها آنجا بود، اینها هم از بین رفته بود. بسیار با ما همکاری می‌کردند، اطلاعات و خبر را از گروهک‌ها کسب می‌کردیم.

مقابله با ضد انقلاب

کار را به جایی رساندیم که با یک ترفند و فریب تاکتیکی ضد انقلاب را طوری ترساندیم که تمامشان ستادشان را جمع کردند و از شهر رفتند. هیچ گروهکی دیگر در شهر دفتر و پایگاه نداشت.

اصلاً فرصت داده بودیم، ۴۸ ساعت هر گروهی ستاد تبلیغاتی داشته باشد و سخنرانی کند، جلبشان می‌کنیم. اینها همه‌شان تابلوهایشان و دکانشان را جمع کردند از بانه رفتند، زدند بیابان.

از قاسملو و عزالدین حسینی تا اشرف دهقان و جلال حسینی، به اینها ابلاغ کردیم که حمله خواهیم کرد، همه‌تان را دستگیر خواهیم کرد. کاری نکنید مردم آسیب ببینند. مردم دیدند وضعیت آرام شده.

نهایتاً نظر مردم را جلب کردیم. خیلی راحت داخل مردم رفتیم، به مردم ثابت کردیم که ما سرباز مردم هستیم. ما برای برقراری امنیت آنها به اینجا آمدیم، نه برای جنگ با آنها. یقین کردند و نهایت همکاری را با ما انجام می‌دادند. این کار را کردیم و اینها را از مردم جدا کردیم.

ولی آنها کارشان را از بیرون شهر ادامه می‌دادند، همیشه شناسایی داشتند. شب‌ها می‌آمدند اطراف پادگان، مترصد بودند ما یک چرت بزنیم، تا به پادگان حمله کنند.

بارها در آرابا با نیروهای ما درگیر شدند. پایین آنجا یک باغ انگوری بود، از لابه‌لای درخت‌ها خودشان را می‌کشیدند بالا، می‌دانستند که اگر آرابا را تصرف کنند، تمام پادگان دیگر دستشان بود و هیچ‌کس در پادگان نمی‌توانست بماند.

یا منبع آبی بود، آنجا منازل مردم به پادگان نزدیک بود، آنها می توانستند نفوذ کنند در خانه‌ها، بگیرند بخوابند، شب از آنجا بریزند پادگان.

پادگان خیلی آسیب پذیر بود، اطرافش را مردم خانه ساخته بودند، و خودشان را به پادگان چسبانده بودند، تفکیک خودی و غیر خودی مشکل بود.

دائماً ما هوشیار بودیم و کاری می کردیم که به قول معروف خواب نرویم. هر شب مترصد بودیم اینها می ریزند به داخل پادگان.

هیچ وقت ستون‌ها را بدون اسکورت نمی توانستیم رها کنیم، بلافاصله به ستون می زدند. خطرناک ترین اش گردنه خان بود. آنجا گردنه بود، برقراری تأمینش مشکل بود. آنجا نیز نیرو گذاشته بودند. علاوه بر آنها واحدی که می آمد، ستونی که می آمد، خبر می دادند نیرو می رفت از گردنه خان تا آن محلی که آسیب پذیر است، کمین خور است، اسکورت می کردند، رد می کردند.

شدیداً کنار جاده‌ها تأمین داشتیم. سنگر ثابت داشتیم. آنجایی که آسیب پذیر بود سنگر زده بودند، سربازها آنجا تأمین برقرار کرده بودند، و امنیت جاده را برقرار می کردند تا واحدهای تدارکات در محورها از بانه به سردشت و به سنندج. دائماً با تأمین رفت و آمد بود، و آلا هم به ستون می زدند، هم غارت می کردند، هم می کشتند و دائماً با اینها درگیر بودیم، آرامش نداشتیم ولی به دلیل امنیتی که برقرار کرده بودیم، ما به آن صورت درگیر نبودیم.

بعضی شبها از طرف قبرستان کمی اذیتمان می کردند، درگیری می شد. یکی هم از طرف منبع آب بود، یکی هم از دامنه آرابابا، که البته درگیری به آن شدت نبود.

چند تا عملیات ایذایی انجام می دادند، عکس العمل پادگان را که می دیدند، فرار می کردند. زمان ما پاک سازی به آن صورت نبود، ما بیشتر حالت تدافعی داشتیم. یعنی ما می خواستیم در جاده‌ها در حرکت امنیت داشته باشیم. بنابراین ما می آمدیم با گماردن پایگاه‌های ثابت، امنیت را برقرار می کردیم.

حرکت هم فقط در روز بود. در روز هم در پناه همان پایگاه‌ها که بود می رفتیم. اگر لازم بود ستون امنیتی زیادتر باشد، و خبر می رسید که فعالیت ضد انقلاب در مسیر زیاد شده و تعدادشان زیاد است، از هلی کوپترهای کبری نیز برای پوشش ستون استفاده می کردیم.

ابلاغ پایان مأموریت و تعویض

برای مأموریت بانه، اول گفتند ۱۵ روز، بعد گفتند یک ماه، ولی بیش از چهار ماه طول کشید که ما در بانه بودیم. بعد از آن ما را با یک واحدی از مشهد، لشکر ۷۷ خراسان تعویض کردند و به تهران آمدیم. امریه تعویض در بهمن ۵۸ به ما ابلاغ شد و ما چون از تعویض خودمان تجربه خوبی نداشتیم، واحدی از لشکر ۷۷ به فرماندهی سرهنگ ۲ جَره که آمد، به فرماندهان گفتم ۴۸ ساعت حداقل ما با اینها بایستی باشیم.

شب اول هر سنگری ما داشتیم آنها را به عنوان مهمان در آن سنگر پذیرفتیم. یک نفر از ما بود، یک نفر از آنها. هر کاری شب‌های گذشته می‌کردیم، عین همان را کردیم، به اینها گفتیم، این سیستم ماست. ۴۸ ساعت با شما هستیم، این کار را با ما بکنید، اگر نپسندیدید خودتان طرح تأمینی که می‌نویسید، هر کاری می‌خواهید بکنید. ما این کار را می‌کردیم، غلط یا صحیح این بود.

کاملاً همان گشتی که فرماندهان مان می‌دادند، فرمانده گروهان‌هایمان می‌دادند، دسته و گروه بالای سر سربازها بودند، عین همین را ۴۸ ساعت به دقت انجام دادیم که اینها بدانند. حتی گشت خودم را کم نکردم، سرکشی خودم را کم نکردم، صبح‌ها به آربابا رفتن را ترک نکردم. هر کاری انجام می‌دادیم، در ۴۸ ساعت عین همان کارها را انجام دادیم. بعداً اینها خودشان دیگر جایشان تنگ بود و تمایل داشتند ما زودتر رفع زحمت کنیم. طرح‌ریزی که به دقت برای آمدن کرده بودیم، برای برگشت هم همان کار را کردیم. بعد به همان نحو دوباره برگشتیم آمدیم تهران. موقع برگشتن هم از بانه آمدیم به سنندج، در سنندج یک شب ماندیم، فردایش هواپیمای سی ۱۳۰ آمد ما را سوار کرد آمد تهران، و ماشین‌هایمان آمد ما را به پادگان قصربرد.

تأمین ستون‌ها از گردنه خان به بانه و سردشت

ما مأموریت تأمین منطقه را داشتیم ستون‌ها که می‌آمدند، در گردنه خان خبردار می‌شدیم، از آنجا واحد می‌فرستادیم برود گردنه خان، منتظر بشود، آنجا نیروی کمی بود، آن نیروها خودشان هم آسیب‌پذیر بودند، نیرو می‌فرستادیم آنجا را تقویت می‌کردیم، در مسیر می‌ایستادند.

دو نوع پایگاه داشتیم. یک پایگاه دائم بود، یک پایگاه موقت روزانه، شب‌ها جمع می‌شدند. این عناصر را می‌فرستادیم گردنه خان، تأمین را برقرار کنند، پایین، بالا، تمام مسیر تا ستون بیاید رد شود. ستون که رد می‌شد، اگر مسیر بانه بود، با ستون می‌آمدند پادگان.

اگر ستون از بانه به سردشت می‌رفت، باید به آن‌ور هم اسکورت می‌شد. اسکورت‌ها از سردشت می‌آمدند، از بانه می‌رفتند. وسط نقطه هماهنگی بود. این ستون آنجا تحویل اسکورت سردشت می‌شد، می‌رفت. ما هم در مسیر گشت روزانه داشتیم، شب‌ها برمی‌گشتیم پادگان. شب‌ها هم هیچ‌کس حق حرکت نداشت. لذا درگیری نداشتیم.

رخنه ضد انقلاب به سنگرهای یگان لشکر ۷۷

ما با هوشیاری و دقتمان از درگیری ممانعت کردیم. به خودمان فشار می‌آوردیم. یک اصطلاحی داریم، می‌گفتیم عرق بریز تا خون نریزی. ما عرق ریختیم که خون نریزیم. شب و روز بیدار بودیم، خودم و افسرانم دقت می‌کردیم.

هلی‌کوپتر داشتیم. بعضاً برای حفظ ستون - نسبت به اهمیتش - از هلی‌کوپتر کبری استفاده می‌کردیم. داخل هلی‌کوپتر حتماً اسکورت می‌گذاشتیم، اگر لازم باشد در جایی در قله‌ای پیاده بشوند، امنیتش را برقرار کنند، از پایین اینها حرکت کنند. نهایتاً دقت عمل، هوشیاری، بیداری، ریختن عرق باعث شد خون نریزد.

یا شب‌ها از طرف قبرستان یا دامنه کوه آربابا، به خصوص طرف منبع آب خانه‌های مردم چسبیده بود به پادگان، خیلی نزدیک بود. یک ذره غفلت می‌شد از لابه‌لای سنگرها اینها می‌آمدند تو.

گردان مشهد این بلا سرش آمد. اینها باورش نمی‌شد، با اینکه من گفته بودم، با اینکه ۱۵ روز من با اینها ماندم، اینها ساده گرفته بودند، سهل‌انگاری کرده بودند، نفرات ضد انقلاب از لابه‌لای سنگر نفوذ کرده بودند به پادگان، از میان نفرهایی که داخل سنگر بودند، از پشت سر اینها را دانه دانه زده بودند. تا فرمانده گردان بفهمد و سلاح‌های اجتماعی به‌کار افتد وقت گذشته بود. ضد انقلاب رخنه کرده بود به مواضع یگان لشکر ۷۷ خراسان.

از نقاط حساس یکی از طرف منبع آب، یکی از طرف آربابا و یکی هم از طرف قبرستان، از فواصل خالی بین سنگرها که شناسایی کرده بودند که نگهبانها در شب کجا هستند، رخنه کرده بودند، بعد آنها را بی‌رحمانه کشته بودند. واحدها نظام‌گسیخته در شب ریخته بودند به هم. تلفات بیشتر شده بود، بی‌رحمانه کشته بودند و تا فرماندهان به خودشان بیایند و از آتش‌های پشتیبانی استفاده کنند و احتیاط وارد عمل شود تلفات سنگینی دادند.

بیل جایگزین تفنگ

وقتی ما آنجا بودیم یک پیشنهادی دادیم، این اصطلاح را به کار بردیم که بیل را جایگزین تفنگ کنیم. یعنی خدمت عام‌المنفعه می‌گوییم و توانسته بودیم در دل مردم خودمان را جا بدهیم و اطمینان مردم را جلب کنیم. کمک‌های زیادی کردیم، خیلی آنجا آبادانی و باز سازی کردیم ولی خب فرماندهان می‌گفتند که این کارها را بایستی دولت بکند. ما نظامی هستیم کار کار ما نیست و ما هم قبول کردیم و تسلیم شدیم.

البته جهاد بود، و کمکش را می‌کرد. جهادی‌ها هر کجا کار می‌کردند، نیروی تأمینی ما همراهشان بود که آنها می‌توانستند کارهایش را انجام بدهند. هر شب نیز مسئول جهاد دفترم می‌آمد، گزارش کارش را به من می‌داد، خواسته‌هایش را می‌گفت که چه کمکی از من انتظار دارد، ما سعی می‌کردیم بدون کم و کاست خواسته‌هایشان را عملی کنیم، کمکش کنیم و برنامه پیش برود. خیلی خوب پیش‌رفت کرد، خیلی خوب بود.

اگر ما یک شب غفلت می‌کردیم ۱۰۰٪ پادگان را از دست می‌دادیم. ما همیشه بیدار و هوشیار و آگاه بودیم که اینها دستبرد نزنند، از دور ایذایی تیراندازی نکنند، سربازان ملزم بودند از خطوط رابط رفت‌وآمد کنند و اگر مورد مشکوکی دیدند یک بار ایست بدهند. ایستاد و تسلیم شد، شد، نشد تیراندازی کنند، بزنند. چون دیگر فرصت نبود.

خانه‌ها به پادگان نزدیک بود، تا بخواهیم سه تا ایست بدهیم ضد انقلاب بالاسر سنگرش رسیده بود، می‌توانست با نارنجک و غیره سربازها را شهید کند. یک رخنه کافی بود که بریزند و سروصدا، همه وحشت می‌کردند، نمی‌دانستند کیست و از کجا می‌آید، به کجا تیراندازی کند. و این هوشیاری و بیداری و سخت‌گیری باعث شد که الحمدلله تلفاتی نداشتیم و سالم برگردیم.

عمران و بازسازی شهر بانه

البته هنوز کار عمرانی مخصوصاً بیرون شهر وسعت نگرفته بود، شهر بانه بزرگ است. خسارت زیادی وارد شده بود، بمباران شده بود، توپخانه زده بود، خانه‌ها خراب شده بود، سقف سوراخ شده بود، دیوار تخریب شده بود. اینها را تعداد زیادی پرسنل به صورت کارگر می‌آمدند و این کارها را انجام می‌دادند.

مسئول جهاد نسبت به اهمیت و گسترش کار از ما سرباز می‌خواست، ما با یک افسر می‌فرستادیم بالاسرشان، کنترل می‌کردند، امنیت را با یک شعاع منطقی برقرار می‌کردند و اینها کارشان را انجام می‌دادند.

یک طوری شده بود که آخر کار مردم کم‌کم می‌کردند. مردم خودشان هم از نظر اطلاعاتی پشتیبانی می‌کردند، هم از نظر کار، حمایت و حتی نگرهبانی این کارگرها را هم به عهده می‌گرفتند، به خصوص فعال شدن شهربانی اثر خوبی در روحیه مردم گذاشته بود. مردم دیگر به یقین رسیدند، که شهر امنیت دارد نگهبان دم در کلانتری ایستاده و به افسرش پیش‌فنگ، پافنگ می‌کند.

یک روز گذری داشتیم در شهر و یک مسجدی می‌ساختند. نزدیک مسجد که رسیدیم دیدم که تعدادی پیرمرد نشستند و تکیه داده‌اند به دیوار مسجد، آفتاب می‌گیرند. ماشین را نگه داشتم، رفتم به جمع اینها. با همان لباس سلام و احوال‌پرسی کردم، صورتشان را بوسیدم. البته دیگر اواخر کار بود. برادری‌ام را به اینها ثابت کرده بودم. بعد گفتم که این مسجد که می‌سازید اگر نیازمندی داشته باشید ما در خدمتان هستیم. هر نوع کمکی باشد، ما سرباز شما هستیم، برای شما آمدیم، برای خدمت به شما آمدیم. یکی آن‌قدر احساسی شد - کردها مردمان حساسی هستند - شروع کرد به گریه کردن. پیرمردی هم بود دستش را بوسیدم. گفتم از صمیم قلب می‌گویم. ما سرباز شماییم، برای شماییم، حقوقمان را تو می‌دهی. ما اینجا که آمدیم برای برقراری تأمین و امنیت شماست.

بعد خیلی راحت اینها دیگر خودمانی شدند و شروع کردند این را می‌خواهیم، آن را می‌خواهیم. گفتم لیست بدهید. یک لیست عظیمی دادند، شیشه‌های رنگی می‌خواستند، شیشه‌های کوچکی بود، رنگی، سه رنگ شیشه خواستند. بلافاصله گفتم اندازه بگیرید، من نمی‌دانم چند جام می‌خواهند. اینها اندازه گرفته بودند، لیست داده بودند، سریع با یک

هلی کوپتر فرستادم سنندج، آنجا گفتم با هواپیماهایی که تهران می‌رود، ایشان را بفرستند تهران. افسر خرید رفت و خرید و با هواپیمای سی ۱۳۰ آورد به سنندج و از سنندج با هلی کوپتر شیشه‌ها را آوردند به بانه.

این کارها یک هفته طول کشید، در مسجد شیشه‌ها را تحویل دادند و مردم شیشه انداختن را شروع کردند. یک اثری گذاشته بود که مردم دیگر احساس امنیت می‌کردند، مردم باورشان شده بود ما سرباز آنها هستیم، و کار را با موفقیت انجام دادیم و خدا از ما قبول کند ان شاء الله.



آغاز دفاع مقدس

مسئولیت فرماندهی تیپ ۱ لشکر ۲۱ و اعزام گردان ۱۴۰ به بانه

وقتی ما از مأموریت بانه برگشتیم، آمدیم پادگان. پادگان ما پادگان قصر بود. الحمدلله در این مأموریت ما هیچ‌گونه آسیبی ندیده بودیم که به بازسازی نیازی داشته باشیم، وقتی برگشتیم خودمان را باور کردیم که سازمان یافته‌ایم، آموزش دیده‌ایم، سیستم فرماندهی جاری است، و هم به خودمان، هم به پرسنل یگانمان این قضیه ثابت شد.

برابر برنامه تفصیلی آموزشی کارمان را شروع کردیم. در همان موقع بود که ادغام دو لشکر مطرح شد، ادغام لشکر گارد با گارد جاویدان، که می‌گفتیم لشکر ۲ و لشکر ۱، با ادغام تبدیل شد به لشکر ۲۱ حمزه سیدالشهدا (ع). در این فاصله ما مشغول ادغام بودیم که قسمتی از لشکر ۱ را بایستی اختصاص می‌دادند برای تکمیل تیپ ۳۰ گرگان و بعد هم لشکر ۲۱، که تیپ ۱ و ۲ و ۳ را تکمیل کند.

مأموریت از نیروی زمینی ابلاغ شد و فرماندهان مشخص شدند. سرهنگ زین‌العابدین ورشوساز فرمانده لشکر شد. من هم با درجه سرهنگ دومی از تیر ۱۳۵۹ فرمانده تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه شدم. سرهنگ محمود جعفری فرمانده تیپ ۲ و سرهنگ آبشناسان^۱ فرمانده تیپ ۳ و سرهنگ منوچهر دژکام هم فرمانده توپخانه لشکری شد. سرهنگ مظاهری هم جانشین لشکر.

ما تلاش بیشتر خودمان را گذاشتیم برای آموزش تیپ. بعد از اینکه واحد اعزامی از مشهد که به‌جای ما در بانه مستقر شد ناموفق گردید، گردان ۱۴۰ به فرماندهی سرهنگ علی رزمی از

۱. شهید سرلشگر حسن آبشناسان فرمانده شجاع و عارف لشکر ۲۳ تکاور در عملیات قادر سال ۱۳۶۴ در ارتفاعات شمال غرب به شهادت رسید

آغاز دفاع مقدس / ۱۶۷

اول تیرماه ۵۹ جهت تأمین شهر بانه به مأموریت کردستان اعزام و ۱۹ تیرماه در شهر بانه مستقر شد.

شروع اقدامات خصمانه عراق بعد از پیروزی انقلاب اسلامی

بلافاصله بعد از پیروزی انقلاب اسلامی اولین اقدامات خصمانه از طرف همسایه غربی‌مان عراق علیه ایران شروع شد. دلیلش هم این بود که اختلافاتی با کشورهای هم‌جوار مانند همه کشورها، از گذشته‌های دور داشتیم. قرارداد ۱۹۷۵ الجزایر بر مبنای حل و فصل همان اختلافات بود.

قبل از این قرارداد آن‌موقع ما لشکرکشی کردیم و به مرز ایران و عراق رفتیم. که آمادگی‌مان و توانمانرا نشان بدهیم و یک عمل بازدارندگی انجام دادیم که ما بیدار و آماده‌ایم.

عراقی‌ها با وساطت الجزایر کوتاه آمدند و خواسته‌های ما به صورت یک قرارداد به نام قرارداد ۱۹۷۵ الجزایر بین ما و عراق امضاء شد. آن‌موقع صدام حسین معاون رئیس‌جمهور عراق بود، و عملاً قدرت را در دست داشت. حسن البکر رئیس‌جمهور عراق بود. به دلیل قدرت برتر ایران و ضعف نسبی عراق تمام خواسته‌های ایران پذیرفته شد. باتوجه به قراردادهایی که در گذشته دور با عثمانی‌ها امضاء شده بود و در آن زمان عراق کشور مستقلی نبود، مرزهای بین ایران و عثمانی در محدوده عراق فعلی تعریف و تعیین و از طرف دنیا رسماً پذیرفته شده و کاملاً منطقی بود.

ایران چیزی را به عراق و صدام حسین در قرارداد الجزایر تحمیل نکرد. واقعیت‌ها را آوردند روی کاغذ و امضاء کردند.

بعد از پیروزی انقلاب، اتفاقاتی به‌صورت طبیعی و اجتناب‌ناپذیر روی داد، که از خصوصیات انقلاب بود، یکی از آنها پاک‌سازی ارتش بود که بایستی انجام می‌شد. اعدام تعدادی از فرماندهان و افراد بود که در جریان انقلاب به خیابان رفته و در مقابل مردم ایستاده بودند، دستور تیر داده و تعدادی شهید شده بودند، بایستی انقلاب به حساب اینها رسیدگی می‌کرد. لذا تعدادی پاک‌سازی شدند. سرهنگ به بالا را پاک‌سازی کردند. آنهایی که متهم بودند دادگاهی شدند، افرادی که مقصر نبودند بازنشست شدند.

این عامل روی توان رزمی یا آمادگی رزمی ارتش اثرگذار بود. این اقدامات طبیعی بود، انقلابی شده بود، باید این کارها انجام می‌شد. ولی کارهایی بود که طبیعی نبود و باعث شد ارتش تحلیل برود و تضعیف بشود، مثلاً خدمت سربازی که دو سال بود یک سال شد. با این اقدام استعداد ارتش زیر ۵۰٪ قرار گرفت.

قراردادهای نظامی که به‌عنوان پیمان‌های منطقه‌ای و پیمان‌های جهانی بود، ایران از آنها خارج شد. خریدهای خارجی مثل تانک چیفتن که از انگلیس و هواپیمای آواکس که از آمریکا و زیردریایی که از آلمان خریده و پولش را هم داده بودیم یک طرفه از سمت ایران لغو شد.

این موارد و موارد مشابه عواملی بود که صدام روی اینها حساب باز می‌کرد. تا ادعا کند که از قرارداد ۱۹۷۵ راضی نیست و به من تحمیل شده. دنبال بهانه می‌گشت. صدام حسین از این عوامل استفاده کرد و اقداماتی انجام داد که از نظر ما نظامی‌ها، قرائن حمله نظامی یک کشور به کشور دیگر است. قرائن حمله عراق به ایران کاملاً مشخص بود که از اوایل سال ۵۸ شروع شد.

پیروزی انقلاب ما تا آغاز جنگ تقریباً ۲۰ ماه فاصله داشت. ولی صدام از اول سال ۵۸، یعنی دو ماه از پیروزی انقلاب نگذشته بود، اقدامات خودش را شروع کرد.

قرائن حمله به ایران

می‌توان گفت که قرائن حمله عراق به طور مشخص به شرح زیر آشکار بود:

اول اخراج ایرانیان مقیم عراق، حدود پنج هزار نفر ایرانی‌های مقیم عراق صدام اخراج کرد. اموال منقول و غیرمنقولشان را مصادره کرد. مدارس ایرانی آنجا داشتیم در همه را بست. یک تعداد از معلم‌ها که هنوز هم معلوم نیست چه شدند؟ کشت؟ کجا فرستاد؟ ایران هم آن‌موقع پیگیری کرد، همه‌جا شکایت کرد، معلوم نشد، اینها کجا رفتند، چه شدند. این مشخص بود یکی از عوامل است. این که اینها را اخراج می‌کند می‌خواهد فردا ایرانی آنجا نباشد تا ایران به عنوان عوامل اطلاعاتی از آنها استفاده کند. ستون پنجم نداشته باشد. اینها را پاک‌سازی کرد.

دوم اعدام روحانیان مبارز شیعه از جمله آیت‌الله سید محمدباقر صدر بود. صدام در آنجا کلاس‌های درس این آیات عظام را تعطیل کرد، اذیت کرد، اهانت کرد، بازداشت کرد. سوم توزیع سلاح بین تعدادی از عشایر عرب زبان خوزستان. آن موقع مرزمان در منطقه جنوب یک مقدار اوضاع و احوالش خوب نبود، عراق عواملی داشت، اسلحه وارد می‌کرد. مرز هم کنترل و امنیت مناسبی نداشت. این سلاح‌ها را در اختیار اینها گذاشت، مسلح کرد، آموزش داد. اینها را هم انداخت به جان جمهوری اسلامی ایران.

چهارم انفجار پی‌درپی در تأسیسات نفتی و معابر عمومی در استان‌های مرزی. در مناطق ایلام و خوزستان، این دو استان چاه نفت زیاد داریم و داشتیم. خیلی از این تأسیسات را منفجر کرد، آتش زد. این نشان‌دهنده چیست؟ اعلام جنگ است.

پنجم با مین‌گذاری در جاده‌های مرزی، مردم منطقه را فلج کرد، در جاده‌های مرزی برای رفت‌وآمد مرزنشین‌ها خیلی مشکل ایجاد کرد. باکارهای ایزدایی مردم را اذیت می‌کرد.

ششم احداث جاده‌های نظامی در مناطق نزدیک مرزی دو کشور در داخل عراق برای انتقال و دست رسی مناسب نیروهای عراقی به نزدیک مرز. عراق ۱۲ لشکر و ۱۰ تیپ مستقل داشت برای اینها که می‌خواست بیاورد مرز نیاز به راه‌های تدارکاتی و راه‌های مواصلاتی داشت.

هفتم تقویت پاسگاه‌های مرزی. پاسگاه‌های مرزی‌اش را تقویت کرد، استعدادش را چند برابر کرد که توسط آنها مرز را حفاظت کند، ضمناً ایران عمل متقابل به‌مثل انجام ندهد، اینها مرزبان قوی داشته باشند، ارتشش فعلاً به‌کار خودش برسد.

هشتم گلوله‌باران و بمباران پاسگاه‌ها، شهرها و مناطق مرزی ایران. علناً شروع کرد و بمباران کرد و پاسگاه‌ها را تخریب و بعد از آن، شروع به تصرف کرد.

نهم تصرف مناطقی مانند خان لیلی در جنوب قصر شیرین، در جنوب سومار، میمک در غرب ایلام و چندین پاسگاه در غرب دهلران و جنوب فکه.

اینها تجاوزات آشکار عراق بود. ما در مقابلش چه کردیم؟ از پیروزی انقلاب تا حمله عراق تقریباً ۲۰ ماه بود. از این ۲۰ ماه ما بیاییم بگوییم ۱۴ ماه برای بازسازی نیروها، سازمان‌دهی نیروها، که انقلاب شده بود، نیاز به بازسازی بود، نیاز به آماده کردن واحدها بود، یعنی بعد از ۱۴ ماه تقریباً نیروهایمان دیگر سروسامان پیدا کرده بودند. می‌توانستیم فروردین

سال ۵۹ ما در مقابل این قرائنی که می‌بینیم، اوضاع و احوالی که می‌بینیم، ما نیز واحدهایمان را بفرستیم جاهایی که بایست بروند. اما سؤال کلیدی این است که آیا اراده سیاسی کشور نیز چنین اراده و تدبیر نظامی را قبول داشت؟ در هر حال باید به این نکته توجه داشته باشیم که نیروهای مسلح در همه‌جا با اراده و تصمیم مدیریت سیاسی کشور از پادگان‌ها خارج و به سوی دشمن می‌شتابند.

آغاز جنگ

صدام وقتی عواملی را که باعث ضعف قوای نظامی شد، دید، تلنگر زدن به ما را شروع کرد. اقداماتی انجام داد. ولی ما هیچ کاری نکردیم. نهایتاً در ۳۱ شهریور سال ۵۹، رژیم صدام با هدف فتح سه روزه خوزستان و ساقط نمودن نظام جمهوری اسلامی ایران حمله سراسری‌اش را شروع کرد. قبلاً قرارداد ۱۹۷۵ را جلوی دوربین پاره کرد، ریخت زیر پایش و لگدمال کرد، گفت قبول ندارم.

خوزستان را می‌گفت عربستان. نام عربستان گذاشته بود و مدعی حاکمیت بر خوزستان و تجزیه آن بود.

نه تنها خوزستان را می‌خواست تجزیه کند، بلکه تنب بزرگ و کوچک و ابوموسی را نیز می‌گفت مال عرب‌هاست و بایستی ایران تخلیه کند. ارون‌رود نیز شط‌العرب باشد و برگردد به زمان عثمانی‌ها.

صدام خودش اعلان جنگ را با یک تیر هوایی نشان داد، جسارتش را اینجا رسانده بود و باورش شده بود که می‌گفت سه روزه من به اهدافم می‌رسم. ولی ۳۴ روز طول کشید نتوانست خرمشهر را به طور کامل تصرف کند. با این خواب‌وخیال به ایران حمله کرد.

ما اگر این قرائن را که نام بردم، به اینها توجه می‌کردیم، تعداد ۸ لشکر به‌اضافه ۶ تیپ مستقل داشتیم. اگر به‌موقع حرکت می‌کردیم، طرح هم داشتیم. تعریف شده بود به بعضی از این واحدها می‌گفتند سرزمینی. یک واحدهایی داشتیم مثل لشکر ۲۸ سندج، لشکر ۶۴ ارومیه، لشکر ۸۱، لشکر ۹۲، تیپ ۸۴ خرم‌آباد، این‌ها را می‌گفتیم یگان‌های (در غرب، در مقابل عراق) سرزمینی. مواضع سد کننده داشتند. سالی یکی دو بار می‌رفتند آنجا مواضع را باز سازی می‌کردند. آزمایش گردان می‌دادند، مانور می‌دادند. که اگر تهدیدی شد تا رسیدن

نیروها، اینها بروند از مواضع سد کننده دفاع کنند و جلوی هرگونه تجاوز را بگیرند. ما می‌توانستیم و عاقلانه و بهترین راه‌کار این بود فروردین سال ۵۹ که از انقلابمان ۱۴ ماه گذشته بود، واحدها دیگر سروسامان پیدا کرده بودند، می‌توانستند واحدها بیایند و مواضع سدکننده‌شان را کاملاً آماده و اشغال کنند. نسبت به تهدیدها بقیه یگان‌ها هم پای‌کار بیایند.

عراق دو حالت داشت، یا آمادگی ایران را می‌دید، این حرکت یک عامل بازدارنده می‌شد، جرأت نمی‌کرد حمله کند. یا اگر حمله می‌کرد سخت شکست می‌خورد، عقب‌نشینی می‌کرد. دیگر ما این همه دچار ضرر، زیان و تلفات نمی‌شدیم.

بلافاصله بعد از پیروزی انقلاب با فرمان حضرت امام، مراکز فرهنگی ارتش و مراکز آموزشی فعال شدند. هرکس رفت سر کارش. واحدهای نظامی رفتند واحدهایشان را جمع‌وجور کردند، آموزش دادند. مثلی است می‌گوییم برای حفظ صلح مهبیای جنگ باش. من که قرائن را می‌بینم، من که می‌بینم عراق اقداماتی دارد می‌کند، من هم بایستی یگان‌ها را بفرستم، بروم مواضعش را اشغال کنند، مستقر بشوند که به‌قول معروف می‌گویند به روزگار سلامت سلاح جنگ بساز، وگرنه سیل تو چو بگرفت سد نشاید بست. من قبل از اینکه سیل بیاید، بایستی ببرم جلوی سیل، سد را ببندم، نه اینکه سیل جاری شد ببرم واحد بگذارم. آن هم چی؟ تجزیه کردند، واحدها را گردان به گردان فرستادند. بهتر بود به‌جای یک گردان کل لشکر را بفرستند.

سازمان دهی گردان ۱۳۱

ما قبلاً گردان ۱۳۱ را تقسیم کرده بودیم مابین گردان ۱۳۸ و ۱۴۰ که سازمان آنها را تکمیل کردیم. گردان ۱۳۱ تقریباً خالی بود و وجود خارجی نداشت. گردان ۱۴۰ به بانه رفت و گردان ۱۳۸ قبل از تک سرتاسری عراق، به منطقه دوسلک اعزام شد. جنگ که شروع شد ما به فکر افتادیم که باید گردان ۱۳۱ را به هر نحوی شده آماده کنیم. یک راه این بود که به نیروهای مردمی داوطلب تفنگ بدهیم، دو - سه تیر تیراندازی کنند و با آنها به منطقه برویم. با همین فکر درخواست نیرو کردیم. نیروی زمینی هم نیرو نداشت که به ما بدهد.

تماس گرفتند از نیرو که شما نیروی داوطلب از شهربانی و ژاندارمری و راهنمایی و رانندگی می‌خواهید گفتیم خیلی خوب است، اینها حداقل با سلاح انفرادی تیراندازی کرده‌اند، خیلی خوبند، نظم و انضباط هم دارند، بدهید، هر چه می‌توانید بدهید. نهایتاً حدود ۶۰-۵۰ نفر از اینها در درجات مختلف؛ سروان به پایین به ما دادند.

چون مراکز آموزشی ظرفیت برای آموزش نداشتند، تعدادی نیز سرباز وظیفه با لباس شخصی و آموزش ندیده واگذار کردند. می‌خواستیم هر چه سریع‌تر به جبهه حرکت کنیم. من یک‌مرتبه دیدم اینها آمدند و لباس نظامی نداشتند بالباس شخصی هم که نمی‌شد جنگید. سریع فرستادم، گفتم که بروید، دیگر لشکر را رها کنید. مستقیم تماس گرفتیم با لجستیکی، گفتم وضعیت این است، ما را دریابید. گفتند درخواست بفرست. آن موقع همکاری فوق‌العاده بود. فرستادم برای ۲۰۰ نفر پوتین و لباس و... همان اقلام ۶ قلمی را درخواست کردیم، گرفتیم و آوردیم. هم به شهربانی‌چی‌ها دادیم که یک رنگ بشویم، هم برای لباس شخصی‌ها، یعنی مشمولین آموزش ندیده.

اینها را آموزش دادیم، و آماده خدمت شدند. آنهایی که مشمول بودند، وظیفه بودند، اینها طبق قانون ماندند، ادامه دادند تا خدمتشان تمام بشود، ولی برادران شهربانی، ژاندارمری، حتی راهنمایی و رانندگی اینها که آمدند آن تصویری که بعضاً از جبهه داشتند در عمل محقق نشد. یک تعدادی نیمه راه، مثلاً پنج‌روز، ده روز بعد، بنا به وضعیت و اوضاع و احوالشان، به فکر خانواده‌ها و گرفتاری‌هایشان افتادند. به خصوص در ۲۳ مهر که تلفات سنگینی دیدند، برایشان خیلی سنگین بود. این برادران آمدند و تجهیزاتشان را تحویل دادند، ما هم تحویل گرفتیم. با احترام و عزت و تقدیر و صحبت و سخنرانی، وسیله تهیه کردیم، اینها را فرستادیم راه‌آهن، ایستگاه اندیمشک و از آنجا راهی تهران کردیم.

به لشکر هم گزارش کردم این افراد با این مشخصات که از شهربانی، راهنمایی و رانندگی و ژاندارمری به ما ملحق شده بودند در تاریخ فلان به علت خستگی ما را ترک کردند.

افسر شهید از شهربانی

ولی یک تعدادی ماندند. یک نفر از اینها آن قدر ماند تا بعد از عملیات ۲۳ مهر با ما بود. حتی به تک‌های محدود هم رسید. گفته بودم این افسر است، سروان است و در تک‌های

محدود به‌عنوان تفنگ‌دار از او استفاده نکنید. تفنگ‌دار تربیت کردن ساده است، ولی این دوره‌های زیادی دیده، بایستی ان‌شاءالله سالم برگردد، برود، در واحدهای سازمانی خودش متمر ثمر قرار بگیرد. ولی در یکی از تک‌های محدود در تپه چشمه ۶ فرمانده گروهان شهید داده بودم، هرکسی را می‌گذاشتم بعد از ۲-۳ روز شهید می‌شد. فاصله آن قدر با دشمن نزدیک شده بود که عراقی‌ها با تفنگ نارنجک‌انداز ما را می‌زدند، بوی غذایشان را ما استشمام می‌کردیم، آنها نیز بوی غذای ما را می‌فهمیدند. یعنی هرکس غفلت می‌کرد کشته می‌شد. من نیز به علت حساسیت این نقطه و این تلفات، هر روز می‌رفتم به اینها سر می‌زدم. یک روز وقتی رفتم، جلوی چشمم ششمین فرمانده گروهان شهید شد. این افسر شهربانی لباس خاکستری هم پوشیده بود. گفت: فلانی من هستم، گرفتم بوسیدمش. گفت: چرا من را محروم کردید؟ گفتم: از چی؟ گفت: از شهادت حرفش هم این بود که چرا سرهنگ گفته ایشان را جلو نبرید. با حرارت می‌پرسیدم گناهم چیست؟ ضعفم چیست؟ گفتم: تو عزیز منی، نور چشم منی، من حیفم می‌آید. تو دوره‌های متعدد دیدی، بایستی بعد از انجام مأموریت سالم برگردی، در واحد سازمانی‌ات، خدمت کنی و اینجا ما هم ازت استفاده می‌کنیم باید از مدیریت تو استفاده بکنیم. گفت: دیگر آخرین افسر این گروهان که مانده بود، شهید شد. اجازه بده من فرماندهی این گروهان را به عهده بگیرم. گلویم خشک شد! افسر نداشتم، این را نگذارم بایست درجه‌دار بگذارم. درجه‌دار بگذارم به این اهانت کردم، بهش برمی‌خورد که من ضعف داشتم من را نمی‌گذارید، چند دقیقه نتوانستم جواب بدهم، فکر می‌کردم. نهایتاً به خودم آمدم، گفتم: که بهت تبریک می‌گویم. گفت: برای چی؟ کاری نکردم. گفتم همان شجاعت، ایثار و شرافتی که داری تبریک دارد. الآن با این که می‌دانی ممکن است زود شهید شوی، باز هم داوطلبی. اشکم درآمد، بغلش کردم. افتادم به خاک، خدایا جواب اینها را من روسیاه چطور می‌خواهم داد، اینها چقدر انسان شریفی‌اند، اینها چقدر انسان‌های پاک هستند.

سرانجام به‌عنوان فرمانده گروهان معرفی شد. یک تعدادی هم از من انتقاد کردند، از آن جمله رئیس رکن ۳ تیپ بود. گفت که ما نمی‌گوییم شهید می‌شود، خوش به حالش، و اما دیگران را به کشتن می‌دهد. ایشان مثل ماها دوره ندیده تا واحد را اداره بکند. گفتم من این افسر را در آن واحد نگذارم ممکن است بهش بربخورد؛ من او را نگذارم باید درجه‌دار بگذارم،

دیگر افسر برایم نمانده. قانعشان کردم. این افسر رشید که نامش تهمتن بود آن قدر در منطقه ماند که به آرزویش رسید و در یکی از درگیری‌های مستقیم با دشمن شهید شد.

ورود گردان ۱۳۱ به اندیمشک و جبهه کرخه

سرانجام توانستیم در یازدهم مهرماه این گردان را با قطار به سمت جنوب اعزام کنیم. خود من هم که با قرارگاه تیپ همان روز یازدهم با خودروهای سازمانی تیپ، یعنی قرارگاه تیپ، زمینی حرکت کردیم به سمت جنوب و سعی کردیم زودتر از اینها برسیم که محل استقرار این گردان ۱۳۱ را، قبل از اینکه اینها به منطقه برسند، تعیین و مشخص کنیم، راهنما بگذاریم، از اندیمشک که از قطار پیاده می‌شوند مستقیم به محل استقرارشان ببرند. در ایستگاه قطار، آسیب‌پذیری زیاد بود. نباید یک یگان بزرگ در ایستگاه معطل شود. و همین‌طور هم شد. ما چند ساعت زودتر از اینها در روز سیزدهم به اندیمشک رسیدیم. ورودی اندیمشک آتش انبوهی را دیدیم بمباران و حملات هوایی در حال انجام بود و خیلی وضع فجیع و وحشتناکی پیدا شده بود.

عراق با تمام توان راه‌آهن را می‌کوبید. می‌دانست نیروها از طریق راه‌آهن می‌آیند و در راه‌آهن پیاده می‌شوند. برای آسیب زدن به قطار و ایستگاه و نیرو، به شدت منطقه را می‌کوبید. اولین چیزی که به چشم می‌آمد حملات شدید عراق به این منطقه بود. ابری از دود نقاط پراکنده‌ای را در آسمان پوشانده بود. بوی دود و باروت و صدای انفجار همه جا پراکنده بود.

من تا آن موقع خوزستان نرفته بودم و محیط آنجا برایم ناآشنا بود. اولین بو و آثار جنگ را در ایستگاه اندیمشک استشمام کردم و دیدم. وقتی وارد شدم دوکوهه و اندیمشک بمباران شده و آتش و دود عظیمی روی هوا بود. هنوز هواپیماهای عراقی مشغول بمباران بودند. گردان ۱۳۱ تازه وارد ایستگاه شده بود، پرسنل این صحنه را مشاهده کردند، هم برای آنها و هم برای من فرمانده تازگی داشت. یک جنگ واقعی و جدی را می‌دیدیم و بچه‌ها به شوخی می‌گفتند که این خیرمقدم است و به‌عنوان استقبال تلقی کردیم.

روحیه گردان در اولین برخورد با صحنه جنگ برایم خیلی جالب بود در هیچ چهره‌ای ترس دیده نمی‌شد. اگر اضطراب و عجله‌ای بود برای پیشگیری از یک اتفاق نامناسب بود.

گردان سریع پراکنده شد ولی مسئولان نظامی ایستگاه به من گفتند سریعاً سوار خودروهایتان شوید و از ایستگاه دور شوید دلیل هم این بود که هواپیماهای عراقی مأموریت داشتند انبار مهمات دوکوهه و شهر اندیمشک که هم ایستگاه قطار و هم محل پیاده کردن نیرو بود بزنند.

می‌گفتند: سریعاً منطقه را ترک کنید و اینجا توقف نکنید و به فرمانده گردان که سرگرد خوشدل نام داشت، گفتم که سریع از اینجا حرکت کنید. از میان آتش و دود نیروها را خارج کردیم و محور اندیمشک- اهواز را در پیش گرفتیم.

بعد از آن به ما گفتند که به کجا برویم و واحدها را از منطقه خطر دور کردیم. من آنجا این صحنه را که دیدم تذکری به فرمانده گردان دادم و گفتم بچه‌ها این منطقه را دیدید هر چه جلوتر به سمت دشمن بروید آسیب‌ها کمتر می‌شود و فکر نکنید که هر چه جلوتر بروید خطر زیادتر است نه خیر ، هواپیماهای دشمن هیچ موقع نمی‌آیند خط مقدم را بزنند و همیشه هدفهای استراتژیک ، انبار مهمات ، ایستگاه‌های راه آهن و نقاط حساس را می‌زنند و هر چه به کرخه نزدیکتر شویم آسیب‌پذیری کمتر می‌شود. همین‌طور هم بود.

فوری رفتیم منطقه را شناسایی کردیم. یک منطقه به نام سبزآب را انتخاب کردیم. و گردان در سبزآب مستقر شد. من هم رفتم پیش فرمانده لشکر و ورود خودمان را اطلاع دادم و گفتم شما به نیرو اطلاع بدهید، اگر مأموریتی باشد ما آمادگی داریم.

فرمانده لشکر سرهنگ ورشوساز بود. لبخندی زد و گفت: یعنی به این زودی آماده کردید و آماده عملیات هستید؟ گفتم: ده روز آموزش دادیم، آموزش انفرادی. ولی حالا وقتی که مردم بسیج شدند، آموزش‌نندیده و داوطلب می‌آیند به جبهه، ما با ده روز آموزش می‌توانیم ادعا کنیم آمادگی عملیات داریم. خوشحال شد، بعد فردایش به ما ابلاغ کردند که بروید شرق کرخه در اطراف رودخانه با یک فاصله منطقی مستقر شوید، اگر عراق خواست تجاوز کند، مانع عبور دشمن از رودخانه بشوید. اول که در شرق کرخه مستقر شدیم، قبل از ما سپاه دزفول که هفت نفر بودند، در غرب کرخه به ما کمک می‌کردند و در خط هم بودند. من می‌رفتم سر می‌زدم، حالشان را می‌پرسیدم، یک دفعه هم یکی از این برادران گفت آمدی ما را بازدید کنی؟ گفتم نه پسر، بازدید یعنی چی؟ آمدم حالت را بپرسم. ببینم چه

می‌کنی؟ خسته نباشید بگویم. با این رفت‌وآمدها من نظر اینها را جلب کردم. اعتماد اینها را به خودم جلب کردم و از این‌ها کمک می‌گرفتم.

روز چهاردهم یا پانزدهم، بچه‌های خودمان را بردیم در شرق رودخانه مستقر شدند و به تیپ ۲ دزفول هم اطلاع دادیم که ما آمدیم، برابر امریه نیروی زمینی در اینجا مستقر شدیم. ستاد لشکر هنوز فعال نبود. فرمانده لشکر به من شفاهی گفت، ما هم اجرای امر کردیم و رفتیم آنجا مستقر شدیم. تأکید هم بر همان محل استقرار برای پراکندگی، اختفا، استتار، ضمناً آموزش بود.

سایر یگان‌های لشکر از ۱۵ مهر در منطقه فعال شدند. قرارگاه تاکتیکی برقرار شد و هدایت خودش را شروع کرد. قرارگاه تیپ را در نزدیکی‌های فرودگاه اضطراری جاده دهران - اندیمشک مهیا کردیم و مستقر شدیم و این استقرار تا روز ۲۳ مهرماه که دستور حمله به ما دادند و هنوز لشکر کاملاً به منطقه وارد نشده بود ادامه پیدا کرد.

یگان‌ها هنوز در نوبت قطار بودند. البته مسیر قطار هم توسط هواپیماهای عراقی زده می‌شد. در ایستگاه اندیمشک پدافند هوایی ما خوب بود. هنوز ارتش عراق چنان توانی را نداشت که هر کجا که بخواهد مثلاً مسیر قطار تهران - اندیمشک را از کار بیندازد.

حملات عراقی‌ها هرچند زیاد بود ولی بی‌هدف می‌زدند و آسیب‌های ما کم بود ولی حرکت قطارها را تحت‌الشعاع قرار می‌داد.

وقتی نزدیک خط مقدم در غرب کرخه شدم، از نزدیک دیدم که در خط مقدم یک سرباز داخل سنگر، فقط خطر خمپاره‌انداز ۶۰ م.م را دارد. حتی خمپاره‌اندازهای ۱۲۰ م.م دشمن هم منطقه احتیاط و توپخانه و نیز آتش‌های ضد آتشبار را برای منطقه عقب اجرا می‌کنند و پاسگاه‌های فرماندهی را می‌زنند. این سفارشی بود که من به فرماندهان می‌کردم که تا می‌توانیم به خط نزدیک تر شویم. حتی خود من بعد از اینکه مسئولیت خط را به عهده گرفتم، پاسگاه فرماندهی‌ام را به غرب رودخانه کرخه بردم و در نزدیک‌ترین نقطه به خط مقدم مستقر شدم که چند تا حُسن داشت، یکی دسترسی به واحدهایم داشتم و سربازانم من را می‌دیدند و وجودم را در خط لمس می‌کردند و هم اخبار را خودم مشاهده می‌کردم و هم رفت‌وآمد و آسیب‌پذیری کمتر بود و من کنار یگانم بودم.

خیلی جاها فرماندهان ارتش جلوتر از آئین‌نامه بودند و این را من یقین دارم و دیده‌ام که می‌گویم؛ فرمانده همیشه می‌اندیشد و صحیح‌ترین راه‌کار را انتخاب می‌کند. وقتی فرمانده به واحدش نزدیک است وضعیت واحد برای وی ملموس است، هم می‌بیند و هم لمس می‌کند و هم واحد او را می‌بیند و حضور فرمانده را در نزدیک خودش و بالای سرش خودش به چشم می‌بیند و لمس می‌کند، صدایش را می‌شنود. خیلی مهم است به خصوص می‌دید من چه می‌خورم یعنی آن نان و پنیری که صبحانه به او داده‌اند، آبگوشتی که به‌عنوان ناهار به او دادند، شب کنسروی که به او دادند فرمانده هم می‌خورد و تبلیغات سوء دشمن در وی اثر نداشت و می‌گفت من هر جا می‌خواهم، فرمانده همان جا می‌خواهد. اگر من جلوی گرمای ۵۰ درجه هستم فرمانده نیز در همین وضعیت است. حتی من یک پنکه نداشتم یعنی من می‌توانم عمومیت بدهم و بگویم اکثر فرماندهان این گونه بودند.

البته این را یک آئین‌نامه به طور دقیق تعیین نکرده است که فرمانده باید کجا باشد در آئین‌نامه عرض و عمق واحد را تعریف کرده که یک گردان عرض و عمقش در زمین‌های ذوعارضه، صاف و هموار چقدر می‌تواند باشد. به عوامل متعددی بستگی دارد نوع زمین، تهدید، معابر وصولی ولی در آئین‌نامه نگفته فرمانده چند متر جلوتر و چند متر عقب تر باشد و فرمانده نسبت به درک و وضعیت خودش و تهدیدات دشمن تصمیم می‌گیرد و در وضعیت نامناسب حضور پیدا می‌کند. ممکن است یک تعداد اشتباه کنند و بگویند عمق تیپ این‌قدر است و فرمانده برود در عقب مستقر شود، یگان‌های رزمی، پشتیبانی رزمی و خدمات رزمی به‌خصوص آمادها در عمق باید مستقر شوند. ولی نگفته فرمانده کجا باشد؛ فرمانده در هر کجا که لازم باشد و خودش تشخیص بدهد می‌رود آنجا مستقر می‌شود و فرماندهان ما خارج از قواره و استاندارد کار نکردند.

بازدید از گروه رزمی ۱۳۸ و ۱۴۱ در شوش

روز ۱۳ مهر که من به منطقه آمدم زمانی بود که گروه رزمی ۱۳۸ و ۱۴۱ عقب‌نشینی کرده بودند و آمده بودند در شرق کرخه و در منطقه شوش مستقر شده بودند. این دو یگان سازمانی لشکر بودند، برای من دیدار و ملاقات با نفرات آن یگان‌ها از هر چیز لازم‌تر بود. اولین کاری که کردم محل عمومی گردان ۱۳۱ را به فرمانده گردان نشان دادم.

سرگرد عسگری رئیس رکن ۴ تیپ ، پیش من آمد و دید که من تنها می‌روم. افسر بسیار منضبط ، شجاع و خیلی خوبی بود بعدها سخته قلبی کرد و فوت نمود. اصرار کرد که با من بیاید ، گفتم این قدر اصرار می‌کنی، مگر آنجا را می‌شناسی؟ در جواب گفت: خیر. گفتم: پس چرا اصرار داری با من بیایی؟ جواب داد: من می‌خواهم بیایم آنجاها را شناسایی کنم و برای کارهای بعدی آمادگی داشته باشم. دیدم که حرف منطقی می‌زند. با توجه به اینکه رئیس رکن ۴ است فردا می‌خواهد واحدها را پشتیبانی کند، می‌خواهد جای بنه‌ها را مشخص بکند و مهمات و سایر نیازمندی‌ها را برساند، آشپزخانه‌های گردان‌ها کجاست. دیدم آمدنش ضروری است. به وی گفتم با ما بیاید و ایشان و من و یک راننده با جیپ میول حرکت کردیم.

در مسیر یکی از افسران لشکر ۹۲ زرهی که در آن منطقه بود و به محل یگانش می‌رفت جلوی او نگه داشتیم و پرسیدم عزیزم شوش از کدام سمت بروم؟ در جواب به من گفت شما الان در فرودگاه اضطراری هستید این مسیر را برگردید و به سه راهی دهلران که رسیدید به سمت راست بروید و اولین آبادی شهر شوش است و خرابه و آثار باستانی دارد و یک گنبد را هم می‌بینی که مرفد دانیال نبی است و از آنجا به جلو رودخانه کرخه نزدیکتر است و مواظب باشید و ایستاده حرکت نکنید ممکن است عراقی‌ها شما را بزنند. از شیارهای زمین استفاده کنید و بروید یگانتان را پیدا کنید.

همین کار را کردیم و آمدیم وارد شهر شوش شدیم و دیدیم که شهر کاملا مخروبه شده است و از همه طرف گلوله می‌آید. شیاری را پیدا کردیم و به راننده گفتم اینجا باش و خودت برو یک جان پناه بگیر تا ما برگردیم و رفتیم و واحد را پیدا کردیم. واحد وضعیت خیلی بدی پیدا کرده بود. زمین رملی بود یک سنگر قیفی شکل کنده بودند و عمودی رفته بودند پایین و در آن مستقر شده بودند. گلوله دشمن که به اطراف می‌خورد کناره این سنگر ریزش می‌کرد و اگر سرش را پایین نگه می‌داشت زیر ماسه‌ها دفن می‌شد ولی چون عمق آن زیاد نبود تا زانوهای پر از ماسه می‌شد. وضعیت را دیدم در حالی که نیروهای عراقی هم گلوله زیادی شلیک می‌کردند.

به حرکت ادامه دادم تا به حاشیه شرقی رودخانه کرخه رسیدم و دیدم هر چه به رودخانه نزدیک می‌شوم زمین سفت تر می‌شود و خاک از حالت رملی به رسی تبدیل

می‌شود و علت آن هم نشست و رسوب گل رودخانه هست که اینجا را سفت کرده است. سربازان من را که دیدند خیلی خوشحال شدند. گفتم بروید در سنگرهایتان، خدای ناکرده گلوله می‌خورد و به شما آسیب می‌رساند. به تک تک سنگرها می‌آیم با شما حرف خواهیم زد تا همه شما را ببینم از اینجا نخواهم رفت. فرمانده گردان هم بازداشت شده بود به علت اینکه چرا عقب‌نشینی کرده‌اید و البته غیر منصفانه و ناعادلانه بدون توجه به این که استعدادش چقدر است؟ تحت چه شرایطی و بعد از چند روز عقب‌نشینی کرده است؟ در هر صورت فرمانده برکنار شده بود و یک نفر به‌عنوان سرپرست گردان تعیین شده بود که رفتم و دلجویی کردم. طوری با این نفرات رفتار کرده بودند که انتظار داشتند که تا من آمدم بالای سر یگان افسران منتظر بودند که بخوابانم توی گوششان که چرا عقب‌نشینی کردید، ولی من دلجویی کردم و رویشان را بوسیدم و خسته نباشید گفتم، روحیه شان دگرگون شد و من درست برعکس کارشان را تأیید کردم گفتم بچه‌ها خیلی فعالیت کردید شجاعت به حد اعلاء بوده و چند روزی جلوی دشمن را گرفته‌اید. این قدر خسارت به دشمن وارد کرده‌اید، این قدر تلفات وارد کرده‌اید و بدون اینکه اسیر بدهید خودتان را به این منطقه رسانده‌اید، کارتان خوب بوده و بلافاصله دفاع از ساحل شرقی رودخانه را به عهده گرفته‌اید و کارتان فوق‌العاده خوب بوده با حرف‌های من وضعیت دیگری به وجود آمد.

بعد از آن سرپرست گردان را بردم و گفتم: پسر من در عقب که مستقر شده اید زیاد جلوی خودتان را نمی‌بینید و آسیب‌پذیریتان زیاد می‌شود. گلوله توپخانه دشمن وقتی به زمین اصابت می‌کند به علت رملی بودن زمین سنگرها ریزش می‌کند و زنده به گور می‌شوید، اگر خودتان را به رودخانه بچسبانید زمین سفت است، سنگر درست حسابی می‌توانید بکنید جلوی خودتان را هم می‌بینید نه روی زمین صاف و هموار، بلکه در لابه‌لای درختان سنگر بکنید در جایی که روبه‌روی‌تان دید داشته باشید، جایی که زمین سفت است و رملی نیست. بعد دیدم که سرپرست گردان می‌گوید تجهیزات و بیل و کلنگ ندارم حتی بعضی سربازها اسلحه ندارند. بعد متوجه شدم یک تعدادی در هنگام عقب‌نشینی بیل و کلنگ، بعضی‌ها تفنگ‌هایشان و بعضی‌ها پوتین‌هایشان را در عبور از غرب به شرق رودخانه جا گذاشته‌اند. نیازمندی‌هایشان را یادداشت کردم. می‌خواستم برگردم که یادم آمد به

سربازان قول داده ام بروم پیششان. تند تند شروع کردم به ملاقات با آنها و مسائلی را که داشتند یادداشت کردم.

علل اساسی وصادقانه عقب‌نشینی را از سربازان ساده دل شنیدم. خیلی سازنده و خوب بود. هوا داشت تاریک می‌شد و نتوانستم حرف همه را بشنوم. از صبح نه صبحانه خورده بودم و نه ناهار. یک سره مشغول کار بودم و مستقیماً به خط آمده بودم. تعارف کردند و من دیدم اگر بخواهم بمانم و بخورم، از غذای سرباز خورده‌ام و ممکن است خوردن ما سه نفر باعث شود غذای آنها کم بشود. به هر حال احتیاط کردیم و غذا نخوردیم و خداحافظی کردم و آمدم.

ملاقات با تیمسار ظهیرنژاد و درخواست نیازمندی یگان

به راننده گفتم: برو سمت تیپ ۲ دزفول. گفت: من محل تیپ را نمی‌دانم کجاست، در جواب گفتم: من هم نمی‌دانم کجاست، می‌پرسم و می‌رویم. آمدیم تیپ ۲ دزفول سراغ تیمسار ظهیرنژاد را گرفتیم. چون در شهر سراب زمانی که سروان بود با وی خدمت کرده بودم، او را خوب می‌شناختم. ایشان افسر فوق‌العاده قوی، انضباطی و باسواد بود. افسری سالم بود. ظهیرنژاد نمازخوان بود و افسر خالصی بود و با دله دزدی‌هایی که اتفاق می‌افتاد شدیداً مبارزه می‌کرد.

رفتم خدمت ایشان و حضورشان رسیدم، من را که دید روبوسی کردیم و گفت چه کاره‌ای و شغلم را پرسید و گفت: کی آمده‌ای و من گفتم امروز صحنه‌ای را دیدم که گریه کرده‌ام و می‌خواهم بگویم شما هم گریه کنید. گفتم: این گریه با آن گریه فرق می‌کند. فوراً با تهران تماس بگیرید و سرهنگ مهدی پور و سرگرد شرفه را آزاد کنند و همین امروز بروند پیش خانواده‌شان و فردا صبح به سمت منطقه حرکت کنند. در جواب گفت: مهدی پور و شرفه کیه؟ گفتم: فرمانده گردان ۱۴۱ و ۱۳۸ که به مرکز فرستاده‌اید. خواست حرفی بزند. گفتم: صحبت خواهیم کرد. شما فرمانده‌اید و اختیار دارید اگر به من هم دستور بدهید اطاعت امر می‌کنم و به بازداشتگاه می‌روم. من استدعا می‌کنم دستور دهید ایشان را آزاد کنند و قصه را به عرضتان می‌رسانم. تلفن را برداشت و به آجودانش گفت که سریعاً ایشان را آزاد کنند و من گفتم: تکمیل عرایض امشب ایشان بروند به خانه‌شان و فردا حرکت کنند، بیایند منطقه و عین جمله را به آجودانش تکرار کرد.

گفت: دیگر چی؟ گفتم: رفتم به منطقه، یکی نرفته به اینها سرکشی کند و بگوید بچه‌ها چه کار می‌کنید نیازتان چیست؟ گفتم: البته خلاف نگفته باشم، سرهنگ فروزان به اینها سر زده است فرمانده ژاندارمری به آنها سر زده است. ولی از ستاد نیرو و ستاد لشکر ۲۱ که هنوز نرسیده و از لشکر ۹۲ زرهی کسی به اینها سر نزده است. گفتم: تعدادی از سربازان پوتین و شلوار ندارند و برای کندن سنگر بیل و کلنگ ندارند. وسایل غذاخوری کم دارند. اینها موقع آمدن به منطقه وسیله داشته اند، تعدادی هم تفنگ ندارند.

ظهیرنژاد گفت: نیازمندی‌هایت چیست و من لیست نیازمندی‌ها را که یادداشت کرده بودم جلوی ایشان گذاشتم. زیر لیست دستور داد همین امشب این اقلام واگذار شود، شبانه انباردارها رفتند و این اقلام را گرفتند، دستور فرمانده نیروی زمینی بود و ایشان هم افسر قاطعی بودند و دستورش را کسی نمی‌توانست به تاخیر بیندازد. خودرو هم نداشتیم.

از همان واحد تیپ ۲ لشکر ۹۲ سه کامیون گرفتیم و وسایل را بارگیری کردیم و ساعت یک بعداز نیمه شب بود که به شوش رسیدیم. دیدیم که نمی‌توانیم جلوتر برویم و اگر چراغ‌ها را روشن کنیم ما را می‌زنند و اگر روشن نکنیم راه مشخص نبود و خودروها ممکن بود چپ کنند. پشت همان دیوارهای آثار باستانی خودروها را پارک کردیم. رانندگان کامیون‌ها غر می‌زدند که من به آنها گفتم: عزیزان من، از شرمندگی شما در می‌آیم و ضرورت ایجاب می‌کرد. من این وقت شب وسایل را بیاورم. الان می‌بینم جلو برویم خطرناک است یا خودروها را می‌زنند و یا چپ می‌کنید و به شما آسیب می‌رسد و وسایل به جهنم من راضی نیستم به شماها آسیب برسد و اجازه بدهید صبح که هوا روشن شد و توانستید مسیر را ببینید حرکت کنید و به جلو بروید، من الآن می‌روم فرمانده واحد را می‌آورم شماها را ببیند و صبح شماها را راهنمایی کند.

سرپرست گردان نگذاشت من جلو بروم، خودش خودروها را هدایت کرد. به او گفتم که پسرم فرمانده شما فردا شب پیش شما است تا ۲۴ ساعت دیگر پیش شما است سرپرست گردان از این خبر بی‌اندازه خوشحال شد و در ادامه گفتم هرچه تجهیزات خواستید، تفنگ، بیل و کلنگ، پوتین و لباس همه را گرفته‌ام و آماده است. الان نیآورده‌ام چون محل استقرار آنها آسیب‌پذیر بود و محل کامیون‌ها را نشان دادم و گفتم ببین، صبح که هوا روشن شد و راننده‌ها توانستند مسیر را ببینند پوشیده بروید و اقلام را تقسیم کنید و من نیز چانل بی

سیمم را در اختیارتان می‌گذارم هر چه نیاز داشتید به من بگوئید تهیه میکنم و در اختیارتان می‌گذارم و خودم هم سرکشی خواهم کرد.

به سرگرد عسگری گفتم: ده هزار تومان که پول قابل توجهی بود به سرپرست گردان بدهد و سربازانی که سنگر را خوب بکنند و فعالیت بیشتری انجام دهند به اینها جایزه، انعام یا پاداش دهند.

بعد از نزدیک ساعت ۳ بامداد به فرارگاه تیپ برگشتم. این وقایع روز اولی بود که من به اندیمشک و منطقه عمومی شوش وارد شدم. امکانات سنگر کنی هر واحد به اندازه رده خودش دارد و گردان مهندس نمی‌توانست برای نفرات جلویی سنگر بکند و در رده جلو مسئولش همان سربازی است که در آن سنگر باید مستقر شود و به وی بیل و گلنگ انفرادی می‌دهند.

در آئین‌نامه استحکامات تعریف شده، این استحکامات زمانی است که نیاز دائمی باشد ولی زمانی که تعجیلی است در زمانی که می‌خواهم حمله کنم دوپست سیصد کامیون تراورس و پلیت حمل نمی‌کنم. برای اینکه من در آنجا حداکثر چند روز می‌خواهم مستقر شوم. حفره روباه تهیه می‌کنم و در آن قرار می‌گیرم. ولی در زمانی که مأموریتی طولانی دارم و پدافندی است در آن موقع باید پلیت، تراورس، کیسه شنی بدهم یعنی کلیه اقداماتی که برای محفوظ کردن سربازانم و تجهیزاتم لازم است، باید در اختیارش قرار دهم. از حفاظت یک تانک گرفته تا حفاظت یک سرباز فرمانده نسبت به استقرار یگان مسئول است.

همین‌طور که می‌گویم کلاه آهنی را سرت بگذار اگر ترکش خوردی در مقابل ترکش محفوظی. در اول جنگ مشکل داشتیم در خوزستان هوا گرم است کلاه آهنی هم که سرباز سرش می‌گذاشت خیلی داغ می‌شد و مغزش می‌سوخت. ولی بعداً که یواش یواش زمان می‌گذشت و می‌دید که رفیقش به علت عدم گذاشتن کلاه آهنی ترکش خورده به سرش و شهید شده دیگر خودش قبل از من کلاه آهنی را سرش می‌گذاشت.

در سنگرها هم همین‌طوری بود اگر نفرات به‌خصوص فرمانده دنبال تامین وسایل سنگری نبود تلفاتش بالا می‌رفت و فرمانده مسئول بود اینها را تهیه کند. ببینید در اوایل جنگ تراورس تازه فرهنگ شده بود در استحکامات آیین‌نامه نبود تراورسی که در انبارهای

شرکت راه آهن بود تخلیه کردیم و آوردیم در صورتی که در انبارها نبود ریل‌های کار گذاشته شده را جمع کردیم و تراورزهای خط راه آهن را برای سقف سنگرها استفاده کردیم.

در هر یگان در جعبه آرایش زمین، وسایل مورد نیاز منظور شده بود و جزء اقلام سازمانی گردان بود. ولی با توجه به وضعیت منطقه این لوازم کافی نبود. ضمن اینکه کسی راضی به آسیب رساندن به این درختان نخل نبود تا آنها را بریده و برای سنگر استفاده کند. حتی اگر گلوله‌ای می‌خورد و درخت نخلی آسیب می‌دید انگار که یک سرباز گلوله خورده است و در فکر این بودیم که صاحب نخل بیاید و نخل خود را احیا کند. تا امکان داشت فرماندهان و مسئولان اقلام مهندسی را که شامل کیسه شنی، پلیت و الوار بود در اختیار می‌گذاشتند و همیشه هم کم بود و مدام مشکل وجود داشت. با توجه به اینکه این اقلام مصرفی بود بعضی‌ها در نگهداری آن بی‌مبالاتی می‌کردند. مثلاً در یک جا سنگرها آماده می‌شد جمع‌آوری نمی‌کردند تا در جای دیگری استفاده شود.

پلیت‌ها و به‌خصوص کیسه‌های شنی می‌پوسید و از بین می‌رفت. تنها الوارها بود و همیشه مثل سایر وسایل دیگرمان که کمبود داشتیم از این وسایل نیز کمبود داشتیم.

با توجه به اینکه سرباز با البسه تحویلی هم می‌خواهید و هم می‌جنگید و پوتین و البسه اش از بین می‌رفت حتی تجهیزات انفرادی اعم از کوله پشتی، فانسقه، از بین می‌رفت و اینها طبیعی بود و پیش می‌آمد و ما گزارش هم می‌کردیم و مجدداً دریافت می‌کردیم تا بتوانیم جایگزین کنیم. البته محدودیت بود و زمان می‌برد و همیشه رزمنده‌ها شاکی بودند.

۲۲ مهر ۱۳۵۹

تک ۲۳ مهر ۱۳۵۹

نیازمندی‌ها و کمبودهای یگانهای مستقر در شوش را تهیه کردیم و تحویل دادیم و یک روز هم با آنها کار کردیم که مواضع مناسبی را اشغال کردند و روحیه گرفتند و تقریباً برای ادامه مأموریت آمادگی پیدا کردند. و واحدی هم که با خودمان آورده بودیم گردان ۱۳۱ بود، به این واحد هم مأموریت داده شد که در ساحل شرقی کرخه، در اطراف جسر نادری مستقر بشود و اگر دشمن شبانه خواست از رودخانه عبور کند، جلویش را بگیرند و کمکی باشد برای تیپ ۲ دزفول و گروه رزمی ۳۷.

منتظر رسیدن بقیه واحدها از تهران بودیم که نیروی زمینی یا ستاد هدایت‌کننده عملیات دستور تک لشکر را به غرب کرخه صادر کرد. زمانی این دستور صادر شد که تیپ ۲ لشکر، توپخانه، پشتیبانی، گردان مخابرات هنوز به منطقه نیامده بودند. واحدهای پای کار بسیار محدود و ناقص بودند. یک گردان آموزش‌ندیده از تیپ ۱، سه گردان منها از تیپ ۳، گردان ۲۴۲ تانک جمعا پنج گردان پای کار بود.

دو گردان ۱۴۱ و ۱۳۸ هم که از دوسلک عقب‌نشینی کرده بودند و تلفات سنگینی دیده بودند. در شرق رودخانه در حال بازسازی و تجدید سازمان بودند. آنها هم آنجا خط پدافندی داشتند.

جمعاً چهار گردان پیاده و یک گردان تانک موجودی لشکر بود که باید حمله می‌کرد. بعداً یک گردان تانک ۲۹۱ هم به فرماندهی سروان توکلی از لشکر ۷۷ با یک گردان ۲۴۷ سوار زرهی لشکر ۲۱ به این ۵ گردان اضافه شدند.

قرارگاه مقدم نیروی زمینی ارتش در کارخانه لاستیک‌سازی دزفول شروع به کار کرده بود.

روز هفدهم مهر ماه فرمانده لشکر سرهنگ ورشوساز را به قرارگاه احضار و مأموریت حمله برای روز ۲۱ مهر ماه توسط فرمانده نیروی زمینی سرتیپ ظهیرنژاد ابلاغ گردید. فرمانده لشکر با بیان مشکلات تقاضا کرد که زمان حمله عقب بیفتد، تا فرصت داشته باشد. نهایتاً مسئولان ۴۸ ساعت برنامه حمله را عقب انداختند.

زمان تک از بیست و یکم به بیست و سوم تغییر یافت. یعنی فرمانده لشکر دیگر توانش بیش از این نبود. همان طوری در رده بالا نیز به همین اندازه که به لشکر فشار بود، زودباش، تندباش، توسط مسئولان سیاسی به مسئولان نیروی زمینی و ستاد مشترک که ظهیرنژاد و فلاحی بودند فشار وارد کردند. شاید سیاسیون مسائلی را می دانستند که ما نمی دانستیم. در هر صورت قرار شد این عملیات روز بیست و سوم انجام بگیرد و مأموریتی که دادند این گونه بود:

لشکر ۲۱ مأموریت دارد در ساعت «س» روز «ر» تک نموده، ارتفاعات علی گره زد و ابو صلیبی خات را تصرف، تأمین نموده و آماده باشد. بنا به دستور تک را به منظور تصرف و تأمین ارتفاعات عین خوش و تپه دوسلک ادامه دهد.

ساعت «س» همان ساعت ۶ صبح، روز «ر» هم روز ۲۳ مهر بود. این لشکر که الان می گوئیم لشکر، تیپ ۳ آن، سه گردان و تیپ ۱، یک گردان به اضافه گردان ۲۴۲ تانک. گردان ۱۴۰ تیپ ۱ در بانه بود. یک گردان هم قبلاً در دوسلک بود، که بعد از شش روز دفاع جانانه و تلاش و دادن تعدادی شهید و مجروح عقب نشینی اجباری کرد آمد به شرق رودخانه.

پس تیپ ۱ فقط یک گردان ۱۳۱ تازه تشکیل که آموزش ندیده بود داشت. یک آموزش انفرادی و یک آموزش یگانی داریم. بعد می رسد به آزمایشات و مانورها، این گردان آموزش انفرادی را نیز ناقص دیده بود. به آموزش یگانی که شامل آموزش گروه، دسته، گروهان و گردان بود نرسیده بود. از نظر نفرات با سربازهای احتیاط ۵۶ تکمیل شد.

یگانی که وارد عملیات می شود باید آموزش یگانی را طی کرده باشد. گردان ۲۴۲ تانک با گردان ۱۳۱ پیاده بایستی یک گروه رزمی تانک سنگین و یک گروه رزمی پیاده سنگین تشکیل می داد. یعنی یک گروهان می داد به گردان ۱۳۱، این می شد پیاده سنگین و گردان پیاده؛ یک گروهان می داد به گردان ۲۴۲ تانک، آن هم می شد گروه رزمی تانک سنگین.

حتی فرصت نشد دو تا فرمانده گردان بنشینند با هم یک هماهنگی بکنند. بگویند این گروهان پیاده را کی به من می‌دهی؟ گروهان تانک را کی از من می‌گیری؟ که یک فرصتی باشد در عقب، در منطقه سبزآب اینها یک حرکتی با هم بکنند، یک آرایشی با هم بگیرند، بگویند آرایش این است، هماهنگی این‌طوری خواهد شد، زمین به این نحو است، شما کجا حرکت کن.

واحدها اصلاً فرصت شناسائی نداشتند. اصلاً وقت نداشتند. فرمانده لشکر فقط توانست، فرمانده تیپ ۳ و فرمانده تیپ ۱، و فرمانده گردان تانک، دو تا فرمانده گردان توپخانه. اینها را با خودش برد، سرپل، یعنی همان منطقه‌ای که تیپ ۲ دزفول و گروه رزمی ۳۷ در آنجا مستقر بودند. این عناصر را با خودش برد سرپل، دولا دولا رفتیم قسمت شمالی منطقه، روی ارتفاعات، از آنجا دوربین را برداشتیم منطقه را شناسایی کردیم، و توضیح دادند که این منطقه عملیات است، این جاده دزفول - دهلران است. این جاده آسفالت از اینجا می‌آید، فلان است، اینها هم که گسترش این واحدها است.

شناسایی به صورت دیده‌بانی بود. این شناسایی نیست. من باید بدانم از کجا می‌روم، کی می‌روم، چطوری می‌روم، دشمن کجا مستقر شده، چطوری مستقر شده، آرایشش چه نحوی است، من که از آن طرف می‌روم، اگر هم موفق بشوم، بروم خودم را عین خوش برسانم، جناح چپ من چه می‌شود؟ در حرکت می‌گوییم گردان سوارزره‌ی، ۲۴۷ سوارزره‌ی، خب به فرض در موقع رفتن پوشاند، ولی من آنجا رسیدم تا ۳۰-۲۰ کیلومتر رفتم، این گردان سوارزره‌ی چقدر می‌تواند حفظ جناح کند. طرح‌ریزی غلط بود. علتش شتاب بود. آمده بودند تیپ ۱ را گذاشته بودند تلاش اصلی:

لشکر ۲۱ در منطقه با تیپ ۳ در شمال راست، تیپ ۱ در مرکز تلاش اصلی، گروه رزمی ۲۹۱ تانک در جنوب تک نموده، به ترتیب هدف‌های شیر، پلنگ، ببر را تصرف و تأمین نموده، آماده می‌شود بنا به دستور تک را به منظور تصرف هدف‌های سگ و گربه ادامه دهد. در مورد نامگذاری هدف‌ها هم حرف و حدیث زیاد بود. اگر هدف در داخل خاک دشمن باشد، می‌توانم سگ و گربه نام‌گذاری کنم، ولی وقتی که عین خوش، و دوسلک جزء خاک کشورم است، چه طوری این اهداف را سگ و گربه نام گذاشتیم؟ من اول باید خودم را درست کنم، رمز عملیات تعیین کنم، خدایی باشم، توکل به خدا بکنم. آیا این سگ و گربه در ذهن

من عمل‌کننده چه نقشی می‌تواند ببندند؟ این هم از ضعف‌های روزهای اول بود که هنوز فرهنگ گذشته روی اذهان فرماندهان وجود داشت.

در هر صورت، لشکر هم که شناخت کافی به واحدش نداشت. تک اصلی را می‌دهد به تیپ ۱. تیپ ۱ چه دارد؟ حداقل بدهد به تیپ ۳ که سه گردان دارد. این سه گردان کجا رفت؟ شمال ارتفاعات شاوریه، رفت آنجا مستقر بشود، بعد از آنجا سرازیر بشود به پایین، شناسایی و اطلاعات از دشمن هم بسیار ضعیف.

به این واحد گفته بودند تو برو بالا، روی شاوریه، از آنجا که مسلط شدی به جاده، از آن قسمت تانک‌های دشمن که حرکت می‌کند، آنها را با سلاح ضدتانکت بزن. این واحد یگانهای دشمن روی تپه چشمه را چه کار کند؟ بعد با واحدهایی که در شاوریه هستند چه کار کند؟ فرضاً پاک‌سازی کرد، تصرف کرد، بعد مجبور است، همان‌جا مستقر شود.

عملیات که تمام شد، تیپ ۳ فقط یک نفر گرمزده داشت، چه کار کند راه ندارد تانکر آب ببرد، همان آبی که در قمقمه سرباز است کفایت یک عملیات در ۴۸ ساعت را نمی‌کند. این را بایستی می‌نشستند، اشخاصی که در عملیات بودند تجزیه و تحلیل می‌کردند، نه برای محاکمه و زیر سوال بردن آن فرماندهان یا آن اشخاصی که عمل کردند. به خاطر اینکه برای آیندگان در مراکز فرهنگی چه آموزش بدهیم، اینجا چه بایست می‌کردیم که نکردیم. آن افسر جوان بداند، چنین وضعیتی ممکن است پیش بیاید، در چنین مواردی چه بکنیم. خب، اگر فرصت می‌داشتیم، اگر زمان داشتیم، من شناسایی می‌کردم.

این کانال هندلی شکلی که برای ما افسانه شده بود یک کانال آبی بود به شکل هندل، این‌طوری کشیده شده بود، آب از کرخه می‌کشیدند، پمپاژ می‌کردند، از آنجا می‌رفت به زمین‌های زراعی. خب پاک کردن و تصرف کردنش مشکل نبود، ما باید شناسایی می‌کردیم ببینیم موانع دارد، مین دارد، ندارد. از پهلو، از عقب، از یک جایی. آن‌موقع هنوز موانع زیاد نبود، می‌توانستیم شب قبل به عنوان یک هدف واسطه ساعت ۱۲ شب حمله کنیم آنجا را بگیریم، بعد ساعت ۴-۳ صبح نه ۵ صبح یا ۶ صبح حمله را ادامه بدهیم، این مانع را از سمت چپمان برداریم، می‌توانستیم وقتی دشمن را شناختیم اول تانک را جلو نیندازیم، اول با پیاده‌ها به خط مقدم خط اول دشمن حمله کنیم، بعد تانک بیاید پیشروی کند.

اگر فرصت شناسایی بود، بایستی قبلاً پیش‌بینی همه کار را می‌کردیم. قبل از اینکه تانک وارد عمل بشود، سلاح‌های ضدتانک، مواضع ضدتانک را که در منطقه مستقرند بایست توسط واحدهای پیاده خنثی می‌شد، تا تانک بتواند مانور کند.

تانک سه تا خصوصیت بارز دارد: یکی تحرک، یکی ضربت، یکی ارتباط قوی. ما از هیچکدام از خصوصیات تانک استفاده نکردیم. تانک را بدون حمایت فرستادیم جلو و دشمن یکی بعد از دیگری مورد اصابت قرارداد. فرصت نشد، شتاب، شتاب، شتاب. عجله، عجله. حتی من این را بگویم، آن موقع ما انتقاد می‌کردیم. به ما گفتند که در جلسه یک نفر آقای شخصی به نام آقای ... ، گفت من خبر دارم، عراقی‌ها پشیمانند، بخصوص نظامی‌های عراقی ناراحتند، اگر شما از همان پاسگاه ژاندارمری به پایین سرازیر بشوید اینها عقب‌نشینی خواهند کرد. شما فقط تعاقب بکنید و سعی کنید اینها را بکشید ، زنده نگذارید.

خب بایستی کانال هندلی شکل را قبلاً با پیاده نظام آن را تصرف می‌کردیم، جناح چپ را پاک می‌کردیم، خط مقدم را پاک می‌کردیم، بعد یگان زرهی وارد عمل می‌شد، آن هم به صورت گروه رزمی، تانک و پیاده بایستی با هم همکاری می‌کردند، با هم مانور می‌کردند. تانک و پیاده با هم هم‌پا نباشند فاجعه است، این پیاده چقدر بدود دنبال تانک؟! تانک می‌خواهد از سرعتش استفاده کند. پیاده زیر آتش دشمن چقدر می‌تواند راه برود؟ با چه سرعتی؟ اگر تانک سرعتش را کم کند هم‌پای پیاده باشد می‌زنند داغونش می‌کنند، پس یگان مکانیزه باید می‌آمد.

در هر صورت این کارها به علت شتاب و عجله هیچکدام انجام نشد. ما ۳ تا کار را بایست انجام می‌دادیم. مرحله یکم ، عبور از پل بود و رفتن از شرق به غرب به داخل منطقه عمل. یعنی پای کار آوردن این نیروها. این نیروها کدام بود؟ سه گردان تیپ ۳، گردان ۲۴۲ تانک، گروه رزمی ۲۹۱، به اضافه گردان ۱۳۱ پیاده به فرماندهی سرگرد جعفر خوشدل. اینها پیش‌بینی شده بود که قبل از آغاز عملیات بروند غرب کرخه مستقر بشوند. حساب شده بود عبور از شرق به غرب هشت ساعت طول می‌کشد. سرپل دست ما بود. این سرپل کوچکی بود. به اندازه عقبه و گسترش همان تیپ ۲ زرهی و گروه رزمی ۳۷. به اندازه خود اینها بود. حالا این یگان‌ها هم باید قبلاً عبور کنند، در آنجا مستقر شوند.

مرحله دوم عبور از خط یگان‌هایی که در سرپل بودند از آنها عبور کنند. در اینجا ما آن روز که رفتیم شناسایی دیدیم همه در یک محور بیایند از جلوی جسر نادری، یعنی در امتداد جاده آسفالت‌ه دزفول - دهلران حرکت کنند، یک معبر بیشتر نیست. از همان لحظه سرازیر شدن زیر آتش قرار می‌گیرند ما بیاییم در ارتفاعات خرولی یک جای مناسبی را شبانه بشکافیم، یک محل عبور تانکی درست بکنیم. از ارتفاعات خرولی یعنی از قسمت شمالی نیز تانک‌ها از آنجا وارد شوند. آن منطقه را که شبانه آماده کردیم، گروه رزمی ۲۹۱ از آن استفاده کرد. و از آنجا شروع کرد و وارد منطقه عمل شد. از شمال به جنوب حرکت کرد که به منطقه برود. این معضل مرحله دو بود، عبور واحدها، ترافیک زیاد، این دو معبر اجباری، واحدهای تک‌کننده باید از این باریکه رد بشوند، بعد باز بشوند، آرایش بگیرند و جلو بروند، در تیررس سلاح ضدتانک دشمن.

مرحله سوم آرایش و زدن و حمله به دشمن بود. عدم شناسایی، عدم هماهنگی تک را یک ساعت عقب انداخت، به جای ساعت ۶، ساعت ۷ صبح روز ۲۳ مهر تک شروع شد. خب توپخانه آتش تهیه را به موقع اجرا خواهد کرد، الان این یک ساعت چه وضعیتی پیدا می‌کند؟ ساعت تک را ۶ می‌داند. اگر آتش تهیه نیم ساعت می‌خواهد اجرا بکند، ۵/۵ شروع کرده، ۶ آتشش تمام شده، آتش تهیه کور کردن دشمن است که واحدها ی تک‌ور، واحدهای خط مقدم، بتوانند در پناه این آتش خودشان را به دشمن نزدیک کنند. من به عنوان فرمانده واحد حمله‌ور، نمی‌دانستم یک ساعت عقب می‌افتم. در مقابل وضعیت ایجاد شده باید کارمان را انجام دهیم.

همان ابتدا یک‌دفعه دیدم که تانکی دیگر نمی‌آید. کجا رفتند تانکها، این‌ور، آن‌ور. خبر دادند که یک تعداد از تانک‌ها، عوض اینکه بپیچند طرف جاده اندیمشک - دهلران، از سه-راه دهلران، نپیچیدند بیایند طرف فرودگاه اضطراری، مستقیم رفتند طرف شوش. دوباره نفر فرستادند تا راهنمایی بکنند. فرمانده گردان تو سر خودش می‌زند.

از فرمانده گردان سوال می‌کنم چه طور اینها شناسایی نکردند؟ چطور نمی‌دانند کجا بایست بیایند؟ می‌گوید فرصت شناسایی دادی به من؟ من بایستی، راننده تانکم را می‌آوردم، مسیر را شناسایی می‌کرد، بعد از شناسایی فرمانده گروهانش می‌برد، می‌گفت: آقا توی گروه رزمی تانک، گروهان تیم یکم، تیم دوم، تیم سوم، تو در راست، تو در وسط، تو در چپ،

آرایش این است، وضعیت این است، هدف‌های این است. همان هدفی که از رده بالا به ما دادند، به تیپ‌ها دادند، آن هدف‌ها نیز برای گردان‌ها یا گروه‌های رزمی، گروه رزمی به تیم-های عمل‌کننده. تیم تانک، تیم پیاده باید به اینها می‌داد که تو بایستی اینجا بروی، تو آنجا بروی. هرکس باید می‌دانست تمرکز تلاشش را کجا بگذارد، حرکتش به کجا ختم می‌شود. برای این وضعیت، فرصت نبود و نمی‌توانست هم داشته باشد.

حالا یک تعدادی نشستند، انتقاد می‌کنند، ۲۳ مهرا آقا نه؛ چیز هاییکه در مراکز فرهنگی تو خواندی، آن افسرانی که عمل کردند آنها نیز آن را خواندند. حداقل به اندازه تو می‌دانستند، ولی خودش نرفت، با اراده خودش نرفت، هولش دادند. رفتیم جلو، تا آنجا رفتیم که به عراقی‌ها رسیدیم. اینها را یک قدم عقب نزدیم، کسی هم از اینها از مواضعش یک قدم عقب نرفت، چه آتش، چه گرما، چه سرما، هیچ‌کدام از اینها نبود.

وقتی که تانکی زده شد، عقبه تانک بعدی بسته شد، هرکس دنبال یک شیاری می‌گشت که موضع بگیرد، موشک بهش نخورد. ما تا آن موقع موشک مالیوتکا ندیده بودیم. بعداً متوجه شدیم، دیدیم یک موشک‌هایی می‌آید بالا، می‌رود پایین، از بیخ گوش ما رد می‌شود، آن قدر رفتیم که دیگر با عراقی‌ها رودررو شدیم و مجبور شدیم زمین‌گیر بشویم، نه راه پس داشتیم، نه راه پیش، حتی عقب‌نشینی هم نمی‌توانستیم بکنیم. آن قدر ماندیم، هوا تاریک شد.

من خودم جلو بودم. در یک شیاری، در یک رودخانه‌ای بود که، رودخانه خشک می‌گفتند، آب هم نداشت، فقط یک جان‌پناهی داشت که توانستیم در آن زمین‌گیر بشویم، و به جلو تیراندازی بکنیم تا شب بشود. شب که شد حالا چطوری عقب برویم، زیر آتش تیر تراش دشمن هستیم.

ما فکر می‌کردیم به ما از عقب تیراندازی می‌کنند. فکر می‌کردیم محاصره شدیم. کانال هندلی شکل را بعداً شناختیم. فکر می‌کردیم در محاصره دشمنیم، از عقب و از پهلوها و از جلو ما را می‌زنند. بعداً دیدیم نه، ما به موازات کانال آمدیم، سرباز عراقی ما را می‌بیند و می‌زند، از جلو هم می‌زند، از پهلو هم می‌زند. شناخت نداشتیم، شناسایی نکرده بودیم، در هر صورت این هر سه مرحله برای ما مشکل بود، سخت بود، یعنی برایش حساب باز نکرده بودیم.

این سه مرحله مهم را برای هرکدامشان باید طرح‌ریزی می‌کردیم. عبورمان چقدر، چطور، کی؟ عبور از خط مقدم یا عبور از یگان‌های در تماس چگونه، چطوری، از چه محل‌هایی؟ حمله به کجا؟ سرباز نمی‌دانست، راننده تانک نمی‌دانست، فرمانده تانک نمی‌دانست. فقط شناسایی، به صورت دیده بانی و کلی تا رده گردان شده بود.

من فرمانده گردان را توجیه کردم، حتی آنها را شناسایی کردم، هدف را نشانشان دادم، منطقه را مابین آنها تقسیم کردم، آنجا فرماندهان گردان گفتند که ما چقدر وقت داریم؟ گفتم وقت ندارید، تا صبح باید عمل کنید. گفتند ما کی فرمانده گروهان را ببریم شناسایی کنند؟ فرمانده گروهان کی فرمانده دسته‌اش را ببرد شناسایی کند؟ کی معابر را بازدید کنیم، ببینیم میدان مین هست یا نیست؟ برای اینها چقدر به ما وقت می‌دهی؟ گفتم برای هیچ کدام وقت نداریم.

آخر کار رسید به اینجا که دستور است، گفتند اطاعت می‌شود. فقط آخرین حرف این بود که اطاعت می‌شود، چشم. و این یک ارزش بزرگ بود با آن اوضاع اوایل انقلاب این اطاعت پذیری در چنین شرایطی فوق العاده ارزشمند و موثر بود. همه این عملیات را به عنوان یک حمله انتحاری و حتی شتابزده می‌دانستند، ولی این فهم در افسران و درجه داران و حتی سربازان بود که دشمن در خاک ماست، دشمن تجاوز کرده، باید به این دشمن زد، حتی شده با دست خالی.

روحیه رزمندگی، روحیه سلحشوری، روحیه بیرون کردن دشمن از خاک خودمان یک اصلی بود در همه رده‌ها، این را داشتند، ولی حرفشان را هم می‌زدند، آخر کار می‌رسید به اینجا که دستور است، می‌گفت اطاعت می‌شود، چشم.

روحیه سلحشوری عالی بود، روحیه انتقام‌جویی عالی بود، روحیه حفظ زمین و خارج کردن متجاوز از خاک میهن اصل بود. این روحیه را همه داشتند. و با این روحیه موجب می‌شد که علی‌رغم اعتراضی که داشتند می‌دانستم فرماندهان پا به رکاب از من جدا می‌شوند و با جان و دل می‌روند. حتماً تا صبح نمی‌خوابند، و حداکثر استفاده را از وقت می‌کنند، واحدها را توجیه می‌کنند تا آنجا که وقت اجازه بدهد حتی فرماندهان گروهان و دسته را می‌برند و خط مقدم را نشان می‌دهند. خوشبختانه در عمل همین طور شد وضعیت جنگ به ویژه در روزهای اول که اکثراً فاقد تجربه بودند شکل خاصی داشت. کسی

نمی‌دانست که تا چند لحظه بعد زنده است یا شهید می‌شود، ولی شهادت را می‌پذیرفت. شهادت را با آغوش باز و لب خندان می‌پذیرفت. این روحیه سلحشوری، روحیه میهن‌دوستی در پرسنل قابل لمس بود.

علل شکست عملیات ۲۳ مهر

نیروی زمینی و ارتش هم استعداد دشمن را در این منطقه خوب نمی‌شناخت در منطقه‌ای که ما حمله کردیم لشکر ۱ مکانیزه و لشکر ۱۰ زرهی بود. هرکدامشان ۳ تیپ یا ۴ تیپ داشتند هر کدام از آن تیپ‌ها شامل ۷ گردان بود. جمعاً بیش از ۴۰ گردان می‌شود. حالا به آن ۲ تا لشکر قوی، سازمان‌یافته، آموزش‌دیده، ۵ تا گردان می‌خواهد حمله کند. در صورتی که می‌گوییم واحدهای حمله‌ور حداقل ۲ برابر پدافندکننده باشد. حداقل باید با ۴ لشکر حمله می‌کردیم، نه با یک تیپ ناقص، در هر صورت این عملیات را علل شکستش را بایستی این‌طوری تعریف کنیم. عدم آگاهی ستاد لشکر به واحدهای عمل‌کننده خودش.

دوم، ستاد نیروی زمینی هم با ستاد ارتش که ستاد مشترک باشد هماهنگ نبود، اختلاف نظر داشتند از نظر کاربرد یگان‌ها، از نظر محل‌های تهدید، خب فلاحی تهدید را برای اهواز می‌دانست. ظهیرنژاد تهدید را برای دزفول می‌دانست. می‌گفت: گلوگاه خوزستان اینجاست اگر دشمن خودش را به اندیمشک برساند، گلوگاه خوزستان را فشار می‌دهد طرح‌ریزی‌هایمان با ناهماهنگی‌هایی مواجه بود، اما دستور بود، باید اجرا می‌کردیم. نمی‌توانستیم لغو دستور کنیم.

سوم ضعف در برآورد اطلاعات و ناآگاهی از استعداد و آرایش دشمن در همان منطقه‌ای بود که من عمل کردم. آرایش دشمن تا منطقه غرب شوش ادامه داشت. واحد حمله ور از پهلوی چپ تهدید می‌شد کی باید تأمین می‌کرد؟ اصلاً معلوم بود کسی که طرح نوشته، منطقه و واحدها را نمی‌شناسد.

بعد هم شتاب برای انجام عملیات. اگر عجله نمی‌کردند، شاید نتایج بهتری می‌گرفتیم. اجباراً تحت تأثیر دستورات سیاسیون قرار گرفته بودند البته نمی‌توانستند قرار نگیرند. زود باش، تند باش، عجله کن، برو. اگر عجله نداشتند می‌توانستند یگان‌های لشکر ۹۲ را با

جایگزینی واحدهای دیگر، آزاد کنند، منسجم کنند، در یک منطقه تجمع جمع کنند، شناسایی بکنند، آمادگی داشته باشند، بعد شروع کنند. باز لشکر ۹۲ هم کافی نبود.

بنابراین بایستی استعداد تکور را در نظر می‌گرفتند، توانش را در نظر می‌گرفتند، منطقه شمالی خوزستان پیوسته، یک هدف به حساب می‌آمد. لشکر ۲۱ هم نصفش نیامده بود. لشکر ناقص وارد عمل شده بود که توان این کار را نداشت.

به علت عدم آشنایی یگان‌ها به منطقه و به دشمن، تمام حرکاتمان در معرض دید دشمن بود. جابه‌جایی را می‌فهمید بخصوص عناصر اطلاعات دشمن در منطقه فوق‌العاده قوی بود. حتی از جلساتی که در رده بالا تشکیل می‌شد آگاه بودند. تا برسد به من عمل‌کننده که حفاظت اطلاعاتی و ملاحظات امنیتی را توجه نداشتیم و تمام حرکاتم، مؤید تک من بود و دشمن کاملاً آگاه بود و احتمالاً گلیه‌مند بود که چرا یک ساعت دیرتر آمده‌ای به تیررس من!

علت دیگر عدم آموزش. آموزش انفرادی و بخصوص آموزش یگانی فوق‌العاده ضعیف بود.

تلفات عملیات ۲۳ مهر

تلفاتی که داشتیم، همه‌اش متوجه همان تلاش اصلی بود. دیگر یگان‌ها تلفاتی نداشتند. تیپ ۳ یک نفر تلفات نداشت. تلاش اصلی که می‌گفتند شامل گردان ۱۳۱، گردان ۲۴۳ و گردان سوار زرهی لشکر ۲۱، گردان ۲۹۱ تانک. افسر ۵ نفر شهید ۱۴ نفر مجروح، درجه‌دار شهید ۳۸ نفر، مجروح ۴۵ نفر، اسیر یا مفقود ۶ نفر. دشمن در خط مقدم بود اینها را اسیر کرد. آنهاپی را که توانست کشت، آنهاپی را که ماندند اسیر کرد. سرباز ۵۹ نفر شهید، ۱۰۲ نفر مجروح، ۲۵ نفر اسیر یا مفقودالثر. یعنی با این همه اشکالات باز هم سربازان زدند به خط دشمن و داخل دشمن رفتند، اسیر شدند. جمعاً ۱۰۲ نفر شهید، ۱۶۱ نفر مجروح، ۳۱ نفر اسیر. جمعاً ۲۹۴ نفر تلفات این عملیات بود.

شرح عملیات

عملیات در ساعت ۷ صبح شروع شد. وقتی یگان من جلو می‌رفت، باید تقاضای آتش پشتیبانی می‌کردم و این کار را کردم و اطلاع دادم که من دارم پیشروی می‌کنم. ولی نا

هماهنگی زیاد بود. پیشروی شروع شد، همان ابتدای کار تلفات سنگینی دادیم. تعدادی از تانک‌ها را عراقی‌ها زدند، خودروهایمان زده شد. من با جناح چپم که همان کانال هندلی شکل بود، درگیر بودم. باید آن را از قبل پاکسازی می‌کردم و آن جناح را می‌گرفتم تا بعد تانک بیرون بیاید. این کار نشده بود، تانک نمی‌توانست آزادانه عمل کند. یک هدف و یک سیبل بزرگ برای دشمن شده بود. من که فرمانده تلاش اصلی بودم و با پرسنل از خط عبور کرده و تا ۲۰ متری عراقی‌ها در بین شیارها آمده بودم تا آخر خواندم که دیگر یک قدم جلو نمی‌توانم بروم. حالا چه بکنم که این پرسنل را در این وضعیت حفظ کنم، تلفات را کم کنم، اسیر کم بدهم، و دست بسته به دست اینها نیفتیم.

ساعت ۱۰ من به یقین رسیدم که دیگر کاری نمی‌شود کرد، به فرمانده لشکر گزارش دادم، ایشان هم خوشبختانه در خط و از نزدیک ناظر حرکات ما بود. در عملیات، آن هم یک عملیات این چنینی یک وضعیتی پیش می‌آید که فرمانده شهادت را به آغوش می‌کشد، برای حفظ آبرویش که من چه بگویم، چه بکنم، فقط شهادت حفظ آبرو می‌کند. وقتی که فهمیدم هیچ کاری نمی‌توانم بکنم، حالا بایستی به فکر پرسنل باشم.

پیش‌روی ۱۰۰ درصد غیر ممکن بود، از رده بالا زیاد هراس نداشتیم، ولی این سربازها را عین بچه‌های خودم می‌دانستم. وقتی در عملیات جنگی شرکت می‌کنی، سرباز عین بچه خودت است، حضری خودت گرسنه بمانی، او گرسنه نماند؟ حضری تو گلوله بخوری، او گلوله نخورد؟ چون موفقیت من دست اوست، پیشروی من بستگی به پیشروی اوست.

اینها مسائلی است که در جنگ به وجود می‌آید، آدم آنجا زیر فشار صحنه نبرد، می‌فهمد که جریان چیست و می‌خواهد آنجا شهید بشود، تا پیش آنها روسیاه نباشد، از آنجا که عقب‌نشینی هم به علت دید کامل عراقی‌ها امکان نداشت و آنجا هرکس عقب می‌آمد کشته می‌شد دستور عقب‌نشینی هم صادر نشد.

من با بعضی فرماندهان تماس گرفتم، فرمانده گروهان‌ها و بعضی فرمانده گردان‌ها ارتباطشان قطع بود، یا بعضی‌ها شهید شده بودند، با تماسی که گرفتم تفهیم کردم هرکس هر کجاست، برود مواضع و جان‌پناهی را اشغال بکند، تکان نخورد. اگر جان‌پناه مناسب است همان جا پناه بگیرد و جواب آتش دشمن را هم ندهد. می‌ترسیدم مهماتی که همراهشان

است تمام بشود و عراقی‌ها برای گرفتن اسیر بیایند، اینها گلوله نداشته باشند جواب آنها را بدهند.

فصل پاییز بود و وقت آمدن باران، باران منطقه جنوب خیلی شدید است. یک‌دفعه می‌بینی در عرض نیم ساعت می‌آید و همه جا را سیل می‌برد. باران شیار بزرگی را سرتاسر در امتداد شمال به جنوب به طول حدودا ۵ کیلومتر درست کرده بود.

ما حمله‌مان از شرق به غرب بود، مناسب‌ترین وضعیت برای ما استقرار در شیارها و حاشیه این رودخانه‌های فصلی بود. همه را کشاندم آنجا، هرکس هم جلو رفته بود، کشیدم و عقب آوردم. سرتاسر آنجا یک خط پدافندی در مقابل دشمن درست کردیم. نزدیک به ۲۰۰ نفر در این شیار مستقر شدند. بقیه یا نتوانسته بودند وارد صحنه عملیات بشوند و یا در شیارهای دیگر پراکنده مانده بودند.

یکی یکی رفتم بالای سر بچه‌ها، گفتم: هیچ نگران نباشید، جایتان امن است، مسیر را من شناسایی می‌کنم. به محض اینکه تاریک شد، همه‌تان را از اینجا به عقب می‌برم، اصلاً ترس نداشته باشید. یک سربازی با حالت خاصی گفت: جناب سرهنگ. گفتم: چیه عزیزم؟ گفت یک قورت به من آب بده. آب قمقمه اش را تمام کرده بود، قمقمه‌ام را دست زدم دیدم نصفش مانده دادم دست سرباز گفت چقدرش را بخورم؟ گفتم پسرم هرچقدر می‌خواهی بخور مقدار کمی را خورد، یک مقدار از آن آب ماند. سرباز بغل‌دستی که صحبت‌های ما را شنید گفت جناب سرهنگ ما چی؟ گفتم پسرم این مانده. آن هم گرفت با بغل‌دستی‌اش نصف کرد، یعنی باقیمانده نصف قمقمه من را سه تایشان خوردند.

تعداد ۶ نفر به شدت زخمی شده بودند. یک راهی از طرف کانال هندلی شکل می‌آمد که متصل به یک باغی بود، که در این چند روز با آتش توپخانه درخت‌هایش سوخته بود. و از آنجا می‌رفت به یک غار طبیعی که چوپان‌ها گوسفندهایشان را در موارد بارندگی در آن می‌بردند. دو تا سرباز داشتیم، خیلی قوی و شجاع بودند، با دوش خودشان زخمی‌ها را، تخلیه کردند و به داخل غار بردند. از آنجا تیپ ۲ با سختی نفراتی را فرستاد تا زخمی‌ها را یک مداوای سر پائی کرده و در فرصت مناسب به عقب تخلیه کنند. یک تعدادی هم در اثر خون‌ریزی زیاد همان‌جا شهید شدند.

تانک‌های سالم هم جان پناهی پیدا کرده، منتظر دستور و وضعیت جدید بودند.

تا ما تیراندازی نمی‌کردیم، دشمن هم تیراندازی نمی‌کرد. فکر می‌کرد ما عقب‌نشینی کردیم، این اثر همان دستوری بود که دادم و به سربازها گفتم تیراندازی نکنید. فاصله ما فوق‌العاده کم بود تا حدی که من صدای سربازهای عراقی را واضح می‌شنیدم حتی ظهر که شد بوی غذای دشمن ما را مست کرده بود. برای آنها غذای گرم آورده بودند، و بعضی وقتها از لای یونجه زاری که در اختیار عراقی‌ها بود حرکات‌شان را به وضوح می‌دیدم، احتمال می‌دادم که دشمن در فکر حمله باشد چون موانع محکمی در جلوی خودش ایجاد نکرده بود.

یک اتفاقی هنگام عقب آمدن افتاد برای من جالب بود. من آن موقع که هوا دیگر گرگ و میش و تاریک شد، دنبال شناسایی بودم. قبلاً آن رودخانه خشک را ندیده بودم، تصادفی آنجا را دیدم. من بلند شدم بروم، باید به سمت شمال می‌رفتم، چون به سمت شمال ارتفاعات بود. می‌دانستم به ارتفاعات برسیم آنجا دیگر امن است. راه افتادم رفتم برای شناسایی. از همان جا که نشسته بودم تکان خوردم، یک تعداد از سربازها دنبال من افتادند. گفتم: من می‌روم شناسایی بکنم که شما را از کجا ببرم، شما همین جا باشید. همراه بودن اینها با من یک نوع عاطفه یا یک نوع اطمینان برایشان ایجاد کرده بود، فکر می‌کردند اگر از من جدا بشوند یا اسیر یا کشته می‌شوند، از من جدا نمی‌شدند. دو نفر درجه‌دار مأمور کردم که نگذارند اینها دنبال من بیایند تا بتوانم با حوصله شناسایی بکنم و برگردم همه را با هم ببرم. بایست در عقب نشینی با نظم برویم والا یک نفر ما زنده نمی‌ماند. اینها را خواباندم که تکان نخورند و بلند نشوند. من بعضی جاها سینه خیز و بعضی جاها شتری رفتم تا به انتهای این شیار که ۳ کیلومتر بود رسیدم. یک ساعت و نیمی طول کشید تا راه پیدا کردم. تا آخرین نفر را آوردم عقب. دو نفر گذاشتم پای آن نقطه مبدأ. گفتم بچه‌ها اینجا را مواظب باشید، می‌روم بقیه واحدها را بیاورم از اینجا رد کنم، شما مواظب باشید قبل از ما گشتی‌های دشمن اینجا نیایند. اگر دیدید دشمن به اینجا نزدیک می‌شود، بزنید. هیچ‌کس را نگذارید به این منطقه نزدیک بشود.

بعد برگشتم سراغ بقیه بچه‌ها. ساعت ۱۰ شب (۲۲۰۰) بود، رسیدم بالای سر اینها، یکی یکی رفتم سراغ فرماندهان و سفارش کردم که عجله نکنید، شتری راه بروید، پا را بلند کنید، روی زمین نکشید. کف رودخانه سنگ است و با حرکت پا صدا می‌دهد. من جلو حرکت

می‌کردم، و سربازها پشت سر من می‌آمدند گفتم مواظب باشید کسی جا نماند، ارتباطتان را با هم قطع نکنید، با همدیگر یک متر فاصله داشته باشید کافی است. همان‌طور اینها را کشاندم، آوردم. از آنجا که رد شدم رودخانه کرخه را دیدم. تا چشمم خورد به رودخانه کرخه دیگر فهمیدم مشکل را پشت سر گذاشتیم. بچه‌ها را رساندم، حاشیه کرخه، یعنی نزدیک کرخه، گفتم بنشینید. همه را آنجا نشاندم، آمار گرفتم تعداد افسران، درجه‌داران و سربازان را مشخص کردم متوجه شدم اینها فقط تشنه‌اند. گفتم امتداد کرخه را می‌گیریم و این‌دفعه برعکس حرکت می‌کنیم. بایست در امتداد کرخه به طرف جنوب حرکت کنیم، تیپ ۲ آنجاست، از تیپ ۲ آب می‌گیریم. یک کمی که حرکت کردیم، دیدم همه اینها بی اختیار دویدند رفتند طرف رودخانه کرخه. هیچ‌کس حرف من را گوش نمی‌کرد! رفتند و با ولع تمام آب گل‌آلود را خوردند. یک مقداری که آب خوردند. دوباره برگشتند همان‌جا که من بودم.

مجدداً حرکت کردیم تا آمدیم و از پل فلزی عبور کردیم و به فرودگاه اضطراری رسیدیم. حاشیه فرودگاه اضطراری یک جای امنی پیدا کردم، و نفرات را آنجا پراکنده کردم بعد دو نفر را فرستادم دنبال سرهنگ مهدی عسگری که رئیس رکن ۴ تیپ بود. گفتم سریع پیدا کنید تا برای اینها آب و غذا بیاورند. بعد گفتم یک بی‌سیم هم بیاورید من با مهدی عسگری صحبت کنم. اکثر بچه‌ها برای نماز صبح تیمم کردند تعدادی دوباره می‌خواستند به رودخانه برگردند گفتم خطرناک است، توی آب نروید. می‌ترسیدم بیفتند توی آب.

ساعت ۹ صبح مهدی عسگری برایمان نان و آب و پنیر آورد و به بچه‌ها دادیم خیالمان که از این بابت کمی راحت شد، افکارم به دل مشغولی بعد از عملیات کشید. و افسردگی عجیبی داشتم. از یک طرف در عملیات موفق نشده بودیم، از طرف دیگر تلفات قابل توجهی داده بودیم. فقط توانسته بودم تعداد زیادی را نجات بدهم و به عقب بیاورم. عسگری هم حال من را می‌فهمید. مرا که دید گفت: ناراحت نباش، جنگ است، از این اتفاقات می‌افتد. گفت: بعداً می‌فهمی خیری در این اتفاق بوده.

در شب‌های بعد از عقب‌نشینی به مرور تانک‌ها را کشیدیم و عقب آوردیم، حتی بعضی‌ها را شبانه در تاریکی تعمیر کردند و عقب آوردند.

تا روز بیست‌وسوم، نیروهای ما عملاً وارد جنگ نشده بودند. حتی خود ما، جنگ ندیده بودیم. درگیری با دشمن را فقط در کتاب‌ها خوانده بودیم، مثلاً جنگ جهانی دوم را، آلمان

چه کار کرد، آن یکی چه کار کرد، آن یکی در صحرای فلان تا کجا پیش‌روی کرد. یک چیزهای تئوری. ولی اینجا که خودمان وارد عمل شدیم، ارزش شناسایی، ارزش اطلاعات و شناخت دشمن، ارزش هدف‌گذاری، تقسیم هدف، تقسیم مسیر و حتی ما فهمیدیم که وظایف یک سرباز نیز داخل گروهش بایستی تفهیم شده باشد، از بالاترین مسئول تا پایین‌ترین که یک سرباز تفنگ‌دار است، بایستی مسئولیت داد و ازش خواست؛ آتش را دیدند، با صدای گلوله آشنائی پیدا کردند، فهمیدند که هر گلوله بیاید آدم را نمی‌کشد، هر گلوله توپخانه و موشکی که می‌آید آدم نمی‌کشد. باید از زمین استفاده کرد، باید دشمن را دید و تیراندازی کرد. بی‌خود انگشت روی ماشه نگذاشت. تا دشمن را ندیدی ماشه را نکشی. در ستاد جنگ، بنی‌صدر نیز یک عضو بود و در یک جلسه که من بودم، حتی رجایی‌نخست وزیر بود. در تمام جلسات استاندار - غرضی - شرکت می‌کرد. فرماندهان ارتش، فلاحی و ظهیرنژاد، فرمانده نیروی هوایی، فرمانده نیروی دریایی، بودند. شرکت‌کننده در جلسات زیاد بود، همه صاحب نظر بودند، در این عملیات همه به اتفاق هم تصمیم می‌گرفتند و فقط این را می‌توانم بگویم که در آن موقع بیشتر سیاسیون صاحب نظر بودند.

آریوبرزن

مأموریت تعویض نیروهای سرپل کرخه به گردان ۱۳۱ و گردان ۲۹۱

تعدادی از پرسنل کادر شهید و مجروح شده بودند، کسی نبود جای اینها را پر کند تکمیل، بازسازی و تجهیز سازمان عملاً امکان نداشت. فقط روی آموزش تأکید کردیم. روز ششم آبان یک امریه به تیپ ۱ ابلاغ شد که شما با زیر امر گرفتن گردان ۲۹۱ تانک مسئول پدافند از غرب کرخه هستید، و باید روز هفتم تعویض را شروع کنید و تیپ ۲ لشکر ۹۲ و گروه رزمی ۳۷ را از خط آزاد کنید. به این گردان ناقص و ضعیف، تلفات و ضایعات وارد شده که عملیات ۲۳ مهر را ۱۴ روز پیش انجام داده بود، مأموریت تعویض نیروهای سرپل کرخه را دادند. همان روز ششم که ابلاغ شد، با فرمانده گردان ۱۳۱ و گردان ۲۹۱ تانک فرماندهان گروهان به غرب کرخه رفتیم. محل استقرار تیپ ۲ و گروه رزمی ۳۷ را دقیقاً بازدید و شناسایی کردیم. آنجا وادار کردم که نحوه استقرار را فرمانده گردان ۱۳۱، سرهنگ خوش‌دل و فرمانده گردان ۲۹۱ خودش تعریف کند، تا من بدانم. از راست به چپ، از چپ به راست، چطوری آرایش پیدا می‌کنند. دیدم که هر سه گروهان را گذاشت در خط. اول برای من این مسئله ایراد داشت که همه واحدهایش را در خط می‌گذارد، بعد دیدم ناگزیر است. استعداد گردان خیلی کم است. اگر بیايد یک گروهان هم احتیاط بگذارد دیگر دو گروهان نمی‌تواند خط به این طولانی را بپوشاند. ضمناً عمق منطقه کم است، از ارتفاعات خرولی تا رودخانه کرخه راهی نیست. اگر احتیاط قرار بدهد، چون عمق ندارد، برای استقرار احتیاط جا ندارد! نهایتاً پذیرفتم همان سه گروهانش در خط باشد. دیدم از راست به چپ گروهان ۱، ۲ و ۳ را گذاشت. گردان ۲۹۱ نیز همان‌طور، من سعی کردم دخالت نکنم. نظرم را پرسیدند، تعریف کردم، گفتم: خوب است. برو فرمانده دسته ۱۲۰ میلی‌متری که ستوان آرام بود، ببر محل استقرار خمپاره‌انداز ۱۲۰ میلی‌متری را نیز در جای مناسب تعیین کند که

بتواند آتش دقیق و به موقع اجرا کند. به این‌ها تذکر دادم، فردا صبح که می‌آیید، برای تعویض نفوذی بیابید. یک گروهان بیاید کارش تمام شود، خودروهایش برگردد، بعد گروهان دوم برود. تراکم در سرپل نباشد. تأکید داشتیم به فرماندهان که اختفاء، پراکندگی رعایت بشود تا دشمن تحریک نشود و آتش ایذائی اجرا نکند. اگر هنگام ورود تلفات ببینید روحیه خیلی بدی پیدا می‌کنید. تذکر دادم که فرماندهان تا پایین‌ترین رده منطقه را بشناسند.

خودم برگشتم، به تیپ تا دستور کتبی را به گردانها صادر کنم. در بازگشت سخت به فکر فرو رفتم. باور نکردنی بود. حوادث آن چنان سریع اتفاق افتاده بود که فرصت بازسازی مناسبی را به ما نمی‌داد با آن وضعیت آمده بودیم جنگ. جنگی که تجربه قبلی از آن نداشتیم و دو هفته قبل به دشمن حمله کردیم، دشمنی که فکر می‌کرد ما به این زودی‌ها توانائی حمله را نداریم. ما موفق نشدیم دشمن را به عقب بزینیم ولی به خوبی تغییرات منطقه را می‌دیدیم که دشمن با یک حساب سر انگشتی فهمیده است که به جای سفتی برخورداره، این از یک طرف و از طرف دیگر رفتار پرسنل واقعا معجزه بود. ایثارگرانه این همه تلفات داده بودیم و به ظاهر شکست خورده بودیم. یک نفر اعتراض نداشت، یک نفر درخواست برگشت نداشت. وقتی گفتم باید خط را تحویل بگیرید، کسی نگفت: چگونه و چرا ما؟ واقعا از یک طرف تعجب می‌کردم و از طرف دیگر خوشحال بودم که مأموریت واگذاری به خوبی انجام می‌شود. در این افکار بودم که به قرار گاه تیپ رسیدم. سریع با یگان‌های مستقر در غرب کرخه یعنی یگانهای تعویض شونده هماهنگ کردیم. ساعتی که اینها خیز به خیز می‌آیند جلو و تعویض انجام می‌گیرد، از راست به چپ و نحوه انجام مأموریت، تمام اینها را با واحدها بحث و بررسی کردیم.

فردا که کار را شروع کردند، دشمن یک آتش سنگینی ریخت که من فهمیدم که در رده بالا، تصمیمی گرفته می‌شود، همان دقیقه این خبر به گوش عراقی‌ها می‌رسد. عراقی‌ها فهمیده بودند چه یگانی تعویض می‌کند؟ کی تعویض می‌شود؟ چون آن روز، ۲۳ مهر از ما اسیر هم گرفته بود. گردان ۱۳۱ را می‌شناخت که چقدر تلفات داده است، حالا این یگان مسئولیت پدافند از غرب کرخه را می‌پذیرد. البته سرپل منطقه‌ای است که به طور موقت یک یگانی می‌آید آن را اشغال می‌کند، حداکثر ۲۴ تا ۴۸ ساعت می‌تواند آنجا را نگه دارد.

باید یگان‌های تک‌ور بیایند از آن عبور کنند و بروند مأموریت آفندی را انجام بدهند. ما که مدت‌هاست آنجا داریم پدافند می‌کنیم، دیگر این را سرپل نمی‌گویند.

از آتش شدید اینها که هنگام تعویض ریخته شد، من متوجه شدم دشمن فهمیده تعویض انجام می‌شود. ولی با وجود آتش شدید، تعویض‌ها انجام شد، گزارش به رده بالا دادیم که ساعت ۵-۴ بعدازظهر تعویض تمام شد. مسئولیت از تیپ ۲ و گروه رزمی ۳۷ به تیپ ۱ لشکر ۲۱ محول شد. هم آنها گزارش کردند، هم ما گزارش کردیم. الحمد لله با رعایت اصول تأمینی هیچ‌گونه تلفات و ضایعات نداشتیم. هرچند از ابتدا تا انتها آتش شدید عراقی‌ها ادامه داشت و یک لحظه هم قطع نشد.

نهایتاً ما تلاشمان بازدید از خط و کنترل بچه‌ها بود، تا اطمینان حاصل کنیم که استقرار صحیح است، یگان‌های پیاده که در خط هستند باید به جلو، مواضع، دید و تیر و تیرتراش داشته باشند.

ستاد و فرماندهان گردان را وادار کردم بروند کاملاً بازدید کنند. چون اینها آموزش کامل ندیده بودند. ممکن بود معنی و مفهوم تیرتراش را ندانند. به تقسیم منطقه و تقاطع آتش در خط بایست توجه بکنند که آن سنگر با این سنگر، یا این سنگر با سنگرهای اطرافش بایست تقاطع آتش داشته باشد. مطمئن باشند منطقه را کاملاً ببوشانند.

نهم آبان، روز حمله دشمن

روز هشتم آبان، یعنی فردای هفتم، جابه‌جایی از دشمن را ما می‌دیدیم که در منطقه فعالیت‌های اضافی هست. به لشکر هم گزارش کرده بودیم. ساعت دو بعد از نیمه شب بود، لشکر خبر داد که از دشمن اسیر گرفتیم. در بازجویی مشخص شد که دشمن روز نهم، صبح حمله خواهد کرد. تحقیق و بررسی بیشتر کردیم، دیدیم تیپ ۳ لشکر در منطقه شوش و ضلع شرقی کوت‌کاپن گشتی فرستاده. این گشتی که گشت شناسایی بود، می‌بیند از دور چند تا خودرو می‌آید، اینها کمین می‌کنند، وقتی که این چند تا خودرو می‌رسند نزدیک اینها، بلند می‌شوند، ایست می‌دهند، خودروها را نگه می‌دارند و نفرات آنها که متوجه می‌شوند، پراکنده می‌شوند، و فرار می‌کنند. دو نفر: یک سرگرد و یک سرباز بی‌سیم‌چی را که در خودروی اول بودند اسیر می‌کنند. اسرا به عقب تخلیه و در بازجویی مشخص می‌شود که

سرگرد عراقی فرمانده گردان توپخانه است، این فرمانده خبر می‌دهد که یگانهای پیاده عراقی تصمیم دارند روز نهم آبان حمله کنند. در صورت موفقیت و پیشرفت به داخل مواضع ما و احتمالاً عقب راندن ما از غرب کرخه به طرف فرودگاه اضطراری، لازم بود توپخانه دشمن نیز برای مداومت پشتیبانی جابه‌جا شود، حالا فرمانده توپخانه عراقی با اطمینان از پیروزی یگان‌های پیاده آمده بود تا مواضع جدید توپخانه را شناسایی کند که به دام سربازهایی که در حال گشت بودند افتادند.

لشکر بر اساس این اخبار به ما ابلاغ کرد که آماده باشید، دشمن تک خواهد کرد. ما به واحدها ابلاغ کردیم، فرماندهان همه آمادگی پیدا کردند، حاضر شدند که دشمن حمله خواهد کرد.

مرحله اول ساعت ۴:۳۰ دقیقه صبح روز نهم آبانماه ۱۳۵۹ در حالی که ما هنوز کمتر از ۴۸ ساعت بود که در خط مستقر شده بودیم آتش تهیه دشمن، خیلی انبوه و شدید روی منطقه پدافندی ما اجرا شد. وسعت منطقه پدافندی هم محدود بود. سه کیلومتر عرض منطقه بود و در عمق هم نهایتاً سه کیلومتر بود. این سرپل خیلی کوچک بود و روی قوارهای نظامی قابلیت نگهداری و پدافند نداشت. پشت سر ما رودخانه و جلوی ما هم ارتفاعات خرولی بود. ارتباط ما با شرق رودخانه، یک پل فلزی و بسیار آسیب پذیر بود.

عراقی‌ها با علم به این وضعیت، می‌خواستند از فرصت استفاده کنند. ضمن اینکه استعداد نیروها هم خیلی کم بود. از شدت آتش بی وقفه دشمن فهمیدم معنی و مفهوم این آتش چیست؟ ضمن تذکر به یگان‌ها، خودم هم سریع حرکت کردم، رفتم به دیدگاه که روز قبل درست کرده بودم. هوا کاملاً تاریک بود و منطقه زیر آتش شدید توپخانه دشمن می‌لرزید. در دیدگاه حاضر شدم و به مسئول مخابرات هم گفتم ارتباط بی‌سیم و باسیم با واحدها و با لشکر داشته باشیم.

تبادل آتش شدید تا ساعت ۶ صبح که هوا دیگر روشن شده بود ادامه داشت. از محل دیدگاه کاملاً سمت حرکت تانک‌های دشمن را می‌دیدیم. در نتیجه توانستیم آتش‌های پدافندی را دقیق اجرا کنیم، یگان‌های پیاده‌دشمن در جلو حرکت می‌کردند و در عقب یگان‌های تانک از دو طرف یگان‌های پیاده را حمایت می‌کردند و جلو می‌آمدند. ما یک گردان تانک هم داشتیم، گردان ۲۹۱ تانک لشکر ۷۷ خراسان، خدمه این گردان وقتی که

این وضعیت را دیدند، تانک‌های دشمن را مورد اصابت قرار دادند و تلفات سنگینی به دشمن وارد کردند. تانک‌های عراقی در آتش می‌سوخت ولی حمله دشمن متوقف نشد. از لابه‌لای شیارها و تپه‌های بین خط پدافندی مثل مور و ملخ سرباز عراقی جلو می‌آمد. طبق آموزش‌های کلاسیک نظامی، منتظر شدم تا نیروهای دشمن به محل سدّ آتش رسیدند. در این سدّ آتش کلیه سلاحها شرکت می‌کنند، جاهایی هم که با تیر کشیده، نمی‌شود زد، سلاح‌های منحنی آن مناطق را می‌پوشانند، سدّ آتش از اسمش معلوم است در نزدیکی خط خودی یک دیواره‌ای ایجاد می‌کند از آتش که دشمن قادر به عبور از آن نباشد. اگر هم بخواهد از آن عبور کند تلفات سنگینی می‌دهد.

توپخانه، خمپاره‌اندازها و سلاح‌های دیگر، همه و همه شروع کردند به اجرای آتش، جهنمی از آتش و دود و انفجار، آرایش و گسترش دشمن را به هم ریخت. حالا ساعت نزدیک ۹ صبح بود. جنازه عراقی‌ها مثل برگ روی زمین می‌ریخت و تانک‌ها و نفربرها در آتش می‌سوخت.

دشمن با دادن تلفات سنگین عقب‌نشینی خود را شروع کرد. عراقی‌ها با حالت فرار به عقب رفتند. پرسنل ما خوشحال شدند، شروع کردند به تکبیر گفتن. صدای الله اکبر خط پدافندی را پر کرده بود. احساس ویژه‌ای داشتم، ولی می‌دانستم کار تمام نشده است.

فوری به فرماندهان ابلاغ کردم سریع بروید سراغ سربازها، سنگر به سنگر بازدید کنید. منطقه‌ای را یا محلی را که شهید دادیم، مجروح دادیم، سنگرش خالی شده، جایگزین کنید، طوری آرایش را تجدید کنید که بین سنگرها در خط فاصله نیفتد. ممکن است دو تا سنگر کنار هم شهید داده باشند، یا نفرات سه تا سنگر پهلوی هم مجروح و شهید شده باشند. پرسنل را جابه‌جا کنید که منطقه خالی نداشته باشیم. سلاح‌ها را پاک کنند. سربازان شدیداً تیراندازی کرده بودند. لوله تانک‌ها و تیربارها کثیف نباشد، گیر نکنند. مهمات به بچه‌ها برسانید، آب و غذا برسانید، روحیه بدهید، شهدا تو خط نمانند، مجروحین نمانند، همه را تخلیه کنید.

ستاد را هم گفتم: سریع بروید نظارت بکنید، دشمن مجدداً حمله خواهد کرد. این پایان کار نیست حتماً مجدداً خواهد آمد. بازدیدها و کنترل انجام شد. بخصوص برای سلاح‌های پشتیبانی، سریع مهمات مورد نیاز تحویل شد.

مرحله دوم حمله دشمن در ۹ آبان

ساعت ۱۰ صبح مجدداً برای بار دوم، آتش تهیه دشمن اجرا شد، بسیار شدیدتر از دفعه قبل. عین نگرگ که روی شیروانی ببارد، در منطقه آتش ریخت. ولی چون هوا روشن بود، دقیقاً می‌دیدیم. بچه‌ها که بار اول تلفات سنگینی به دشمن وارد کرده بودند روحیه داشتند، بار دوم نیز شروع کردند به آتش کردن، دفاع کردن دقیق و با رشادت. تیر اندازی سربازها درجه دارها و افسران و فرماندهان قابل وصف نبود، از محل دیدگاه این مقابله غرورآمیز را می‌دیدم و مواظب بودم تا اگر رخنه‌ای انجام شد آن را ببوشانم. هر کسی کار خودش را می‌کرد در آن درگیری سخت آنهایی که وظیفه تدارک را داشتند با ایثار تمام، مهمات و لوازم مورد نیاز را به خط می‌رساندند.

حفظ این سر پل خیلی مهم بود. به خوبی درک می‌کردم که در صورت موفقیت دشمن آسیبی خواهیم دید که به زودی و سادگی قابل جبران نیست. فکر کردم اگر دشمن بتواند به پل برسد، همه ما در تله‌ای می‌افتیم که نتیجه اش یا شهادت است یا اسارت. با از بین رفتن این واحد، راه برای نفوذ عراقی‌ها تا جاده اندیمشک اهواز باز است و احتمالاً کاری که در ۴۰ روز گذشته انجام نشده بود، حالا قابلیت انجام آن را داشته باشد، یعنی رسیدن به اندیمشک و تصرف ارتفاعات شمال اندیمشک تا تنگه فنی، از این اندیشه سخت بیمناک شدم. به هر قیمتی بود نباید عراقی‌ها موفق می‌شدند.

پل کرخه و جسر (پل) نادری و ارتفاعات غرب کرخه، مواضع با ارزشی بودند که باید برای حفظ آن هر بهایی را داد. حالا در دیدگاه با دقت همه منطقه را بررسی کردم دیدم از سمت راست جبهه ما دشمن رخنه کرده، در سمت ارتفاعات خرولی از پشت واحدها سربازان عراقی به صورت خمیده به جلو می‌آیند و واحدهای در خط را از پشت تهدید می‌کنند. در نزدیکی آن منطقه مواضع خمپاره‌انداز ۱۲۰ به فرماندهی ستوان آرام بود، با چشم غیر مسلح به خوبی و روشنی می‌دیدم. با آرام تماس گرفتم، گفتم: آقا می‌آیند سراغت، مواظب باش. آرام گفت: دیدم و بعد داد زد سمت راستان را بپایید، دشمن می‌آید. آرام خمپاره‌اندازها را رها کرد، همه به تفنگ‌ها سرنیزه زده بودند و سربازهای ایرانی و عراقی به داخل هم فرو رفتند. در گرد و غبار برخاسته از این نبرد تماشائی، سرنیزه‌های ایرانی را می‌دیدم که به درون شکم عراقی‌ها فرو می‌رفت. صدای رزم جنگ سر نیزه را که بارها در پادگان تمرین

کرده بودم به گوشم می‌رسید. احساس می‌کردم دوست دارم در این رزم نزدیک شرکت کنم، ولی هدایت تیپ خیلی مهم‌تر از این احساس بود. بچه‌ها به عراقی‌ها حمله کردند.

به واحد سمت راستی هم که گروهان سوم گردان ۱۳۱ بود، گفتم که به آرام کمک کنید، دشمن به مواضع خمپاره‌انداز ۱۲۰ میلی‌متری نزدیک شده. من رشادت و ایثار این رزمندگان را نمی‌توانم توصیف کنم. اصلاً باور کردنی نبود سربازان این قدر غیرتمند بجنگند، خود ستوان آرام زخمی شده بود، لنگان لنگان خودش هم حمله می‌کرد، تعدادی از عراقی‌ها کشته شدند، بقیه پا به فرار گذاشتند و عقب‌نشینی کردند.

جنگ مرحله دوم ۴ ساعت طول کشید تا این که در ساعت ۱۴ عراقی‌ها عقب‌نشینی کردند و فرار را بر قرار ترجیح دادند. تعداد زیادی اسیر گرفتیم، در بازجویی از اسرا معلوم شد، یک تیپ از لشکر ۱۰ زرهی و دو گردان از تکاوران نیرو مخصوص دشمن در این عملیات شرکت داشتند. مجدداً من همان دستورات قبلی را به فرماندهان دادم. سریعاً به بچه‌ها مهمات برسانند، تفنگ‌ها تمیز بشود، شهدا تخلیه بشود، سنگرهای مجروحین را دوباره تجدید آرایش بکنند و حتی شده از ستاد، از قرارگاه و از ارکان سرباز بردارید بفرستید در خط و سنگرهای خالی را پر کنید. چون من همان موقع به دستوراتی که به اینها دادم فرمانده قرارگاه تیپ را خواستم. گفتم پسر، من ارکان نمی‌خواهم، در رده عقب پرسنل نمی‌خواهم، کلیه سربازها و درجه‌دارها و افسرها، هرچه داری سازمان بده و به عنوان احتیاط تیپ داخل تونل باش، تا من دستور بدهم. بعد دیدم آمد گفت: سازمان دادم. گفتم چند نفر شد؟ گفت: بجز خودم ۲۰ نفر، با خودم ۲۱ نفر. گفتم: پسر من احتیاط ندارم. آنجا باش اگر مسئله‌ای پیش آمد، دستور دادم مأموریت را اجرا کن. هرچه داری بردار. تفنگ، آرپی.جی... گفت دو تا آرپی.جی ۷ دارم. گفتم خوب است، کافی است. هر چند احتمال حمله عراقی را برای بار سوم ضعیف می‌دانستم، ولی از عدم حمله هم اطمینان نداشتم. در فرصت به دست آمده یک بازسازی کردم. بچه‌ها ظاهراً خسته بودند، ولی پیروزی، روحیه‌ای به آنها داده بود که خستگی را احساس نمی‌کردند. در این گرما گرم نبرد، غذای گرم به بچه‌ها رساندم چیزی کم نداشتند. ولی عراقی‌ها دست بردار نبودند.

مرحله سوم حمله دشمن

برای مرحله سوم ساعت ۱۶، یعنی ۴ بعدازظهر مجدداً عراق حمله کرد. شدیدتر از دو مرحله قبل آتش تهیه اجرا کردند. از انبوه آتش و دود و خاک، اصلاً منطقه دیده نمی‌شد. اگر این آتش به اهداف عراقی‌ها می‌خورد برای از بین بردن همه ما در منطقه کافی بود. فرماندهان گروهان و گردان خیلی غیرتی شده بودند، دو تا حمله را پس زده بودند، همه افسران در خط و در سنگر آماده بودند، تا اینکه درگیری مجدد شروع شد، من متوجه شدم این دفعه کماندوهای این‌ها آمدند از سمت چپ جبهه، چسبیده به رودخانه از پشت سر واحد می‌خواهند بیایند و خود را به پل برسانند. یک تونل غار مانند و طولانی بود، که از قدیم‌کنده بودند.

آنجا بارانش خیلی شدید است، باران شدید که می‌شد، سیل می‌آمد برای نگهداری گوسفندها از خطر سیل، گوسفندها را می‌بردند داخل تونل. حالا احتیاط من هم آنجا بود. به فرمانده احتیاط، گفتم: از سمت چپ عراقی‌ها چسبیده به آب از پشت سر کانال هندلی می‌آیند پشت واحدها. مواظب باشید، بروید جلو. ایشان واحد و بی‌سیمش را برداشت. من می‌شنیدم، تکبیرگویان حمله کردند به آن سمت. وقتی به آنها رسیدند که دیگر فاصله خیلی نزدیک بود. عراقی‌ها را بستند به رگبار، سربازان دشمن هم خیلی راه آمده بودند، نفس نفس می‌زدند ولی بچه‌های ما راهی نرفته بودند. تلفات سنگینی به اینها وارد کردند. چند نفر به جنگ تن به تن رسیدند. حتی یکی از سربازها، دو نفر را با سرنیزه کشته بود، آن سرنیزه را هم بعداً آورد دیدم و به قرارگاه گفتم این سرنیزه را نگه دار، و تا این اواخر نگه داشته بود.

ساعت ۱۹ بود، یعنی ۷ بعدازظهر عراقی‌ها با تلفات سنگین، عقب‌نشینی کردند و رفتند. بار دیگر فرماندهان را خواستم. گفتم: مطمئناً اینها دیگر شب حمله نمی‌کنند. بروید هرچه سربازها نیاز دارند بدهید. غذا بدهید، جیره عملیاتی بدهید، مهمات بدهید، روحیه بدهید، یک تعدادی را تشویق بکنید و سربازها را پاداش نقدی بدهید. من می‌خواهم یک زخمی هم در منطقه نماند. همه تخلیه شده باشند که اثر روحی بدی نگذارد. بعد به رکن ۱ تیپ گفتم: برو بیمارستان‌ها، اول از مجروحین بازدید کن، بعد برو ببین شهدا کجا تخلیه شدند؟ مشخصات شهدا را بنویس، برایم بیاور. آدرس آنها را آماده کن. مجروحین کدام‌هایشان به تهران اعزام شدند، کدام‌هایشان در دزفول ماندند. تمام

اینها و آمار کلی را برای من بیاور. چون الآن است که از لشکر و نیروی زمینی و از جاهای دیگر از من آمار بخواهند.

فرماندهان بلافاصله آمار می‌خواهند، مثل اینکه کامپیوتر است، بلافاصله یک نفر شهید می‌شود در آن رایانه عمل می‌شود. بایستی گروهان به گردان بدهد، گردان به تیپ بدهد، تیپ جمع‌بندی کند، بعد اینها را بفرستد.

مشکلات پدافند ۹ آبان

در این عملیات یک نکته این که جلب نظر کرد و همیشه هم در نظرم هست، این بود که این گردان ۲۹۱ تانک، هی به من فشار می‌آورد که اجازه بدهید یک خیز بیاییم عقب. ما در خط پیاده‌ها هستیم و آسیب‌پذیریم. من هم خط و گسترش را دیده بودم، از نظر تاکتیکی ممکن است او درست بگوید، ولی خیز دوم می‌افتد توی رودخانه، جایی نیست دیگر. خط پدافندی عمقی نداشت که اگر از تانک‌ها می‌خواستند یک خیز بیایند عقب، یعنی داخل رودخانه یا شرق رودخانه. اثر بدی روی پیاده نظام می‌گذاشت. خیلی عصبانی شدم به آن فرمانده، گفتم: تکان نمی‌خوری، مأموریت اول شهادت است. گفت: یعنی پدافند نیست؟ گفتم: نخیر شهادت است، الآن برای ما شهادت است، بمانید شهید بشوید و دیگر در رابطه با یک خیز عقب آمدن محلی نیست. اگر جلو محل مناسبی هست یک خیز برو جلو، ولی عقب نه. خیلی خطرناک بود. عمق نداشت، راست می‌گوید، تانک هم در خط پیاده بود. امکان نداشت دیگر عقب بیاید، تکان هم می‌خورد اثر بدی روی روحیه پیاده نظام می‌گذاشت. در هر صورت فشار آوردیم که عقب اصلاً نیا، تکان نخور.

خرج‌گذاری پل برای انهدام

یک نکته هم اینکه یک دفعه متوجه شدم که تعدادی آدم در اطراف پل هست، یعنی شرق پل. با رکن ۳ تماس گرفتم، گفتم اونجا چه خبره؟ گفت: که والله خجالت می‌کشم بگویم. گفتم: بگو. گفت: از گردان مهندسی آمدند پل را خرج‌گذاری کردند، اگر دشمن رخنه کرد، پل را تخریب کنند. همان یک پل بود. اینها برای جلوگیری از نفوذ دشمن به شرق رودخانه حاضر بودند تمام نیروهای غرب کرخه اسیر یا کشته بشوند، ولی دشمن از این

پل عبور نکند. در صورتی که این تفکر خیلی عامیانه بود. تنها محور، محور اندیمشک - دهلران نبود که متکی به آن رودخانه باشد. واحد تکور می‌تواند در منطقه شوش یا در قسمت شمالی خط پدافندی‌مان بیاید پل بزند و رد بشود. مابین تیپ ۱ لشکر ۲۱ و تیپ خرم‌آباد منطقه زیادی باز بود، فاصله زیاد داشتیم. منطقه آن‌قدر نیرو نبود که به هم متصل باشند، گفتم ایراد ندارد. ما که به عقب نخواهیم رفت. یقین داشته باش ما اینجا یا همه شهید می‌شویم یا شرافتمندانه پدافند می‌کنیم؛ و همین هم شد. نیروهای شرافتمند و غیرتمند ما ماندند و پدافند کردند. واحدها را فرستادم آمار دقیق بگیرند، به من بدهند. ۸۹ نفر افسر و درجه‌دار، سرباز شهید و مجروح فقط از گردان ۱۳۱ داشتیم. ولی این تلفات را پذیرفتیم، شرافتمندانه دفاع کردیم و می‌توانم بگویم که اولین پیروزی ما در مقابل تهاجمات عراقی‌ها بود، به علت تعویض گردان ۲۹۱ تانک لشکر ۷۷ نتوانستیم آمار آن گردان را بگیریم.

شکست عظیم دشمن درسی برای طرفین شد

اطلاعاتی که دشمن داشت، تیپ ۱ را می‌شناخت. می‌گفت که این تیپ روز ۲۳ مهر یعنی ۱۵ روز قبل تلفات داده و از همین واحد اسیر گرفته بود. می‌دانست که این یگان تلفات داده. و حالا مجدداً به خط آمده و یک گردان پیاده و یک گردان تانک اینجا دارند. دفاع می‌کنند. دشمن تقریباً با دو تیپ و دو گردان کماندو حمله‌اش را انجام داد. موفقیت را ۱۰۰٪ می‌دانست که بعد از تصرف سرپل، واحدهایی داشت که عبور کند و برود برای تصرف دزفول، شوش، اندیمشک و پایگاه هوایی و بستن گلوگاه خوزستان. ولی رشادت و شجاعت این بچه‌ها اصلاً در تاریخ نادر است که این‌همه تلفات توسط یک واحد کوچک به دشمن وارد شود. در سه نوبت حمله عظیم و بزرگ اینها را درهم بکوبد و درسی هم شد برای عراقی‌ها اینها که اول آمده بودند، به منطقه توجه نبودند و ارتش ایران را نمی‌شناختند. نمی‌دانستند ایرانی‌ها شجاع هستند، ایرانی‌ها رهبر قوی دارند، پشتیبانی می‌شوند، هدایت می‌شوند و هرچه زمان پیش برود اینها قوی‌تر خواهند شد. همین هم شد و شکست عظیم عراقی‌ها در آنجا درسی برای عراقی‌ها شد.

نقاط ضعف و قوت عملیات ۹ آبان

این عملیات یک نقاط قوتی داشت و یک نقاط ضعف. نقاط ضعفش عدم آمادگی مواضع پدافندی از نظر استحکامات بود، نیروهای ما روز هفتم رسیده بودند به منطقه و تعویض انجام داده بودند، پایشان را گذاشته بودند. جای پای یگان‌های زرهی. پیاده نظام سنگر حفره روباه یک نفره یا دو نفره می‌خواهد. اینها بایستی سنگر می‌کنند، خطوط رابط می‌کنند، ارتباط برقرار می‌کردند. آرایش پیاده با آرایش زرهی فرق دارد. سنگرهایی که آنها تهیه کرده بودند به درد اینها نمی‌خورد.

عراق روز نهم که حمله کرد هنوز سنگرهای ما کامل نشده بود، خطوط رابط نداشتیم، از این سنگر به آن سنگر باید پوشیده باشد، از جلو دیده نشوند، آسیب نبینند. ترکش، تلفات وارد نکند. این کارها هنوز کامل نشده بود. دوم محدود بودن عرض و عمق مواضع، عمق خط حداکثر سه کیلومتر بود. بین این تیپ و تیپ خرم‌آباد، کیلومترها فاصله بود. از منطقه جنوب هم تا واحدهای بعدی که واحدهای طرف اهواز می‌شد، هم‌اشار باز بود. یعنی واحد ما از جناح راست و جناح چپ قابل دور زدن بود.

عراق هم استفاده کرد، هم از راست، هم از چپ ما را دور زد که موفق نشد. عقبه و راه اصلی آمادی یا آمدراه اصلی متکی بود به یک پل. همین پل فلزی که در محل به نام جسر نادری می‌گفتند، متکی به آن بودیم. از آن پل، مهمات می‌آمد، آب می‌آمد، غذا می‌آمد، مجروح، شهید تخلیه می‌شد. اگر آن پل از بین می‌رفت، با مشکل عظیمی مواجه می‌شدیم. یک نقطه ضعف هم این بود. موضوع دیگر نبود احتیاط برای یگان‌های در خط. منطقه، هم عمق نداشت تا احتیاط بگذاریم، هم نیرو نداشتیم بگذاریم. این نقاط ضعف خط پدافندی بود.

ولی در مقابل نقاط قوتمان: ایمان، اعتقادات، توکل به خدا و درک مأموریت، دیگر پرسنل به این نتیجه رسیده بودند اینجا یا بایستی زمین را نگه دارند، یا همه‌شان شهید شوند. این درک شده بود، فهمیده شده بود. یعنی همه به این اعتقاد داشتند، ایمان داشتند و ماندند و دفاع کردند. باید به روحیه شهادت‌طلبی نمره ۱۰۰ بدهیم. عامل دیگر، پشتیبانی دقیق و مداوم و اجرای آتش مؤثر توسط آتش‌های پشتیبانی، توپخانه، خمپاره‌انداز و سایر سلاح‌های اجتماعی بود که دقیقاً پشتیبانی کردند، حمایت کردند.

سربازان ما کمتر از ۴۸ ساعت بود که به منطقه آمده بودند، و در مواضع شان دفاع می‌کردند. در دفاع مثل حمله جلو نمی‌روند. راه‌های نفوذی دشمن، راه‌های پیش‌روی را می‌بندند، همکاری پیاده و تانک، اینها در حمله و آفند مطرح است، در پدافند سرباز داخل سنگر می‌رود. دشمن را می‌بیند و تیراندازی می‌کند.

تلفات و ضایعات عراق در عملیات ۹ آبان

یک اتفاقی که در منطقه افتاد، بعد از ۹ آبان، ۴۸ ساعت بعد از عملیات، یک هلی‌کوپتری از عراق را در همان منطقه تیپ ۱ بچه‌ها سرنگون کردند. این هلی‌کوپتر نمی‌دانست که سرپل کجاست؟ برای چی آمده بود؟ کجا می‌خواهد برود؟ مسیر دقیق را نمی‌دانست. در نتیجه در تیررس سربازها قرار گرفت سرنگون شد. در منطقه که افتاد اسنادی از عملیات ۹ آبان در هلی‌کوپتر بود که به دست بچه‌ها افتاد. مدارک را به لشکر تخلیه کردیم، یک سند خیلی قابل توجه بود که در آن سند ارتش عراق تلفات و ضایعاتش را به رده بالا، به سپاه، گزارش داده بود. ۸۰۰ نفر فقط کشته داشتند و بیش از ۱۲ دستگاه تانک از دستشان رفته بود. گردان ۳۰۱ کوهستانی که در سمت راست و در سمت چپ دو بار نفوذ کردند، آن قدر فشار به اینها بود، جلوی تانک‌ها حرکت می‌کردند، از سمت راست آمدند، از سمت چپ آمدند، سه بار این گردان اصلاً کلاً از بین رفته بود، با این اصطلاح نوشته بودند که گردان ۳۰۱ کوهستانی در این عملیات که شرکت کرده کلاً از بین رفته و منحل شده. و این گزارش کتبی آنها بود.

مسئولان و فرماندهان از حمله عراق نگران بودند. آن قدر نگران بودند، که فرستاده بودند جسر نادری را خرج گذاری کنند. اگر این واحد نتواند پدافند کند، پل را تخریب کنند. ولی عنایت خدا بود، این واحد ایثار کرد. مفهوم مأموریت، ارزش مأموریت، درک مأموریت آن قدر بالا بود که رزمندگان ما شهادت را برای خودشان یک سعادت می‌دانستند و بر این اساس ماندند و مأموریت را به نحو احسن انجام دادند. همه تعجب کردند.

فردای همان روز، صبح زود. رئیس جمهور وقت، آقای بنی‌صدر، نخست وزیر، به اضافه رئیس ستاد تیمسار فلاحی، فرمانده نیرو تیمسار ظهیرنژاد و تعدادی از بزرگان و مسئولان وقت آمدند پیش من، من بردم داخل یک نفربر، نقشه وضعیت را آویزان کرده بودم. نفربر هم

کوچک بود. اینها تا توانستند آمدند تو و من صدایم هم که آن قدر فریاد کشیده بودم و جیغ و هوار کرده بودم، گرفته بود. فرصت نکرده بودم نه صبحانه بخورم، نه ناهار، نه شام. ساعت ۱۲ شب بود که من یادم افتاد که من هیچی نخوردم، آب هم نخوردم. فرستادم یک لیوان آب آوردند، آب خوردم.

علاوه بر آن در زمان عملیات، بعضی فرماندهان به من فشار می‌آوردند که یک خیز بیایم عقب، با آنها هم صحبت کنم. لشکر مدام می‌گفت: وضعیت؟ کلافه‌کننده بود. بابا بگذار کار خودم را بکنم. این هم از آن نکات آموزشی است. من فرمانده اگر وظیفه ام فقط گزارش دادن به شما باشد، و هر لحظه بگویم دشمن دو متر جلو آمد، سه متر عقب رفت، چهار متر فلان شد، من هی گزارش کنم، جواب فرماندهان جلو را چه بدهم؟ البته ارکان تیپ می‌توانستند گزارش بدهند، ولی فرمانده لشکر دستور می‌داد خود من صحبت کنم.

من بایستی عین شطرنج، مهره‌ها را جابه‌جا کنم. دستور بدهم که یگانهای زیردست خودسرانه کاری انجام ندهند. دو تا آر.پی.جی زن را فرستاده بودم پای پل، گفته بودم اگر هر وسیله‌ای بدون برگ مأموریت می‌خواهد برود عقب، با آر.پی.جی بزنید. دستور داده بودم که راه را ببندید نتوانند بروند. البته کسی عقب نرفت، واقعاً نرفت. غیرت نشان دادند. هیچ کس عقب نرفت. این قدر دقت داشتم، من می‌خواهم یگان را کنترل کنم هی از بالا می‌گویند: وضعیت! آنقدر داد زده بودم که صدایم کیپ گرفته بود. بنی صدر گفت: چرا صدایت گرفته؟ گفتم: از داد و فریاد صدایم گرفته. گفت: نیازی بود؟ گفتم: آره، نیاز بود. حساب کن از ساعت ۴/۵ صبح داد و هوار می‌زنم تا ساعت ۷ شب. می‌شود چند ساعت؟ ۱۵ ساعت. ۱۵ ساعت وقت نکردم یک جرعه آب بخورم، غذا بخورم، فقط داد زدم. با این حال و روز وضعیت را گزارش کردم به اینها و بنی صدر برگشت گفت که خب تشکر می‌کنم، زحمت کشیدید، ما سر پل را رفته می‌دانستیم و سربازها غیرت نشان دادند. گفتم اینها هم غیرت داشتند، هم شرف داشتند، هم معنی و مفهوم مأموریت را درک کرده بودند. درک مأموریت خیلی زیاد بود. گفت: آینده چه بایست بکنیم؟ گفتم: برای آینده بیایید ببینید ما را با عراق مقایسه کنید. آنها برتری پرسنل، برتری تجهیزات دارند. البته ما هم بچه‌هایمان شرافت دارند و ایمان دارند به کارشان، ولی تنها ایمان ما را به جایی نمی‌رساند. اگر توأم با تجهیزات و

تقویت ما باشد، ۱۰۰٪ موفقیم. هرچه تجهیزات بیشتر باشد زودتر مأموریت را انجام می‌دهیم. ولی اگر تجهیزات ما کافی نباشد یک مقدار طول خواهد کشید. گفت: یعنی نظر تو چیه؟ برویم بیفتیم به دام این ابرقدرتها؟ گفتم نه. دامشان نیفتیم. همه‌جا تجهیزات می‌فروشد. دست یکم نباشد، دست دوم، دست سوم. بایستی تهیه کنیم، پای کار بیاوریم. ولی ما با ایثار کار خودمان را خواهیم کرد. ما اجازه نمی‌دهیم با این وضعیت یک قدم جلوتر بیایند. ولی ما می‌خواهیم از داخل خاک مقدسمان بیرونشان کنیم، دماغشان را به خاک بمالیم. از خاک خودمان بیرون کنیم. ولی برای تنبیهشان نیاز به تجهیزات داریم، و زمان داریم، دیگر تصمیم با شما مسئولان است. ما این را می‌توانیم، این کار را کردیم ولی دیگر بقیه‌اش با شماست. خیلی تقدیر و تشکر کردند، فرماندهان هم همین‌طور. یک ساعت در سر پل بودند و من صحبت کردم و منطقه را ترک کردند و رفتند. و همان‌جا بود که تیمسار فلاحی دستور داد دو سال به من ارشدیت بدهند. البته شش ماهش عمل شد. علتش این بود که من سرهنگ ۲ بودم، و باید سرهنگ تمام می‌شدم. توقف در درجه سرهنگ ۲ دو سال بود، ایشان باید می‌گفت یک درجه بدهید، یا اگر ارشدیت زمانی می‌داد، بیش از یک سال نمی‌توانست بدهد، من هم بعداً پرسنل زحمت‌کش و تلاش‌گر و ایثارگر را که همه لیاقت داشتند، تشویقشان کردم.

در ۹ آبان همه فعالیت کردند و تلاش کردند، ولی ستوان آرام با اینکه افسر جوانی بود، با اینکه زخمی شده بود، حتی زخمی شدنش را به من نگفت. مأموریت را ادامه داد و با همان وضعیت جنگ تن به تن هم کرد. از خصوصیات این عملیات هم یکی این بود که دشمن بعضی از وسایلش را گذاشت و فرار کرد. ما که بعد از این عملیات رفتیم، ببینیم وضعیت چی شده؟ چی مانده؟ در شیارها متوجه تانک‌های باقی‌مانده از ۲۳ مهر شدیم. از فردا یک تیمی درست کردیم، رفتند از این شیارها تانک‌های جامانده را در شب‌ها بیاورند. حداقل هر شب دو تا یا یکی از این تانک‌ها را به عقب آوردند. اول آتش می‌کردیم و در منطقه سروصدا ایجاد می‌کردیم. در پناه این آتش و سر و صدا، تانک‌ها را روشن می‌کردند یا بکسل می‌کردند، می‌کشیدند از این شیارها می‌آوردند عقب. همه را کشیدیم آوردیم عقب و تعمیر و بازسازی شد و ملحق شد به گردانش و از برکات ۹ آبان بود که به دست آمد.

تونل یزدیها و عملیات فتح المبین

حضور حضرت آقا نماینده امام در شورای عالی دفاع در تیپ

زمانی که من در غرب کرخه فرمانده تیپ بودم، پشت ارتفاعات خرولی زاغه مهماتی بود و ما آنجا مستقر بودیم. بهمن سال ۵۹ بود یک نفر با محاسن بلند با تعدادی نفرات که به نظر می‌رسید محافظ و همراه هستند، نزدیک محلی که ما بودیم از خودرو پیاده شدند. این آقا با این که لباس روحانیت نداشت، ولی مشخص بود یک روحانی است. لباس سربازی خاکستری رنگی با آرم سپاه پوشیده بود. من یک‌مرتبه برگشتم گفتم که آقا من نمی‌دانم در خدمت کی هستم. فرمودند شما در خدمت حضرت امام زمان هستید. من هم یکی از سربازان امام زمان هستم، شما هم همین‌طور. آمدیم دو تا سرباز با هم ملاقات کنیم و سری به سربازهای امام زمان بزنیم. من خامنه‌ای هستم تازه فهمیدم که آیت الله خامنه‌ای آمدند. آن موقع نماینده امام در شورای عالی دفاع بودند. من خیالم راحت شد، بردم همه‌جا را نشان دادم. وقتی خواستم به دیدگاه بروم خواهش کردم اجازه بدهند محافظین نیابند، چون خیلی آدم دنبالش بود. گفت: محافظینم نیابند یا همراهانم؟ گفتم: هردو. چون اینجا تشریف بیاورید بالا ملاحظه می‌فرمایید که من حرف بی‌موردی نزدم. گفت: خواهش می‌کنم. رفتار و کردارش یک طوری بود که تودل برو بود و این ما را جذب کرد. بردم بالا یک سنگری بود که دیدگاه درست کرده بودیم از آنجا راحت جلو دیده می‌شد. منطقه را نشان دادم، پرسید که دشمن خیلی نزدیک است. گفتم: بله، دشمن اینجاست، گسترشش این است و سمت راستمان ارتفاعات تپه چشمه این است، پشت آن شاوریه هست، شاوریه را نشان دادم. سمت چپمان را نشان دادم که همان کانال هندلی شکل بود. پشتمان رودخانه بود، موقعیت اینها را دقیقاً نشان دادم و دیدم دوربین را گرفته خیلی قشنگ منطقه را می-

بیند. وقتی طول کشید، نگران شدم. گفتم: آقا به نظر من کافی است، تشریف بیاورید پایین. الآن تیراندازی می‌کنند، من می‌ترسم آسیب ببینید. لبخندی زد و آمد پایین، گفت منطقه حساسی داری و شما کارتان اینجا به جز پدافند چیست؟ گفتم: آقا ما علاوه بر این هر شب گشتی رزمی، گشتی شناسایی می‌فرستیم، بعد که به نتیجه رسیدیم، تک‌های محدودی انجام می‌دهیم. تشریف آوردند پایین، بعد بردم داخل سنگر، یک چایی هم خوردند، بعد همراهان را صدا کردند که بروند. اصرار کردم که آقا ناهار با ما بمان. گفت: نه اگر اجازه بدهید به کارهایم برسم. پایین آمدند و خداحافظی کردند و رفتند.

اقدامات تیپ ۱ بعد از عملیات نهم آبان تا عملیات فتح‌المبین

توسعه سرپل از محدوده جسر نادری تا زاغه‌های مهمات به ارتفاعات خرولی، تپه چشمه، شاوریه و از شمال غربی اتصال به خط پدافندی تیپ ۸۴ و از جنوب اتصال به خط پدافندی تیپ ۳ و ۲ لشکر ۲۱ در منطقه شوش و تنگ رقابیه و بالاخره ایجاد فضای کافی جهت پای کار آوردن نیروهای تک‌ور مورد نیاز در عملیات فتح‌المبین. همزمان شناسایی‌های لازم توأم با رزم برای عملیات‌های کوچک و بزرگ و ایجاد جاده‌های مواصلاتی مورد لزوم در منطقه پدافندی

عملیات فتح‌المبین

عملیات فتح‌المبین یکی از عملیات‌های بزرگ و افتخارآمیز بود که در تاریخ کشور ما برای همیشه ماندگار است. منطقه عملیاتی خوزستان با توجه به وضعیت طبیعی جغرافیایی، معابر وصولی و گسترش دشمن که حدوداً ۳۰۰ کیلومتر است، به سه منطقه شمالی، میانی، جنوبی تقسیم شده است. منطقه شمالی که منطقه غرب دزفول و شوش و کرخه می‌باشد و عملیات فتح‌المبین در این منطقه انجام شد. منطقه میانی، منطقه عملیاتی سوسنگرد و بستان است که در تاریخ ۶۰/۹/۹ با عملیات طریق‌القدس آزاد شد. این عملیات‌ها پس از انتصاب جناب سرهنگ صیاد شیرازی به سمت فرمانده نیروی زمینی و با مدیریت و تدابیر شایسته ایشان انجام گرفت.

۲۳ مهر واحد عمل‌کننده لشکر ۲۱ (-) بود. در آن زمان، تیپ ۲ هنوز به منطقه نیامده بود، نصف بیشتر توپخانه‌اش به منطقه نیامده بود، گردان مخابرات به منطقه نیامده بود، ۷۰٪ پش‌تیبانی لشکر، به منطقه نیامده بود. با عجله گفتند که این عملیات را انجام دهید در هر صورت با عجله و بدون شناسایی، بدون آمادگی، ۲۳ مهر حمله را آغاز کردیم، و به نتیجه دلخواه نرسید. ما ۱۰۲ نفر شهید، ۱۶۱ نفر مجروح و ۳۱ نفر اسیر و مفقودالاثرا دادیم، نهایتاً ۲۹۴ نفر تلفات رزمی دادیم هرچند موفق نشدیم ولی روحیه آفندی پیدا کردیم.

حالا این عملیات فتح‌المبین در همان منطقه اجرا شد. ۱۸ ماه بعد با شناسایی و آگاهی دقیق، با استعداد خیلی بالا: لشکر ۲۱، لشکر ۷۷، لشکر ۹۲، تیپ ۸۴ خرم‌آباد، تیپ ۳۷ زرهی، تیپ ۵۵ هواپرد، تیپ ۵۸ ذوالفقار. این واحدها از نزاجا، به اضافه واحدهایی از سپاه به استعداد تقریبی ۸ تیپ مستقل که شامل ۵۷ گردان می‌شدند. به اضافه توپخانه‌های واحدهای سازمانی و گروه ۳۳ توپخانه. حداقل ده برابر نیروی حمله‌کننده در ۲۳ مهر بود. البته با فرصت کافی و شرایط بسیار مساعد سیاسی داخلی.

شناسایی‌ها و برآوردها بسیار، دقیق در حالی که استعداد دشمن همان بود. تقریباً لشکر ۱ مکانیزه و لشکر ۱۰ زرهی به اضافه تعدادی از یگان‌های جیش‌الشعبی نیروهای عراق را تشکیل داده بودند، هر سربازی چند بار از محل سنگر خودش تا نزدیکی‌های سنگر دشمن رفته بود و معبرها را به طور کامل می‌شناخت. پرسنل به زمین‌آشنایی کامل داشتند.

کانال هندلی شکل و مشکلات نفوذ به آن

یک کانال هندلی شکلی بود در جناح چپ منطقه عملیات، که این از یک طرف به کرخه چسبیده بود، و برای آبرسانی زمین‌های کشاورزی استفاده می‌شد عراقی‌ها آنجا مواضع خیلی مستحکمی درست کرده بودند و میادین مین در این منطقه عمیق و گسترده بود، برای خنثی کردن این کانال، یزدی‌ها تونلی به طول ۴۵۶ متر، تا زیر پای دشمن زدند.

زحمت اصلی کندن تونل را سرهنگ علی رزمی کشید. ما حملات محدود که می‌کردیم. مهم‌ترین مشکل برای ما کانال هندلی شکل بود تیمسار ظهیرنژاد تندتند به من سر می‌زد، به خصوص بعد از هر عملیات محدود ایشان می‌آمد سراغ من و اوضاع و احوال را می‌پرسید. وضعیت منطقه و کانال هندلی را که گفتم: ایشان یک تکانی خورد. پرسید: آخر این کانال هندلی شکل مگر چیست که شما را عاجز کرده و نمی‌توانید تصرف کنید؟ گفتم: تیمسار باید از نزدیک ببینی.

تیمسار ظهیرنژاد را آوردم خط مقدم که کانال و سربازهای عراقی دیده می‌شدند، فاصله خیلی کم بود. آنجا گفتم: ببینید این کانال به این صورت کشیده شده، شرقی - غربی است. دوباره اینجا چندتا آب رو دارد، به این شکل که می‌آید دوباره برمی‌گردد به طرف گسترش عراقی‌ها. من پشت این را نمی‌بینم، ولی این من را می‌بیند. جلوی این کانال، جبهه آنها را می‌بینم که انواع مین و مواد منفجره را همین‌طوری بدون طرح ریخته‌اند. وقتی مین‌گذاری منظم، مرتب باشد من یکی دو خوشه خنثی می‌کنم، طرح اینها را کشف می‌کنم و پرسنل را می‌کشم عقب. افسر مهندس آن را با ماکت درست می‌کند، می‌گوید آرایش این است، خوشه‌شان چند مین است و چند مین ضدتانک گذاشته. فواصلشان چقدر است. کاملاً این را توجیه می‌کند، مین جمع‌کن‌ها می‌روند و میدان مین باز می‌شود، ولی اینها طرح ندارد، چون دیگر حمله نخواهد کرد.

ایجاد تونل به دستور تیمسار ظهیرنژاد

۹ آبان به اینها درسی داده شده، اینها تکان نمی‌خورند، می‌بینند ما تندتند حمله می‌کنیم. اینها همان‌طور ایستادند. گفت: اینها چیه؟ گفتم: من انواع و اقسام ابتکارات را

اینجا به کار بردم کلی جگر سفید اینجا تو میدان مین انداختم، حیوانات داخل منطقه نبرد بخاطر جگر می‌روند روی مین منفجر می‌شود، اینها می‌روند بالا می‌افتند. مجدداً مین‌ها همان‌طور زنجیره‌ای منفجر می‌شود. یا الاغ آوردیم اینجا ول کردیم، اینها می‌چرند و می‌روند آن طرف. آن طرف که رفتند، می‌روند روی مین. همه چیز را آزمایش کردم. اگر ما آنجا را تصرف کنیم، کلی کار کرده‌ایم. گفت: آقا بجنب. گفتم: می‌جنبیم تیمسار، ولی فعلاً دیگر چیزی به نظرم نمی‌آید. آتش زدم، نفت ریختم، همه کاری کردم. یک دفعه خدایامرز نگاه کرد، گفت سلیمان‌جاه می‌دانی چه کار کنی؟ گفتم: نه. گفت: راهی نیست، تونل بزنیم. دیدم حرف منطقی است. گفتم تیمسار رویش فکر می‌کنم. گفت: فکر نکن، برو اجرا کن. گفتم: چشم. میرحسینی، سروان میرحسینی افسر عقیدتی - سیاسی بود. آن روز یادم رفت. فردا این میرحسینی آمده بود، با من کار داشت، عقیدتی - سیاسی مدام می‌آمدند، ببینند فرمانده و نفرات چه کار می‌کنند. برگشت گفتم: که تیمسار ظهیرنژاد اینجا بودند کارشان خیلی طول کشید. گفتم: آره خیلی با ما گپ زد. گفت: مثل اینکه شما را خیلی دوست دارد. گفتم: تیمسار ظهیرنژاد تمام افسران را دوست دارد، مرد مهربانی است. گفتم: میرحسینی شما یزدی هستی؟ گفت: آره، چطور؟ گفتم من شنیدم در یزد کاریز و قنات زیاد می‌زنند، من چند نفر می‌خواهم تونل بزنیم. گفت: کجا؟ گفتم: از محل گسترشمان به طرف کانال هندلی تونل بزنیم، این همه شهید دادیم تا حالا که می‌خواستیم انجام نشد. یک دفعه گفت: عجب پیشنهادی. شدنی است. من می‌روم یزد به امام جمعه شهر آیت الله صدوقی می‌گویم.

میرحسینی سریع به یزد رفت و بعد از چند روز، ۷-۸ نفر را آورد. گفتم: این ۷-۸ نفر آنجا نمی‌توانند با هم کار کنند. باید بدون تظاهر و سر و صدا کار کنیم، شب‌ها کار بکنیم که خودمان را برسانیم. وگرنه اگر اینجا ۷-۸ نفر بیایند، عراقی‌ها آتش می‌کنند و همه را از بین می‌برند، این‌طور که نمی‌شود. اینها را دوتا دوتا نگه دار، شش نفر را بفرست بروند. یک سرپرست هم برای اینها تعیین کن تا اینها را تعویض کند. این ۱۵ روز کار کرد، خسته شد برود پیش خانواده‌اش. خودشان برنامه بگذارند، دو نفر بیاید، دو نفر برود. کمک و همکاری را من از سربازهای خودم تأمین می‌کنم. گفت باشد.

مقتی‌ها را جمع کردم در قرارگاه تیپ، به اینها خیرمقدم گفتم. تشویق و تقدیر کردم. یک سرپرستی برای خودشان انتخاب کردند به نام حاج غلامحسین یزدی که بعدها در

همین منطقه شهید شد. من ایشان را توجیه کردم و در جریان گذاشتم، گفت فکر خوبی است. هشت نفر را اینجا نگه داشتن برای من هم مشکل بود. در این منطقه و عملیات فتح‌المبین همین یک تونل بود اول کندیدم، مقنی کند و جلو رفت.

در حال انجام کار و کندن تونل بودیم که بعد از عملیات ثامن الائمه (ع) هواپیمای سی ۱۳۰ در کهریزک سقوط کرد و تعدادی از فرماندهان از جمله تیمسار فلاحی شهید شدند. ظهیرنژاد رئیس ستاد مشترک و صیاد شیرازی، فرمانده نیروی زمینی شد. کلی تغییرات در نیروزمینی به وجود آمد. من از تیپ ۱ آمدم و با درجه سرهنگی جانشین لشکر ۲۱ حمزه سید الشهداء شدم و علی رزمی فرمانده تیپ شد و دنباله کار را گرفت. یعنی ۹۰٪ زحمت از آن به بعد افتاد به گردن تیپ ۱، با گردان ۱۳۱ این کار را کردند. من هم می‌آمدم سر می‌زدم. شروع کار تقریباً اوایل شهریورماه ۱۳۶۰ بود.

تونل که زده شد، جانشین لشکر بودم. وظیفه داشتم کار را از نزدیک پیگیری کنم، داخل تونل می‌رفتم و سر می‌زدم و یک بار هم تنگی و باریکی تونل را مطرح کردم. سرهنگ علی رزمی افسر پیگیری بود. یک کاری که به او محول می‌کردیم تا انجام نمی‌داد آرام نمی‌شد. گفتم تونل باریک است فردا تجدید مهمات می‌خواهند بکنند می‌خواهند، شهید تخلیه کنند، می‌خواهند مجروح تخلیه کنند. این بایستی دوطرفه باشد. اینها اینجا را توسعه دادند و عرضش را بیشتر کردند.

هوای تونل، یکی از معضلات آن

معضل بعدی که بعداً پیش آمد، هوای تونل بود. یک مقدار که جلو رفتند دیدیم همه استفراغ می‌کنند. هوا کم است، خوزستان هم گرم است و آنجا زیاد عرق می‌ریزند. گفتیم چه بکنیم؟ اول گفتیم هواکش بگذاریم. هواکش خریدیم، برق کشیدیم، هواکش گذاشتیم. بعد دیدیم جلو که می‌روند این هواکش صدا می‌دهد، عراقی‌ها اگر متوجه بشوند روی همه کارمان خط بطلان کشیده می‌شود. به بچه‌ها گفتیم وقتی مقنی کندن تونل را شروع می‌کند، سروصدا کنید. خمپاره‌ها تیراندازی بکنند، مسلسل‌ها تیراندازی بکنند. بعد دیدیم کلی مهمات مصرف می‌شود. عراقی‌ها به ما می‌خندند که اینها دیوانه شده‌اند. برای چه این قدر تیراندازی می‌کنند. گفتم: علی آقا شما موقع کار کردن تیراندازی‌تان را ضبط کنید. گفت:

برای چه؟ این آتش را بریزید و ضبط کنید. بعد تیراندازی نکنند، این ضبط را بگذارند تا هنگام کار صدای تیراندازی پخش شود.

هر روز یک مورد جدیدی پیش می‌آمد، یک اتفاق جدیدی می‌افتاد. زمین صاف نبود که مقنی مستقیم تونل را بکند و جلو برود. یکجا سقف سوراخ می‌شد. دوباره حاج غلام حسین کارگرها را توجیه می‌کرد تا مسیر را اشتباه نروند علامت می‌گذاشت. کجا پایین است، کجا بالاست، می‌رفت علامت می‌زد، به آنها می‌گفت. یعنی انصافا تخصص می‌خواست که کجا بالاست، کجا پایین است.

آن‌قدر کندن این تونل طول کشید که دیگر برای حمله به کانال هندلی استفاده نشد. و البته ارزش استفاده از آن با طرح عملیات فتح‌المبین بیشتر شد. تصمیم گرفتیم از این استفاده نکنیم. و قرار شد از تونل به کانال هندلی تا قبل از عملیات فتح‌المبین حمله نکنیم.

آغاز عملیات فتح‌المبین

ساعت ۱۲ شب و آغاز حمله فتح‌المبین، سربازان گردان ۱۳۱ با بسیجی‌های تیپ ۷ ولی‌عصر دزفول را فرستادند داخل تونل و این رزمندگان آهسته آهسته رفتند. موانع را پشت سر گذاشتند و به اینها حمله کردند. این تونل در این محور برای پیشبرد عملیات فوق‌العاده مفید و خیلی مؤثر بود.

دو محل کلیدی در فتح‌المبین

دو تا محل برای عملیات قرارگاه نصر فوق‌العاده مهم بود. یعنی این قرارگاه مدیون این دو محل است.

یکی سرازیر شدن از تپه چشمه، مابین تپه چشمه و شاوریه، که رزمندگان رسیدند به توپخانه دشمن و همه را یا کشتند و یا اسیر کردند. یگان‌های عراقی بدون آتش پشتیبانی ماندند. بعد عراقی‌ها در خط مقدم خردار شدند توپخانه لشکری بهم ریخته و ایرانی‌ها رسیدند به آنجا. خط مقدم بفهمد که آتش پشتیبانی‌اش به دست دشمن افتاده دیگر روحیه ندارد.

دومی کانال هندلی بود. بچه‌ها از زیر اینها رفتند، از پشت برگشتند به سنگ‌های عراقی‌ها. اینها که از آنجا زدند و کشتند، وحشت عجیبی ایجاد شد، دیگر خط مقدم زیاد مشکل نداشت. این دوتا که تصرف شد، دیگر عراقی‌ها به حال فرار افتادند. قرارگاه نصر ۲ ادغام بودند از تیپ ۲ لشکر ۲۱ که فرمانده‌اش سرهنگ شاهین‌راد بود و با تیپ محمد رسول‌الله (ص) به فرماندهی برادر متوسلیان. اینها از آن بالا سرازیر شدند و علی‌گزه‌زد را تصرف، رفتند سراغ توپخانه و مواضع دشمن را اشغال کردند.

عملیات‌های محدود تا قبل از فتح‌المبین

سریل در عملیات ۲۳مهر خیلی محدود و کوچک بود و امکان گسترش بیش از یکی دو گردان را نمی‌داد، ولی در این مدت ۱۸ ماه با تک‌های محدود و با عملیات‌های کوچک سر پل را توسعه دادیم و تجارب بسیار گرانبها با جانفشانی زیاد برای عملیات‌های بزرگ کسب کردیم. نیروهای ما در این مدت، تا ارتفاعات خرولی و تپه چشمه و تا نزدیکی‌های شاوریه رسیدند و از طرف غرب هم توسعه دادند. عمق ۲ کیلومتر را به ۵ کیلومتر افزایش دادند تا فضا برای گسترش نیروهای لازم برای عملیات فتح‌المبین فراهم شد.

اولین تک محدود توسط تیپ یک در منطقه تپه چشمه اجرا گردید. گروهان یکم گردان ۱۳۱ به فرماندهی ستوان آرام در ساعت ۴ صبح پانزدهم فروردین ماه ۱۳۶۰، تقریباً یک سال قبل از عملیات فتح‌المبین به تپه ۲۴۳ حمله کرد و در عرض ۴ ساعت ۱۰۰ نفر را کشته و ۷ نفر را اسیر کردند. با انهدام گردان یکم مکانیزه تیپ ۲۴ عراق هدف را تصرف کردند و در ساعت ۹ صبح، گروهان دوم توانست پاتک عراق را دفع نماید و با تصرف این هدف، دید ما نسبت به دشت جنوبی و اسکندر خندان بهتر شد و مبنای حرکت آینده به سمت جنوب غربی و تپه علی‌گزه زد و عین خوش قرار گرفت.

دومین عملیات: همان روز در منطقه تپه چشمه توسط گروهان دوم گردان ۱۳۳ پیاده مکانیزه تیپ ۴ به فرماندهی سروان مرتضی گلکار با کمک گروهان سوم ۱۳۸ به فرماندهی شهید سید طه ضرابی انجام شد، که موفق شدند ۵۷ نفر عراقی را اسیر کرده و با دفع پاتک دشمن در ساعت ۱۲۳۰ به علت مناسب نبودن وضعیت استقرار در روی هدف نهایتاً ساعت ۱۸۳۰ بدون تصرف زمین به مواضع اولیه بازگشتند.

سومین عملیات: در تپه چشمه دهم اردیبهشت ماه سال ۶۰ انجام شد که ستوان بهمن شرفیانی فرمانده گروهان یک گردان ۱۳۱ در ساعت ۳ صبح به همراه تعدادی از نیروهای بسیجی اهل دزفول حمله خود را آغاز کرد و با کشتن ۱۳۰ عراقی و اسارت ۳۰ نفر تپه ۲۴۲ را تصرف نمود.

چهارمین حمله ما در این منطقه در آخرین روز سال اول جنگ انجام شد. این بار هم ستوان آرام با گروهان خودش برای تصرف تپه ۲۴۰ و کمک یک گروهان از گردان ۱۴۰ به فرماندهی ستوان منوچهر کرباسی زاده برای تصرف تپه ۲۱۲ ساعت ۲ صبح حمله کردند. در این عملیات به دلیل عدم موفقیت گروهان کمکی، فقط به انهدام نیروهای دشمن اکتفا شد و قبل از روشنائی روز ۳۱ شهریور ۶۰ گروهان‌ها به مواضع قبلی خود بازگشتند.

عید سال ۶۰ و حادثه برای خانواده

در حالی که عید سال ۶۰ نزدیک می‌شدیم که اوضاع جبهه‌ها هرچند آرام بود، ولی دشمن در خاک ما مستقر شده و تلاش همه بر این بود که راهی برای حمله به دشمن باز کنند این مشغله فکری اجازه نمی‌داد که درباره مسائل خانوادگی تصمیم گیری شود می‌دانستم که نمی‌توانم عید را در کنار خانواده باشم. لذا تماس گرفتم و گفتم شما با تعطیل شدن مدارس، به اردبیل بروید.

آنها هم قبول کردند و از ترمینال غرب در میدان آزادی، بلیط تهیه کرده، صبح زود سوار تاکسی شده و به سمت ترمینال حرکت می‌کنند. راننده اشتباهی به ترمینال جنوب می‌رود خانواده وقتی می‌بینند دیر شده، از راننده می‌پرسند: چرا نمی‌رسیم به ترمینال غرب؟ راننده با تعجب و عصبانیت می‌گوید: غرب یا جنوب، من به ترمینال جنوب می‌روم. خانم بنده می‌گوید ما اردبیل می‌رویم. ترمینال جنوب اتوبوس اردبیل ندارد. راننده ناراحت و عصبانی می‌خواهد دور بزند، ماشین برخورد می‌کند به جدول کنار خیابان و چون سرعتش زیاد بوده واژگون می‌شود. همسرم دستش می‌شکند. یکی از بچه‌ها پایش می‌شکند بقیه هم مجروح می‌شوند. مردم خانواده را می‌رسانند بیمارستان. می‌خواهند از دست خانم عکس بگیرند، متوجه می‌شوند که حامله است. می‌گویند نمی‌توانند عکس بگیرند ممکن است برای بچه ضرر داشته باشد. طول مدت عید، خانم و یکی از بچه‌ها در بیمارستان می‌مانند مادر همسرم

می‌آید و دو بچه دیگر را با خود می‌برد. در حالی که پدرم در ترمینال اردبیل منتظر است. با نرسیدن اتوبوس نگران می‌شود. با دایمی تماس می‌گیرد، ولی دایمی چیزی نمی‌گوید. تا این که پدرم به تهران می‌آید و بچه‌ها را می‌بیند و از حادثه با خبر می‌شود.

حالا من در منطقه خیالم راحت است که خانواده به اردبیل رفته و تنها نیستند. تا ۱۰ فروردین تماس نگرفتم و هیچ خبر نداشتم. آنها هم سخت نگران من بودند. هم تماس تلفنی مقدور نبود و هم برای این که من از تصادف با خبر نشوم، با من تماس نگرفته بودند.

روز دهم عید که با خانه تماس گرفتم، جواب ندادند می‌دانستم که باید به اردبیل رفته باشند، با این همه با دایمی تماس گرفتم و از حادثه با خبر شدم گفتم شما زحمت بکشید کارها ردیف شود تا سر فرصت به مرخصی بیایم مرخصی که رفتم متوجه شدم بیمارستان ساسان بستری شدند. صورت حساب بیمارستان را از دایمی گرفتم سیصد هزار تومان شده بود چنین پولی نداشتم. یک آپارتمان در میدان هفتاد نارمک در طبقه چهارم داشتم، فروختم به ششصد هزار تومان و بدهی را پرداخت کرده و به منازل سازمانی لویزان نقل مکان کردم. فروختن خانه را به کسی نگفتم و درخواست خانه سازمانی را به دلایل امنیتی عنوان کردم.

تیرماه ۱۳۶۰ در حالی که در مواضع پدافندی غرب رودخانه کرخه بودیم، خبر به دنیا آمدن فرزندم چهارم را از طریق تلفن دریافت کردم با آنکه خیلی مشتاق بودم فرزندم را ببینم، ولی ملاحظات جنگ اجازه نمی‌داد به مرخصی بروم. تقدیر الهی این بود که من با داشتن چهار دختر، بهشت را برای خودم انشاءالله ذخیره کنم. با توجه به فرهنگ زبان ترکی که در اردبیل داشتم، نام زیبای سولماز را برای آخرین فرزندم انتخاب کردم. سولماز خانم حالا برای خودش وکیل پایه یک دادگستری شده و عضو کانون وکلای است و برو بیائی دارد.

مدتی از به دنیا آمدن فرزندم گذشته بود که توانستم با آرام شدن اوضاع منطقه راهی تهران شوم و فرزندم را ببینم. در حالی که خانواده به شدت از این غیبت ناخواسته ناراحت بودند، همسر من سه فرزند دیگر را هم سرپرستی می‌کرد با این وضعیت بارداری باید بچه‌ها را به مدرسه می‌برد ثبت نام و به وضعیت خانواده رسیدگی می‌کرد.

دو جناح آسیب‌پذیر دشمن

نکته مهمی که در منطقه غرب کرخه وجود داشت این بود که دو جناح از دشمن گرفته بودیم. یعنی در حقیقت عراقی‌ها از روی ناچاری و با توجه به شکل زمین مجبور شده بودند به ما جناح و پهلو بدهند که این وضع کار ما را برای انجام عملیات ساده تر می‌کرد. ضلع شمالی و ضلع غربی. از دو سمت ما دو جناح گرفته بودیم و توانستیم در طرح‌ریزی عملیات طوری عمل کنیم که قرارگاه قدس از شمال، اول رسید به توپخانه دشمن، توپخانه زودتر از خط اول عراق سقوط کرد. دیگر کسی نبود به درخواست آتش‌ها جواب بدهد، کسی نبود تیراندازی بکند. توپخانه دشمن از بین رفت. از ضلع غربی هم رزمندگان قرارگاه نصر به مواضع دشمن نفوذ کردند عراقی‌ها اصلاً وحشت‌زده و مات شدند. این جناح دادن دشمن بود از دو سمتی که عرض کردم که یا متوجه نبود یا چاره نداشت.

موضوع دیگر احداث جاده‌ها بود، جاده‌های مورد نیاز احداث شد، از محل استقرار سر پل تا یگان‌های خرم‌آباد جاده زدیم. تا راه‌های تدارکاتی منحصر به یک جاده نباشد. جاده‌های مرتب، با سرعت، کوبیده شد که گرد و خاک نکند، تمام این جاده‌ها در این مدت آماده شد. این منطقه، منطقه خیلی عجیبی بود. دشمن از عوارض و موانع طبیعی موجود در منطقه درست استفاده نکرده بود.

دشمن آن موقع که حمله کرد خودش را باید به کرخه می‌چسباند و از عوارض طبیعی زمین استفاده می‌کرد. کرخه یک رودخانه عظیمی است. اگر خودش را به رودخانه می‌چسباند و ارتفاعات شمال منطقه را هم که در دست داشت، ما نمی‌توانستیم سر پل را بگیریم، یا سر پل را توسعه بدهیم، افسری به نام صادقی‌گویا دیده‌بان توپخانه بود، روی بلندترین نقطه سپتون مستقر شده بود و آتش دقیق و سنگینی را روی عراقی‌ها هدایت می‌کرد و با دقت و تلاش شبانه‌روزی تمام حرکات دشمن را زیر نظر داشت.

چگونگی عملیات فتح‌المبین

عملیات با رمز یا زهرا (سلام الله علیها) در ۳۰ دقیقه بعد از نصف شب روز دوم فروردین سال ۶۱ آغاز شد، حدوداً دهم فروردین هم تمام شد. و هشت شبانه‌روز این عملیات

طول کشید. ابتدا در سه مرحله طرح‌ریزی شده بود، ولی چهار مرحله طول کشید که منطقه پاک‌سازی بشود. هشت هزار نفر از دشمن اینجا کشته شد، ۱۵ هزار نفر اسیر گرفتیم. حدوداً ۲۴۰۰ کیلومتر مربع زمین آزاد شد، منطقه غرب دزفول وشوش آزاد شد و می‌توان گفت لشکر ۱۰ و ۱ دشمن آسیب کلی دیدند و این فتح‌الفتوح بود. البته اسم این عملیات را از قرآن درآوردند. این عملیات که بحث بود اسمش چه باشد، قرآن را باز کردند، آیه «إنا فتحنا لک فتحاً مبیناً» آمد و از این آیه استفاده کردند و اسمش را فتح‌المبین گذاشتند.

با توجه به آگاهی دشمن از عملیات فتح‌المبین، او این حمله را کشف کرده بود. در داخل هم ستون پنجم از منافقین و عوامل نفوذی بودند. اینها به اطلاع دشمن رسانده بودند. هم ماهواره‌ها و آواکس‌هایی که امریکایی‌ها و کشورهای دیگر در منطقه داشتند، کوچک‌ترین جابه‌جایی ما را به عراق اطلاع می‌دادند. خود جابه‌جایی ما هم قرائن تک ما را به دشمن نشان داده بود هرچه تلاش کردیم حرکات خودمان و جابه‌جایی مخفی باشد، نشد. در نتیجه دشمن وقتی این را فهمید، در منطقه قرارگاه فجر و فتح روز ۲۹ اسفند ۶۰ برای بر هم زدن آرایش ما حمله کرد. البته این اقدامش زیاد نتیجه نداشت. خودش تلفات داد، ضایعات داد، ما نیز تلفات کمی دادیم، نه به آن صورت که باعث بشود عملیاتمان لغو بشود.

بودند کسانی که گفتند چون دشمن فهمیده عملیات را به تأخیر بیاندازیم.. این تأخیر انداختن باعث می‌شد دشمن بیشتر نیرو پای کار بیاورد، بیشتر استحکاماتش را تقویت کند، بیشتر به ما لطمات وارد بشود. چون پای کار آمده بودیم، هر دقیقه تلفاتمان بالا می‌رفت. فرماندهان توکل به خدا کردند، متوسل به حضرت حق شدند، متوسل به قرآن شدند و سوره فتح هم که آمد. همه یک قوت قلب پیدا کردند و مصمم شدند که یک ثانیه هم عقب نیاندازند و با قدرت عمل کنند، عمل هم کردند و موفق شدند.

در منطقه فتح‌المبین آمدیم روی ارتفاعات سپتون، در همان محل دیدگاه توپخانه در نزدیکی‌های تپه چشمه یک دیدگاه خیلی بزرگ و قابل توجه، دایر کردیم. از آنجا تقریباً کل منطقه تا عین‌خوش دیده می‌شد. این دیدگاه به کمک فرمانده تیپ ۱ لشکر ۲۱، سرهنگ علی رزمی، ساخته شد. فرمانده سپاه برادر رضایی و جناب صیاد شیرازی هم از آن دیده‌گاه استفاده کردند. یک فرمانده برای هدایت عملیات همیشه این پیش‌بینی را باید بکند. حتی

در حمله ۹ آبان عراقی‌ها که من فرمانده تیپ بودم، برای خودم اول آمدم یک دیده‌گاه تعیین کردم. آن روز از اول تا آخر ۱۶ ساعت من از آن دیدگاه پایین نیامدم و جایی بود که کاملاً منطقه را می‌پوشاند و دید کافی به عملیات داشت.

حضور خبرنگاران خارجی در منطقه عملیات فتح‌المبین

بعد از عملیات فتح‌المبین در فرودگاه اضطراری، یک نماز شکرانه سرتاسری برگزار شد. آن روز از قرارگاه کربلا آمده بودند مرا پیدا کنند. یکی گفت که رفته به بچه‌ها سر بزند، یکی گفت رفته نماز شکر بجا بیاورد. اینها گفتند برویم ببینیم آنجا هست یا نه. آمدند پرسان و پرسان، یک‌دفعه دیدم یکی از بچه‌ها بدو آمد که از قرارگاه کربلا دنبال شما هستند و شما را نمی‌توانند پیدا کنند. ما هم صبح که بلند می‌شدیم، می‌رفتیم بازدید منطقه برای انجام هماهنگی‌ها، عجیب همه چیز بهم ریخته بود، حمله شده بود، منطقه هنوز تقسیم نشده بود و مسئولیت‌ها مشخص نبود. من تنها کاری که توانستم بکنم آن‌موقع فرماندهان تیپ‌ها را جمع کردم گفتم آشپزخانه‌هایتان را سریع دایر کنید، دود آشپزخانه‌تان بلند شود، افراد هر کجا باشند گشنه می‌آیند سراغ همان دود آشپزخانه. آنجا که رسیدند، فرماندهان بیایند اینجا واحدهایشان را جمع کنند، یک جایی مستقر بکنند، آمار بگیرند. آن‌موقع خیلی تلاش کردم برای جمع کردن واحدها. ریخته بودند برای جمع کردن غنائم، نزدیکی‌های عین‌خوش نرسیده به دشت عباس، منطقه پشتیبانی عراقی‌ها بود. تجهیزات، شکر و قند و پوتین و وسایل نظامی ریخته بودند؟ با مصیبت پرسنل را جمع کردیم.

یعنی اگر کسی من را می‌خواست به سختی پیدا می‌کرد. فقط یک بی‌سیم داشتم، چانش با سرهنگ حسنی‌سعدی یکی بود که با ایشان تماس می‌گرفتم.

آنجا در فرودگاه اضطراری مرا پیدا کردند و گفتند که جناب سرهنگ صیاد با شما کار دارد.

رفتیم قرارگاه دیدم فرماندهان نشستند بحث می‌کنند که چه کسانی اینجا بمانند، چه کسانی بروند منطقه عملیات بیت‌المقدس. من را که دیدند، روزهای خوش ما بود دیگر. همه می‌خندیدند، همه خوشحال بودند، بلند شدند، روبوسی کردند. صیاد خواست چیزی بگوید، محسن رضایی گفت: برادر صیاد یک لحظه صبر کن. من یکی دو تا سوال دارم از ایشان

بکنم، بعد مأموریت جدیدش را بهش بگو. یکی دو تا سوال کرد راجع به درگیری در منطقه و من هم جواب دادم.

بچه‌های سپاه، علاوه بر تجهیزات عراقی‌ها، روی ماشین و تانک و نفربرهای ما علامت می‌زدند شابلون درست کرده بودند و به وسایل ما هم می‌زدند. گفتم: برادر محسن، جناب سرهنگ صیاد دستور داده تمام وسایل عراقی را بدهیم برادران سپاهی و ما از غنیمت استفاده نکنیم. بدهیم به سپاه تا تقویت بشوند، برادران ما هستند، ما به اندازه کافی تجهیزات داریم. ما اجرای امر کردیم، همان کار را کردیم، دیگر درگیری نیست. ولی درگیری اینجاست، به توپ و تانک و نفربر و خودروی ما هم علامت شابلون می‌زنند، مال ما را هم برمی‌دارند و می‌برند. خیلی خندید! گفت من بهت قول می‌دهم هرچه بردند برگردانند، الآن یک نفر را می‌فرستم به فرماندهان لشکر سریعاً دستور بدهد.

رسیدیم به سرهنگ صیاد. ایشان گفتند: سریع برو این خبرنگاران از اروپا، امریکا، آسیا، همسایه‌هایمان درخواست می‌کنند که بیایند منطقه را ببینند و آنها را بایستی خودت توجیه کنی، خودت اینها را راهی کنی بروند. کجا می‌توانی جمع کنی؟ گفتم: همان منطقه. گفت: گلوله می‌خورند. گفتم: کسی نیست گلوله بیاندازد، همان فرودگاه اضطراری یک چادر مصارف عمومی می‌زنم. گفت: چادر مصارف عمومی چیست؟ گفتم: یک چادر خیلی بزرگ است، یک سالنی که ۶۰ صندلی راحت می‌توانم بچینم. گفت: همان حدودها بایست باشند. گفتم نگران نباش، فردا صبح ساعت ۹ صبح آماده است. گفت می‌توانی؟ گفتم بلی، برای فردا می‌توانم.

فوری فرستادم پادگان دزفول، یک چادر مصارف عمومی آوردند. آنجا زدیم، صندلی چیدیم، یک نقشه وضعیت گذاشتیم، دو نفر مترجم پیدا کردیم: یکی به زبان عربی، یکی به زبان انگلیسی. آنجا روی نقشه وضعیت، گسترش اولیه را نشان دادم. بعد کالک‌های حمله را نشان دادم که حمله از کجا آغاز شد، کی آغاز شد، مرحله اول کجا رسید، مرحله دوم کجا رسیدند، تا آخر، تا رودخانه دوبرج.

آنها تأکید می‌کردند، به مرز رسیدید؟ من هم به سوال اینها پاسخ نمی‌دادم، چون نرسیده بودیم. ولی همه مسئولان گفته بودند به مرز رسیده‌اند، گفتم اگر این را بگویم مغایرت ایجاد می‌شود، به خصوص آقای رفسنجانی خیلی مانور داده بود. تا آخر به این سوالشان جواب ندادم. گفتم به هدف‌های تعیین شده رسیدیم. سوال‌های متعددی بود.

یک سوال که خیلی جالب بود و سروصدا کرد یک خبرنگار آمریکائی بود، امریکایی‌ها از افسران بازنشسته‌شان استفاده می‌کردند. یکی بلند شد و گفت: شما از فتوحاتتان گفتید - خیلی جالب بود - این فتوحات و این زمین، این مسیر، این کشته، این غنائم که گفتمی همه را من یادداشت کردم، قابل توجه است. شما علل موفقیت و علل شکست عراق را که در هنر جنگ همیشه مطرح است، آن را به عنوان یک نیروی نظامی برای ما تشریح کنید. گفتم که خواهش می‌کنم بنشینید. مترجم بهش گفت و نشست.

همه چهار چشمی و ساکت به من نگاه می‌کردند، خیلی قابل توجه بود که من الان شروع کنم، این یک، این دو، این سه... تا ده این علل موفقیت و تا علل شکست عراق را بگویم، یک مکثی کردم که همه توجه کنند، صحبت نکنند، حرف من را بشنوند. گفتم آقای عزیز معلوم است شما نیز کهنه نظامی هستید. یک جمله می‌گفتم و صبر می‌کردم مترجم ترجمه کند. خندید. گفت درست است، من سرهنگ هستم، سرهنگ بازنشسته هستم. کجاها بودم، چه کار کردم، اینها همه را تشریح کرد. گفتم: خب، الحمدلله، پس حرف هم را می‌فهمیم. گفتم: عزیز من پس در جریان هستی، ما از شما تجهیزات می‌خریدیم. شما که می‌گویم، منظورم امریکا و اروپا است. تجهیزاتتان غربی بود و غربی هست. برای آموزش اینها ازتان درخواست می‌کردیم، قرارداد می‌بستیم، پول می‌دادیم. سهمیه آموزشی به ما می‌دادید، راهی می‌شدیم می‌آمدیم آنجا، آموزش می‌دیدیم. به این سادگی به ما آموزش ندادید، در مقابل دلار می‌گرفتید و خیلی هم گران برای ما تمام می‌شد. ولی خب مجبور بودیم، آمدیم آموزش دیدیم و تشکر می‌کنیم که به ما آموزش دادید. ما جنگ این چنینی را خیلی وقت است که نداشتیم. ولی الان جنگ منظم داریم و تنها با عراق هم نمی‌جنگیم، با همه شما می‌جنگیم. کمتر کشوری هست که از ما

حمایت کند. من نام نمی‌برم، ولی اکثراً ۸۰٪ شما علیه ما دارید اقدام می‌کنید. اطلاعات ما را، جابجایی ما را به عراق خبر می‌دهید اسلحه می‌دهید، مهمات می‌دهید، پول می‌دهید، کمک می‌کنید. من اول، به این دلیل راز موفقیت را نمی‌گویم. علت دوم هم آن است که این عملیات هنوز تمام نشده، از این تکنیک و تاکتیک در آینده، استفاده خواهیم کرد. این تازگی دارد، اینها را نمی‌توانیم به شما بگوییم؛ و اما جنگ ما که تمام شد، عراق را از مرزمان دور کردیم. عراقی‌ها دیگر در خاک مقدس ما نماندند، بیرون رفتند، آن موقع ما هم کلاس تشکیل می‌دهیم و ازتان دعوت می‌کنیم. پول هم نمی‌گیریم دعوت می‌کنیم، بیاید مهمان ما، بنشینید سر کلاس این دستاوردهای در جنگ را در اختیارتان خواهیم گذاشت.

این را که گفتم، اولین نفر خبرنگار مصر بود، یک طوری آمد که فکر کردم می‌خواهد من را بزند. آمد من را بغل کرد و بوسید، بعد ترک‌ها آمدند، چند کشور این-طوری آمدند، تقدیر و تشکر کردند که جواب خوبی دادی این مصاحبه دو ساعت طول کشید، بعد از دو ساعت گفته بودم ماشین آماده باشد. اینها را سوار کردیم، اول منطقه را از آن بالا نشان دادم، از ارتفاعات خرولی گفتم، این منطقه که می‌بینید چپ و راست، آن قدر عمق دارد، شما الآن با چشم مسلح هم نمی‌بینید. بایست برویم جلو، ۸۰ کیلومتر عرض است، ۸۰ کیلومتر عمق. بعد از آن، محورها را نشان دادم، تا بردم روی سایت رادار، آن بالا. از آنجا هم نشان دادم. بعد خیلی اصرار داشتند تا جلو بروند که واحدها را ببینند. واحدها که نامنظم و به هم ریخته بودند، نبردم. عذرخواهی کردم. گفتم من جلسه دارم، بایست برگردم و اگر سوالی دارید باز به سوالتان جواب بدهم. نیم ساعت من وقت دارم، ولی بخواهیم برویم جلو به تاریکی می‌کشد و هم شما خسته می‌شوید. هم نهار بایستی بخورید، هم من خسته می‌شوم، برگردیم. گفته بودم پیش‌بینی غذا هم بکنند، در همان چادر مصارف عمومی میز و صندلی و غذا آماده کرده بودند، زرشک‌پلو با مرغ دادیم به اینها؛ و قضیه را تمام کردم.

عبور از کارون

همکاری ارتش و سپاه

به جوان‌های سپاه اعتقاد داشتیم و هم نیاز. به ما ثابت شده بود، که اینها نیروهای مخلص، ایثارگر، فداکار و شهادت‌طلب هستند. ما وظیفه داشتیم دشمن را از خاک مقدسمان بیرون کنیم. هرکسی جلو می‌آمد، دست ما را می‌گرفت، و به ما کمک می‌کرد، دستش را می‌بوسیدیم. سپاه به یاری ما آمد. ما با اینها کار کردیم تا آخر هم با تمام علاقمندی، همکاری کردیم.

یک تیپ از لشکر ۷۷، دو تیپ از سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شامل تیپ ۱۷ قم و تیپ ۲۳ المهدی در منطقه عملیات فتح‌المبین باقی ماندند تا تحت عنوان قرارگاه فجر، مأموریت تک پشتیبانی را اجرا کنند. یگان‌های این قرارگاه هم دشمن را از محل تک اصلی فریب دادند، و هم دو تا ارتفاع ۱۸۱ و ۱۸۲ را تصرف کردند، هم‌چنین امنیت مرز تأمین شد، حدود ۲۰۰۰ نفر هم اسیر گرفتند.

برادر رئوف که آن موقع فرمانده تیپ ۷ ولی‌عصر دزفول تازه پا گرفته بود، برای عملیات مانده بود، بی‌سیم نداشت. به ایشان گفتم: برو صورت بیاور. گفت: چطور صورت بیاورم؟ گفتم: برو شبکه بی‌سیمت را، شبکه عملیات بی‌سیمت را تعریف کن، بیاور، من بی‌سیم در اختیار بگذارم. رفت و سریع برگشت، دیدم سرانگشتی گفت ۴۰ تا بی‌سیم پی.آر.سی ۷۷ می‌خواهم. خیلی بود هم ارزشش بالاست، هم گران است، هم از یک لشکر ۴۰ تا از بی‌سیم ۷۷ بگیری، خودش فلج می‌شود. بر اساس دیدی که نسبت به همکاری با سپاه داشتم این درخواست را رد نکردم همان‌جا نشستیم، طرح تقسیم تعیین کردم. تیپ ۱، تیپ ۲، تیپ ۳، تیپ ۴، توپخانه لشکری، برای از هر کدام اینها سهمیه تعیین کردم، افسر مخابرات را

خواستم، گفتم که فوراً امریه صادر کن، این بی‌سیم‌ها در اختیار نماینده تیپ ۷ ولی‌عصر دزفول قرار گیرد. بی‌سیم‌ها را تحویل دادم رفت و پس هم نداد.

سایر موارد نیز هرکدام از برادران، هرکدام از لشکرها می‌آمدند کم و کسری داشتند، می‌دادم. حتی مهمات، حتی مهمات محدود، دراگون و تاو خیلی محدود بود، می‌دادم. و به همه ابلاغ کرده بودم اینها آمدند به ما کمک کنند، باید یاری کنیم. البته من مسئول هستم، دستور می‌دهم بدهید. فردا قرار شد کسی را دادگاهی کنند، محاکمه کنند، منم نه شما. من دستور صریح دادم من باید جواب بدهم. این کمک‌ها را می‌کردم و منت هم نداشتم، وظیفه‌ام بود که آنها را تجهیز کنم تا من را خوب یاری کنند. آن موقع جانشین لشکر بودم و فرمانده لشکر جناب سرهنگ حسنی سعدی نیز موافق این همکاری بودند.

فرمانده آمادگای داشتیم به نام سرهنگ بایندریان، یک افسر خوش برخورد و پرتلاش بود و در واگذاری تجهیزات و وسایل دست و دل باز عمل می‌کرد. انبارهایمان از نظر اقلام عمومی غنی بود هرچه در انبارها بود، آورده بود بیرون و استفاده می‌کرد.

آمادگی برای عملیات بیت‌المقدس

بعد از خاتمه عملیات فتح‌المبین برای اینکه دشمن فرصت بازسازی خودش را نداشته باشد، با عجله به واحدها گفتند که برای عملیات بیت‌المقدس حاضر بشوند. منطقه مسئولیت هر یگان مشخص شد.

مسئولیت خط پدافندی را به قرارگاه فجر دادند که شامل یک تیپ از لشکر ۷۷ و یگان‌هایی از سپاه بود که هم تک پشتیبانی را انجام دهد و هم خط جدید را حفظ کند. با اخذ مأموریت، سریع و بدون استفاده از مرخصی و بدون استراحت، بعد از برگزاری نماز شکر در فرودگاه اضطراری دزفول راهی منطقه شرق کارون شدیم. در این منطقه باید عملیات بیت‌المقدس انجام می‌شد. واحدها آمدند و مستقر شدند، شناسایی و طرح‌ریزی‌ها شروع شد. واحدها شب و روز کار می‌کردند.

حدود منطقه عملیات بیت المقدس

منطقه عملیاتی بیت المقدس، محدود بود از شمال به امتداد رودخانه نیسان و بستان، از شرق کارون، از غرب هورالعظیم، دجله، شط العرب و از جنوب رودخانه اروند یا اروندرود. یک مستطیلی بود که بایستی اینجا عملیات انجام می شد. منطقه ای بود که صدام تمام امیدش به این منطقه بود. در مذاکرات، اصطلاحاً برگ برنده صدام بود و با وعده و وعیدهایی که فرماندهانش داده بودند، می خواست با تمام توانش این منطقه را نگه دارد. به همین دلیل در هفت رده پدافند می کرد. هفت رده هم موانع شامل: انواع مین و سیم خاردار و شبکه های فشرده و موانع مختلف ایجاد کرده بود. دیگر خیالش راحت بود. البته فرماندهانش هم بهش گفته بودند که دیگر اینجا دژ نفوذناپذیر است.

در طرح ریزی ها دو تا نظر به میان آمد: یک تعدادی از فرماندهان و مسئولان معتقد بودند از شمال به جنوب عمل کنند، در امتداد جاده اهواز - خرمشهر که اتکاشان به خشکی باشد. یک تعداد معتقد بودند که به جناح شرقی اش بزنییم. این دو نظر دائماً بحث می شد. در شناسایی هم معلوم شد که از شمال به جنوب زدن به نقطه قوت دشمن است. همیشه در تک ها، تک اصلی یکی از خصوصیتش این است که به نقطه ضعف دشمن زده بشود.

در شناسایی ها ضعف دشمن مشخص شد. متوجه شدیم که دشمن به خیالش که رودخانه کارون یک رودخانه غیرقابل عبور است، توجه زیادی به محکم کردن موانع نکرده. موانع طبیعی وقتی ارزش دارد که با موانع مصنوعی تکمیل شده باشد. واحد پدافندکننده روی موانع آن دید و تیر داشته باشد. اگر روی آن مانع طبیعی دید و تیر نداشته باشد ارزشی ندارد. خیلی راحت مهاجم از آن عبور می کند. این اصل را عراقی ها توجه نکرده بودند. وقتی که فرماندهان به این ضعف پی بردند، همه این پیشنهاد را که از کارون عبور کنیم و به جناح دشمن بزنییم را تأیید کردند. وقتی این را تأیید کردند، برآورد کردند چند پل؟ چند قرارگاه لازم است؟ به چه نحوی از رودخانه باید عبور کرد؟ آمدند سازمان رزمی را پیاده کردند.

سازمان رزمی و آغاز عملیات

سازمان رزمی شد چهار قرارگاه: قدس، فتح، نصر، فجر. این چهار قرارگاه مأموریت پیدا کردند که در ساعت ۳۰ دقیقه بعد از نصف شب روز دهم اردیبهشت‌ماه سال ۱۳۶۱ به دشمن تک کنند.

حالا قرارگاه قدس مسئولیتش حمله در قسمت شمالی جبهه و درگیر کردن یگان‌های شمالی دشمن مثل لشکر ۵ و ۶ بود.

قرارگاه فتح مأموریتش عبور از رودخانه، و پاک‌سازی شرق جاده اهواز - خرمشهر و انهدام دشمن، و رسیدن به جاده و تأمین جاده شد.

قرارگاه نصر هم عین همان مأموریت. کمی پایین‌تر از قسمت جنوبی قرارگاه فتح را داشت و باید یگان‌های دشمن مستقر در شرق جاده اهواز - خرمشهر را منهدم و جاده اهواز - خرمشهر را تأمین کند.

این عملیات آغاز شد. قرارگاه قدس به اهدافش نرسید و دشمن را تثبیت نمود و قرارگاه فتح به هدف‌هایش رسید. ولی قرارگاه نصر به علت برخورد با موانع و مقاومت دشمن حرکتش کند شد. تصرف جاده به روشنایی کشید. در نتیجه عملیات متوقف شد. شکافی مابین قرارگاه نصر و قرارگاه فتح به وجود آمد. دشمن وقتی که هوا روشن شد، از این ضعف استفاده کرد، حمله کرد تا این شکاف را توسعه بدهد و یگان‌های تک‌ور که رسیدند به روی جاده، اینها را با مشکلاتی مواجه کند. ولی قرارگاه نصر شدیداً مقاومت کرد، و توانست تک‌های دشمن را دفع کند و کار را به تاریکی شب برساند. تاریکی شب که رسید قرارگاه نصر ادامه تک داد، رخنه را ترمیم کرد و خودش را رساند به جاده و الحاق حاصل شد، شکاف مابین قرارگاه فتح و نصر پر و این نگرانی مرتفع شد.

مرحله دوم عملیات بیت‌المقدس

مرحله دوم عملیات در ۶۱/۲/۱۶، در ساعت ۲۲ آغاز شد. هدف انهدام یگان‌های شرق جاده مرزی و رسیدن به جاده بود. این مأموریت را قرارگاه فتح و نصر داشتند. اینجا نیز قرارگاه فتح به سرعت خودش را رساند به جاده مرزی عراق و ایران. دشمن را منهدم کرد،

منطقه را پاک‌سازی کرد، جاده را تأمین کرد. ولی قرارگاه نصر کاملاً نتوانست به هدفش برسد. حالا چرا؟

هرچه به منطقه خرمشهر نزدیک‌تر می‌شدیم این مقاومت دشمن از نظر استعداد بیشتر و موانع متراکم‌تر می‌شد. این بار نیز نتوانست همان شب اول به اهداف تعیین شده برسد. شب‌های بعد با تلاش و تک‌های خیلی فشرده، قرارگاه نصر نیز خودش را رساند به قرارگاه فتح و الحاق حاصل شد.

مرحله سوم عملیات بیت‌المقدس

مرحله سوم عملیات روز ۶۱/۲/۱۹ بود و مأموریت دادند، قرارگاه فتح مسئولیت پدافند از مرز و قرارگاه نصر حمله و خرمشهر را تأمین کند. در ساعت ۲۲:۳۰ تک آغاز شد، عراق آن‌قدر نیرو آورده بود، که اینها با تلاش خیلی زیاد توانستند به سه کیلومتری شلمچه برسند، در سه کیلومتری شلمچه متوقف شدند و شروع کردند به تهیه مواضع در مقابل پاتک‌های دشمن. رزمنده‌های ایرانی خیلی خسته شده بودند خستگی هم داشت. دهم تا نوزدهم، نه روز شبانه‌روز عملیات انجام دادند. آنجا دیگر توقف کردند، شروع کردند به بازسازی و شناسایی مجدد و تلاش مجدد، سازمان‌دهی مجدد، رفع نواقصات و ضعف‌ها.

مرحله چهارم عملیات بیت‌المقدس

مرحله چهارم، ساعت ۲۲۲۵ مورخه دوم خرداد ۶۱ با سه قرارگاه آغاز شد. قرارگاه فتح خودش را رساند به منطقه پلیس راه خرمشهر؛ قرارگاه فجر در مرکز غرب نهر عرایض، حمله را آغاز کرد، خودش را رساند به منطقه پل نو، بعد از تصرف آن تک را ادامه داد به طرف شط‌العرب؛ قرارگاه نصر در امتداد مرز از شمال به جنوب انهدام دشمن و آمدن به پایین را شروع کرد. عملیات کشید به روز سوم خرداد. دشمن به حال فرار افتاد. دشمن دیگر نمی‌دانست چه کار کند. از یک طرف، جاده شلمچه قطع شده، از طرف دیگر به عراقی‌ها از طرف خرمشهر، نیرو، کمک و تدارکات نمی‌رسید. از آن طرف پشتشان به اروند بود و هرکس می‌افتاد در رودخانه غرق می‌شد و از بین می‌رفت. کاملاً دیگر محاصره شدند.

ساعت ۱۰ حدوداً از غرب خرمشهر، از همان جایی که عراقی‌ها وارد شده بودند، نیروها وارد شهر شدند و پاک‌سازی کردند و خرمشهر آزاد شد.

دستاوردهای این عملیات: پاک‌سازی و آزادسازی ۵۰۳۸ کیلومترمربع، زمین بود ۱۷ هزار نفر در منطقه خرمشهر اسیر شدند، دوهزار نفر هم در تک پشتیبانی اسیر گرفته شده بود، جمعاً ۱۹ هزار نفر شد. ۱۶ هزار نفر هم تلفات ضایعات و کشته و مجروح عراقی‌ها بود. این عملیات افتخارآمیز بزرگترین عملیاتی بود که ما توانسته بودیم در طول جنگ انجام بدهیم. از نظر سرعت، قدرت، منطقه آزادشده، تعداد اسیر، تعداد کشته در تاریخ بی‌سابقه بود و زمانش هم، حدوداً ۲۳ روز طول کشید، ۲۳ روز شب و روز بچه‌ها جنگیدند. شب و روز تلاش کردند.

منظورهای اساسی از عملیات بیت‌المقدس

منظورهای اساسی از عملیات بیت‌المقدس را من می‌توانم به طور خلاصه در چند مورد اشاره کنم:

۱- تداوم رزم علیه دشمن: این عملیات بزرگ درست یک ماه بعد از خاتمه فتح‌المبین اجرا شد. فرصت بازسازی به دشمن داده نشد، فرصت جابه‌جایی نیرو به دشمن داده نشد و توانستند دشمن را درگیر کنند و عملیات مداومت داشته باشد. و نیروهای ایرانی به نزدیکی بصره رسیدند.

۲- تهدید بصره: از شلمچه به بصره، راهی نبود. دشمن افتاد به نگرانی و ترس و وحشت که بصره را از دست خواهد داد.

۳- کاهش توان رزمی دشمن: دشمن در عملیات فتح‌المبین تلفات زیادی داد. در عملیات بیت‌المقدس هم میزان تلفاتش فوق‌العاده بالا بود. دیگر توانش را از دست داده بود. ما اگر آن موقع نیروی پای کار متحرک، یگان زرهی آماده و قوی می‌داشتیم، فردای سوم خرداد، چهارم خرداد به بصره می‌رسیدیم. ولی نیروهای ما تحلیل رفته بود، نیروهای بسیجی خسته شده بودند، اکثراً دارای شغل و کار و زندگی بودند، از دانشگاه، بازار، مدرسه آمده بود، اینها بایستی به سر زندگی‌شان برمی‌گشتند و تلفات هم داده بودیم.

عملیات به این بزرگی، افتخارآمیز، هم در فتح‌المبین، و هم بیت‌المقدس هزینه هم داشت. تشخیص می‌دادیم که عراق تلفات سنگینی دیده، و الآن جنگ به یک تعاقب نیاز دارد. ولی متأسفانه آن اسباب و وسیله لازم را در حد ورود به خاک عراق دم دست نداشتیم که بلافاصله بعد از عملیات بیت‌المقدس تعاقب را ادامه بدهیم.

۴- آزادسازی خرمشهر. آزادی خرمشهر که آرزوی ملت بود و حضرت امام خمینی (ره) تأکید داشت، خرمشهر هم آزاد شد.

۵- اهواز با این جمعیت، مرکز استان، همیشه زیر آتش بود. با تصرف خرمشهر و آزادسازی جاده اهواز - خرمشهر و رسیدن به مرز باعث شد که اهواز دیگر زیر آتش دشمن نباشد.

۶- بی‌ثبات نشان دادن رژیم صدام. با این عملیات همه متوجه شدند که دوستان عراق روی صدام نباید اعتماد بکنند و باید از حمایت صدام دست بردارند، سر عقل بیایند که متأسفانه نیامدند.

۷- وادار نمودن عراق به پذیرش شرایط ایران برای پایان جنگ. ما شرایطی داشتیم که می‌خواستیم با این فشار و مداومت عملیات، صدام را وادار کنیم بپذیرد و به خواسته‌های ما تن بدهد.

۸- کاهش فشار و مشکلات مهاجران جنگی در داخل کشور

۹- ایجاد زمینه برای فعالیت‌های کشاورزی و صنعتی.

پس از شکست، صدام بگیر و ببند راه انداخت، فرماندهان عالی‌رتبه‌اش را اعدام کرد. به این دلیل که مقاومت نکرده بودند و ایران را به صدام ضعیف نشان می‌دادند.

درباره شهید باقری

شهید حسن باقری خوش فکر و خوش اخلاق بود. قبل از عملیات بیت المقدس یک جلسه‌ای در دارخوین با ایشان داشتیم. یک واحدی را باید از لشکر ۲۱ تعیین می‌کردیم که پدافند شرق کارون را به عهده بگیرد. تا نیروهای آماده تر را برداریم تا جزء یگان‌های تک‌ور بروند و از کارون عبور کنند، از جلسه دارخوین که آمدم، حدود ساعت ۲ بعد از نصف شب بود، من هم با ماشین باقری آمده بودم. یک آپل به رنگ آجری بود. سوار شده بودیم و خیلی هم با سرعت می‌آمد. گفتم که برادر باقری من نمی‌خواهم به این زودی‌ها شهید بشوم و در ماشین هم نمی‌خواهم شهید بشوم. خندیدیم، گفتم یک خورده آرام تر برو، گفت فلانی وقت کم است. جلسه طولانی شد، من باید یک شناسایی بروم. گفتم کجا می‌روی؟ گفت به غرب کارون، آنجا یک چیزهایی هست می‌خواهم خودم ببینم آمدم. گفتم من نیز علاقمندم با شما بیایم. گفت مانعی ندارد.

از دارخوین به طرف جنوب و به طرف آبادان که آمدم ماشین را برد در یک گودی گذاشت و به حاشیه کارون آمدم. به حاشیه کارون که رسیدیم اشاره کرد که دیگر اینجا نیم خیز بیایید، خم شوید. آمدم داخل نی‌زارها، دیدم که دو رزمنده بسیجی جوان کنار یک قایق کوچک و باریک لب رودخانه منتظر هستند. با بسیجی‌ها سلام و احوال پرسی کردیم. باقری به آنها گفت که یکی‌تان نیایید. جناب سرهنگ با ما می‌آید قایق سه نفر بیشتر جا نمی‌گرفت.

حسن و من و آن برادرمان در قایق نشستیم. قایق تعادل خوبی نداشت جریان رودخانه هر چند آرام بود، ولی در تاریکی شب و زیر دید احتمالی گشتی‌های عراقی که کنار کارون در ساحل سمت خودشان قدم می‌زدند خطر واژگونی بود، یک پارو را بسیجی برداشت و یک پاروی دیگر را حسن گرفت. قرار شد آن دو نفر پارو بزنند، هر چه اصرار کردم که من هم بدم و می‌توانم پارو بزنم، گفت شما بنشین. ما جوان‌تریم، پارو می‌زنیم. جریان آب قایق را می‌برد، و این دو نفر با پارو، زورشان به جریان آب نمی‌رسید.

با یک حرکت موربی ما رسیدیم ساحل غربی کارون و پیاده شدیم. حسن قایق را سپرد به بسیجی و سفارش‌های لازم را کرد. ما دوتایی رفتیم جلوتر. از داخل نی‌زارها رد شدیم، و خودمان را رساندیم به مواضع عراقی‌ها. سکوت عجیبی منطقه را فرا گرفته بود. باد آرامی

داخل نی‌ها بدون صدا می‌پیچید و حرکت آرام آب هم صدای بلندی نداشت حسن باقری آرام و نیم خیز جلو می‌رفت و من با قد بلندی که داشتم به سختی دو لا شده و به جلو می‌رفتم. یک دفعه به من علامت داد که بنشین. نشستیم، با اشاره دو نفر عراقی را نشان داد که در حاشیه کارون در حال گشت بودند، سیگار هم می‌کشیدند و با هم صحبت می‌کردند و به طرف ما می‌آمدند. از آتش سیگار شناخته شدند. آن قدر نشستیم، تا سربازهای عراقی آمدند و از نزدیکی ما رد شدند، درست جلوی ما از دو قدمی رد شدند آنقدر نزدیک بودند که بوی سیگار و دودی که سرباز عراقی با ولع بیرون داده بود به دماغم خورد و احساس سرفه داشتم ولی به هر جان‌کنندی بود خودم را کنترل کردم.

عراقی‌ها که رفتند حسن گفت: که بین اینجا اینها گسترش پیوسته ندارند که کاملاً در حاشیه رودخانه مستقر شده باشند و به تمام کارون دید داشته باشند. اصل نیروهایشان در عقبند، ولی این‌طوری گشت می‌فرستند که از وضعیت ما بی‌خبر نباشند. این دو نفر تا بروند و تا محل مأموریت‌شان را کامل گشت بزنند و برگردند دو ساعتی طول می‌کشد. در این فاصله یگان‌های ما آمدند شناسایی کردند. در این فاصله بایستی نیروهای حمله‌کننده رد بشوند، یا طوری اینها را بگیرند خفه کنند که سروصدا نشود.

دو نفری نشستیم و اوضاع را کنترل کردیم جاهای دیگر را هم نگاه کردیم، تا نزدیکی‌های ساعت ۵-۴/۵ صبح بود که گفت تا ما را ندیده اند برگردیم. خیلی احتیاط می‌کردیم که این شناسائی لو نرود و عراقی‌ها متوجه این ضعف تاکتیکی نشده و آن را برطرف نکنند. برگشتیم آمدیم لب رودخانه بسیجی کنار قایق نشسته بود. به دارخوین که رسیدیم نماز صبح را به جماعت خواندیم. من از باقری خداحافظی کردم تا اقدامات بعدی را برای شروع عملیات پیگیری کنم.

نگرانی‌های عملیات بیت‌المقدس

در عملیات بیت‌المقدس نگرانی داشتیم. از کشف شدن عملیات هنگام عبور از پل‌ها، چون این نیروی عظیم بایست از چهار تا پل رد می‌شد. دو تا پل مال قرارگاه نصر بود، دو تا پل مال قرارگاه فتح بود. قدس نیاز به پل نداشت، یعنی عبور از کارون نداشت. آن منطقه‌اش فرق می‌کرد. یک نگرانی‌مان این بود و تأکید می‌کردیم که آقا مواظب باشید، پل می‌زنی، بعد

از پایان روشنایی بزن. عبور بعد از آغاز تاریکی و بدون سروصدا، هیچ خودرویی عبور نمی‌کند. یگان‌های پیاده عبور کنند. سر پلی را آن‌ور اشغال کنند، بعد خودروها حرکت کنند به جلو. خداوند احدیت طوری حمایت کرد، دشمن را کور کرد که چهار تا پل، قبل از آغاز روشنایی زده شد. اعجاز این است.

قبل از آغاز تاریکی این پل‌ها شروع شد، زده شد و واحدها خیز به خیز رد شدند. این بچه‌ها رفتند، رفتند، تا جایی که ساعت ۳۰ دقیقه بعد از نصف شب که زمان درگیری بود، درگیری آغاز شد.

آن موقع در تاریکی ما دید نداشتیم که ببینیم.

اینها ادامه دادند، درگیر شدند، جنگیدند تا خودشان را به جاده برسانند. قرارگاه فتح به سرعت رفت، دشمن را پاک‌سازی کرد، منهدم کرد، اسیر گرفت، خودش را به جاده رساند. ولی مقاومت در مقابل قرارگاه نصر خیلی بیشتر بود.

کار قرارگاه نصر به روشنایی کشید، کارش مشکل شد. آنجا دیگر ما بالاسر واحد بودیم. تیپ نوه‌د در آن قرارگاه بود. زیر امر لشکر ۲۱ بود من خودم را رساندم به آنها. اینها جناح چپ‌ترین نیروی ما در قرارگاه نصر بود.

مرحله عملیاتی که به چهار مرحله تقسیم کرده بودیم، در عمل به این صورت درآمد. همان شب اول ما قرار بود به مرز بین‌المللی برسیم، نهر عرایض برسیم، پل نو برسیم، پاسگاه پلیس راه برسیم. ولی در عمل با مقاومت دشمن، وضعیتی به وجود آمد که به ما در عملیات ابلاغ شد دیگر روشنایی آغاز شده، فقط به جاده رسیداید. توقف کنید. نیروها به هم ملحق شوند، این نیروها هم از این جلوتر نروند. حالا منطقی بود، منطقی نبود، این را طراحان عملیات باید جواب بدهند و عملیات ایجاب می‌کرد که در عمل به چهار مرحله تقسیم کنیم. ببینید واحدها دارای قطب‌نما بودند که سمت را حفظ کنند. بالاسرشان رده به رده فرمانده بود. هنگام حرکت واحدها، با واحدهای پهلویشان رابط داشتند. حرکات و سرعت حرکات را کنترل می‌کردند که یکی جلوتر نرود، یکی بماند. ولی قرارگاهی در حد قرارگاه فتح و نصر که اگر قرارگاه فتح کند می‌کرد حرکاتش را که نصر بهش برسد، شکست حتمی بود. این باید به هدف خودش می‌رسید و همان‌طور هم شد. آن رسید، مقاومت که در منطقه نصر بیشتر بود، نصر حرکتش کند شد. به روشنایی رسید، در نتیجه همان‌جا توقف کرد برای

حفظ نیرو، که تلفات ندهیم. نیروها دست فرمانده باشد، بتواند آنجا در مقابل پاتک‌های دشمن جوابگو باشد.

طرح بود. گفتم، درست بود، ولی در عمل نشد. مقاومت دشمن، موانعی که در زیر پایشان بود، وضعیت‌هایی که پیش آمد، و جلو و عقب شدن، هماهنگی لازم بود. قرارگاه فتح مثلاً به جاده مرزی هم برسد، ولی نمی‌توانست دیگر جلو برود و جناح راست و چپش عقب بمانند، این اگر می‌رفت، فردا قیچی می‌شدند.

هدایت‌کننده عملیات به این نتیجه رسید که آقا به جاده اهواز - خرمشهر رسیدید، توقف کنید، با هم الحاق حاصل کنید. آماده باشید، دفاع کنید تا شب بعد، ادامه عملیات. یعنی عملیات ما در روز انجام نمی‌شد، در شب انجام می‌شد و این عمل هم همان‌طوری پیش آمد که آخر کار دیدیم شد، چهار مرحله تقسیم شد.

ببینید موقع اجرای عملیات اینها تصورشان بر این بود که شاخ دشمن که شکست، بقیه عقب‌نشینی می‌کنند، فرار می‌کنند. ولی وقتی که یک رده رخنه درش می‌شد، برای مواضع بعدی از جای دیگر نیرو می‌آوردند، در رده بعدی استحکامات داشتند، پدافند بکنند. یعنی این واحدی که آسیب دید. در رده بعدی، در خط بعدی نیروی تازه‌نفس وارد می‌کرد. که همان نیرو در روز پاتک می‌کرد، در شب جمع می‌شد پدافند می‌کرد، همان‌طور خیز به خیز نیرو آوردند. اگر آن تصورات اول که رخنه شد، شکاف ایجاد شد، دشمن عقب‌نشینی می‌کند، اما در سرتاسر جبهه هیچ‌جا عقب‌نشینی نکرد، رده به رده پدافند کرد تا ۲۳ روز طول کشید. بله اگر در شب اول همه‌شان پا به فرار می‌گذاشتند، می‌رفتند داخل خاک عراق. ولی این‌طوری نشد. اینها مقاومت کردند و ایستادند، تلفات دادند، کشته دادند. نهایتاً در قرارگاه کربلا نیز باید ملاحظاتی انجام می‌گرفت که هماهنگی باشد و واحدها هماهنگ جلو بروند و یک مرتبه یک واحد تازش کند، جلو برود، شکاف ایجاد نشود.

عملیات خیبر

درخواست نخست وزیر قبل از عملیات خیبر

از تجهیزات و وسایل باقی مانده در لشکر ۱ وسایلی بود که هیچ‌کدامشان به درد لشکر رزمی نمی‌خورد. از جمله وسایلی که به کار لشکر نمی‌آمد، تعداد زیادی خودروهای بنز ضدگلوله بود که اینها مانده بود تا من فرمانده لشکر ۲۱ حمزه شدم.

صیاد شیرازی فرمانده نیرو یک روز به من زنگ زد که نخست وزیر آقای میر حسین موسوی با تو کار دارد. شمارهات را بهش بدهم؟ گفتم: نخست وزیر است، بدهید. اگر شما موافق باشید چه مانعی دارد؟ گفت: اگر تماس گرفته شد شما هم تماس بگیر و سعی کن همکاری کنی. گفتم: من چه همکاری با نخست وزیر می‌توانم داشته باشم؟

چند وقت بعد از دفتر آقای موسوی تماس گرفته و گفتند از دفتر فلانی زنگ می‌زنیم، آقای موسوی پشت تلفن است. گوشی را برداشتم سلام کردم، خودم را معرفی کردم. ایشان هم گفت دورا دور به شما ارادت دارم، فرمانده لشکر خودمان هستی. منظورش این بود که لشکر تهران است گفت می‌خواهیم فرمانده لشکر به ما کمک کند. گفتم چطور شد، فرمانده لشکر به شما کمک کند، در حالی که در استان‌ها، استانداران شما به لشکر کمک می‌کنند، ولی استان تهران برعکس شده من بایستی کمک کنم؟ گفت: این‌طوری شده دیگر. گفتم: امر بفرمایید، در خدمتم. گفت: یک چیزی شرافتاً می‌پرسم. گفتم: بفرمایید. گفت: آن خودروهای بنزی که دارید، آیا شما تا به حال سوار آنها شدید؟ می‌خواهی سوار بشوی؟ گفتم: آقای موسوی نه سوار شدم، نه می‌خواهم سوار بشوم.

می‌دانستم که ۳۶ دستگاه بنز ضدگلوله رکاب‌دار بود که تا این موقع که سال ۱۳۶۲ بود آنها را نگه داشته بودیم، و البته نگهداری این بنزها برایمان بسیار خرج داشت و مشکلات عجیبی را متحمل شده بودیم.

آقای میر حسین موسوی گفت این بنزها را ما برای وزارت خارجه و مهمانان خارجی لازم داریم، اگر استفاده نمی‌کنید به ما واگذار شود. گفتم چشم. فرمانده نیرو اجازه بدهد. همه را در یک روز تحویل می‌دهم.

گفت ضمناً یک تعدادی فرش در باشگاه افسران هست. اگر استفاده نداری آنها را هم می‌خواهیم. با توجه به اینکه هیچ استفاده‌ای از فرشها نمی‌کردیم گفتم نه آنها را الآن می‌شود زیر پا انداخت و نه من می‌توانم استفاده کنم. آقای موسوی آلبوم درست کردم از هر کدام از این فرشها، عکس گرفتم، توی آنها مشخصات کامل هر فرش را مشخص کردم، فرشها را هم گذاشتم توی انبار، مهر و موم شده. آن را هم همین‌طور آقای صیاد تصویب کند تحویل می‌دهم.

باز گفت بله، یک تعدادی بشقاب و سرویس غذاخوری نقره‌ای هست. معلوم شد یک نفر اطلاعات دارائی لشکر را به نخست وزیر داده که این طوری برایم لیست می‌کند گفتم من غذا خوردن با آنها را حرام می‌دانم. این ظرفها چراغ‌های الکلی داشتند، میز که چیده می‌شد، غذا را می‌گذاشتند رویش گرم نگه می‌داشتند امروزه معروف به سیلور است، البته دیگر نقره نیست. گفتم: همه اینها هیچ‌کدامش به درد من نمی‌خورد، فرمانده محترم نیرو دستورش را بدهند، در یک روز همه را تحویل می‌دهم. گفت: شما باید از فرمانده نیرو اجازه بگیری یا من؟ گفتم فرقی نمی‌کند. شما بگویید، ایشان به من بگوید بده، می‌گویم چشم. یا من بگویم که خواسته آقای موسوی این است، دستور بدهد باز می‌گویم چشم.

همین طوری هم شد. صیاد یکی دو ساعت طول نکشید، می‌دانست نخست وزیر تماس می‌گیرد. زنگ زد گفت آقای موسوی صحبت کرد؟ گفتم بله. گفت خواسته‌هایش را فهمیدی؟ گفتم بله. گفتم به شما گفته بود؟ گفت بله. گفتم پس چرا به من نگفتی؟ گفت خواستم شما که فرمانده لشکری دستور بدهی. من به خودم اجازه نمی‌دهم در حیطة فرماندهی شما وارد بشوم. گفتم شما فرمانده نیرویی، شما فرمانده منی، وقتی تو دستور ندهی من اقدامی نمی‌کنم. اگر دستور بدهی همه را نصف روز تحویل می‌دهم، ولی یک

سفارشی به شما می‌کنم. گفت چی؟ گفتم شما یا خود من با تیمسار ظهیرنژاد یک تماسی بگیریم و موضوع را با ایشان مطرح کنیم. گفت لازم است؟ گفتم من این‌طوری فکر می‌کنم. گفت خودت تماس بگیر.

با تیمسار ظهیرنژاد تماس گرفتم و بهش گفتم. اول کمی ترش کرد. گفتم تیمسار باز هم در تصمیم عجله کردی. همشهری بود، در سراب فرمانده گردانم بود، درجه سروانی داشت. تیمسار ظهیرنژاد، در سراب که خدمت می‌کردم فرمانده گردانم بود. مرا از آن موقع می‌شناخت. برای تیمسار توضیح دادم که باتوجه به شناختی که از شما دارم، هیچ‌کدام از اینها را نه خودت استفاده می‌کنی، نه در سازمان ارتش به درد می‌خورد. ما این را بدهیم، نخست وزیری مهمان دارد، رفت و آمد دارد، برو و بیا دارد، مهمان خارجی دارد، استفاده کند، تنگ نظر که نیستیم.

گفت در مقابل یک چیزی بگیر. گفتم از نظر اخلاقی درست نیست که من بگویم این را می‌دهم، عوض چیزی بده گفت خب چرا به من زنگ زدی؟ گفتم شما در جریان باشی. گفت بده برود.

بعد زنگ زدم دفتر آقای موسوی، گفتم به آقای موسوی بگویید من برای تحویل وسایل آمادگی دارم، هر موقع خواستید بفرستید بیایند. بلافاصله به لشکر گفتم یک نماینده از حفاظت، یک نماینده از بازرسی، یک نماینده از عقیدتی - سیاسی، رکن ۴ لشکر، رئیس باشگاه لشکر، این پنج نفر تحویل و تحول کنند، صورت جلسه را امضا کنند در چهار نسخه. دو نسخه را بفرستند نیروی زمینی که بتواند نیروی زمینی هم یک نسخه بفرستد ستاد مشترک. در سوابق لشکر هم بماند، تحویل بدهیم برود و همان کار را هم کردیم. این هم از کارهای حاشیه‌ای بود که در حین جنگ و نبرد با آن درگیر بودیم.

عملیات خیبر

تقریباً اواخر سال ۶۲ بود که آماده می‌شدیم برای عملیات خیبر. عملیاتی که در نوع خودش بی‌نظیر بود. گستردگی عملیات و به خصوص عبور از هورالهوریزه، با آن عظمتش و جابه‌جایی این‌همه نیرو به یک فرماندهی و ستاد قوی نیازمند بود که طرح‌ریزی و اجرای عملیات و فرماندهی در این سطح واقعاً می‌توانم بگویم در تاریخ بی‌نظیر بود. حالا بگذریم از

دستاورد‌های این عملیات. عملیات خیبر در جبهه جنوبی هورالهیوز به اجرا درآمد، در تاریخ ۶۲/۱۲/۲۲ تا ۶۲/۱۲/۲۳. ۱۹ روز جنگ فعال. مقاومت، تلاش چشمگیر با تحمل مشقت‌های زیاد. رمز عملیات «محمد رسول الله (ص)» و هدف آن رسیدن به شرق شط‌العرب و نهایتاً تهدید بصره از سمت شمال بود.

این عملیات در اسفندماه سال ۶۲ انجام شد. برای انجام یک عملیات مدت‌ها در منطقه به سر می‌بردیم. یعنی سه ماه، نزدیک به چهار ماه شناسایی انجام شد. فرماندهان در رده بالا طرح را آماده کرده بودند. برای جلوگیری از افشاء عملیات نمی‌خواستند بیان کنند. این عملیات دو محور داشت: یک محور شلمچه، زید، کوشک، طلائیه جدید. یک نیرو اینجا اختصاص داده شده بود، مأموریتش انهدام نیروهای شرق شط‌العرب، نهایتاً تهدید بصره. یکی هم محوری بود که به قول معروف محور آب بود. طلائیه قدیم عبور از هور، جزایر مجنون و نهایتاً سرازیر شدن از شمال به جنوب برای تصرف بصره.

دو عملیات طوری طرح‌ریزی شده بود که کاملاً مستقل از هم بودند. ولی این قرارگاهی که در محور اول بود، منطقه‌ای بود که بارها آنجا عمل شده بود. دشمن آنجا هم آمادگی کافی داشت و هم مترصد بود، که از آن منطقه ایران به طرف نهر کتیبان یا از کوشک، یا از طلائیه، یا از شلمچه حمله کند.

در رده‌های مختلف، عراقی‌ها با استفاده از مشاورین خارجی توانسته بودند موانع عظیمی را ایجاد کنند که آن موانع امکان پاک‌سازی نداشت و تا پایان جنگ هم ایران نتوانست از این موانع مخصوصاً در منطقه پاسگاه زید عبور نماید. فقط آنجا برای ما موانع مطرح بود، که موانع را خنثی کنیم. معابری باز کنیم که شب حمله از آن معابر عبور کنیم، بریزیم روی سر دشمن. من می‌توانم بگویم به علت موانع پیچیده که دشمن ایجاد کرده بود، عبور از این موانع برای ما سخت بود. ایجاد معابر برای ما سخت بود، این دلیل عمده عدم موفقیت نیروها در این محور بود.

من فرمانده لشکر عمل‌کننده بودم، با برادر رئوف فرمانده تیپ ولی عصر دزفول ادغام بودم. قرارگاه هم زده بودیم، قرارگاه تاکتیکی در پاسگاه شهابی و از آنجا عملیات را هدایت می‌کردیم، قرارگاه مشترک با رئوف داشتیم و نهایتاً چند معبر نیز باز کرده بودیم، اما برای یک لشکر حداقل باید ۱۵-۱۲ تا معبر باز می‌کردیم. ولی معبر که کم می‌شود، با این استعداد

نیرو، به موقع بالاسر دشمن نمی‌شود رفت. با این رخنه باریک که پشت سر هم با ستون یک باید رد شد. این جواگو نیست و نتوانست آن اندازه‌ای که بایستی پاک‌سازی می‌کرد و جلو می‌رفت و توسعه می‌داد، کار انجام شود.

علاوه بر این که موانع هم بسیار زیاد بود. چندمین بار بود که در این منطقه عمل می‌شد. و عراق نحوه عمل کرد ما را می‌دانست، ضعف‌هایش را پوشانده بود. خب ناگزیر بودیم. بالأخره چی؟ بالأخره بایست عمل می‌کردیم. بخصوص اینجا یک تک فریبنده و تک پشتیبانی برای تثبیت نیروهای موجود عراق در منطقه لازم بود تا یگان‌های حمله کننده در جزیره راحت تر عمل کنند. برای همین تا شب آخر هم به خط دشمن زدیم. نه فقط شب اول یا شب دوم، خیبر ۱۹ روز طول کشید. هر شب زدیم به دشمن. هر شب تلاش کردیم برویم جلو، سرتاسر این محور از شلمچه بگیر تا طلائیه جدید مسافت زیادی است، حدود ۸۰ کیلومتر. چندین لشکر عراق آنجا تثبیت شد.

ویژگی‌های عملیات خیبر

یکی از ویژگی‌های این عملیات نیز حضور آقای رفسنجانی در قرارگاه تازه تشکیل خاتم‌الانبیاء (ص) بود. از اول تا آخر در این قرارگاه حضور پیدا کرد و ناظر عملیات و تلاش رزمندگان بود. و یکی دیگر از خصوصیات و ویژگی‌های این عملیات حضور ۲۰۰ گردان بسیجی و ۶ لشکر ارتشی بود. نیروی خیلی عظیم و قابل توجهی بود. این عظمت نیرو و ویژگی‌های عملیات که عبور از هور یکی از آنها بود. همه تازگی داشت.

نتیجه این عملیات تصرف دو تا جزیره نفت‌خیز جزیره مجنون شمالی و جنوبی با ۵۰ حلقه چاه نفت به وسعت ۲۰۰-۱۶۰ کیلومترمربع و کشته و زخمی شدن حدود ۱۵ هزار نفر از عراقی‌ها بود. تعداد ۱۱۴۵ نفر هم اسیر گرفتیم که به عقب تخلیه شد.

این عملیات به علت نداشتن عقبه و متکی بودن به آب‌راه‌ها بسیار سخت، پشتیبانی می‌شد. یعنی باید از طریق آب نیروها پای کار می‌آمدند، تدارکات و مهمات و تخلیه مجروحین و شهدا و همه اقدامات متکی به عبور از آب بود. به این علت و به دلیل استفاده عراق از سلاح‌های شیمیایی در سطح خیلی بالا، نهایتاً فرماندهان به این نتیجه رسیدند که

به تصرف همان جزایر مجنون شمالی و جنوبی اکتفا کنند و از ادامه نبرد به سمت بصره خودداری کنند.

احضار شدن به قرارگاه خاتم‌الانبیاء و تعویض یگان‌های سپاه در جزایر مجنون

چند روز بعد از شروع عملیات خیبر، در اواخر اسفندماه ۶۲ مرا به قرارگاه خاتم‌الانبیاء (ص) احضار کردند. رفتم آنجا، فرمانده قرارگاه کربلا هم، آن موقع سرهنگ حسنی سعدی بود. جلسه تشکیل شد محسن رضایی، صیادشیرازی، رحیم صفوی جانشین فرمانده سپاه و چند نفر از سپاه و مسئولان ارکان قرارگاه در جلسه بودند.

همه بحث کردند، وضعیت نیروها را در جزایر که به تصرف سپاه در آمده بود شرح دادند و به تلفات بسیار زیادی که سپاه در جزیره می‌دهد اشاره کردند. حتی یکی از برادران گفت روزی سه گردان اینجا تلفات می‌دهیم. لشکر شما بایستی برود جزیره و مسئولیت پدافند از جزیره را به عهده بگیرد تا لشکر محمد رسول الله که در جزیره هست رها شود.

تا این سپاهی گفت روزی سه گردان تلفات می‌دهیم، من کمی نگران شدم ولی جای هیچ گونه بحثی نبود باید برای حفظ جزیره توسط یک واحد تازه نفس اقدام می‌شد. فوراً گفتم چشم، اطاعت می‌کنم، ولی بدانید که من ۹ گردان پیاده بیشتر ندارم. گردان‌های تانک را که آنجا نمی‌توانم ببرم. گردان پیاده می‌برم با این حساب تلفات و آمار می‌دهید، من فقط می‌توانم سه روز آنجا دوام پیدا کنم. نه گردان در عرض سه روز لشکر غیر عملیاتی خواهد شد.

مسئولان سپاهی گفتند که نه، کار ارتش حساب و کتاب دارد. آرایش، استقرار، استفاده از تجهیزات، استفاده از کلاه آهنی، استتار، اختفا و پوشش، تهیه سنگرهای مناسب و از همه مهم تر آموزش شما موجب می‌شود که نهایتاً تلفات شما کمتر شود. یکی از برادران سپاهی گفت: آمار گردان‌های ما حداکثر ۳۰۰ نفری است، ولی بعضی از گردان‌های شما تا هزار نفر می‌رسد. این لشکر شما فکر کنم کار ۵ لشکر ما را انجام دهد. کمی فکر کردم هر چند اینها می‌خواستند مرا برای پذیرش مسئولیت تشویق کنند ولی حرفشان هم خارج از واقعیت نبود. می‌دانستم از عهده این مأموریت موفق بیرون می‌آیم. ضمن این که در یک نبرد طولانی و بسیار سخت، بسیجی‌ها جزیره را آزاد کرده بودند و با دادن تلفات زیاد و

خستگی عملیات، صحیح نبود حفظ جزایر هم به عهده آنها باشد. گفتم من از همین الان می‌روم اجرای امر می‌کنم.

بلند شدیم بیاییم، متوجه شدم باران می‌آید به راننده تذکر دادم جاده لغزنده است خیلی مواظب باش، اما شدت باران به حدی بود که خودرو توپوتا از جاده خارج شد، چند تا پشتک زد و بالأخره به پهلو روی زمین متوقف شد. بدنم به شدت درد گرفته بود و گل و لای زیادی درون ماشین ریخته شد. توان کوچکترین حرکتی نداشتم نگران بودم حالا با این وضعیت خودرو آتش بگیرد. از لطف خدا ماشینی که پشت سر ما می‌آمد ما را دید و ایستاد. نفرات پایین آمدند و ما را بیرون آوردند. وضعیت ناجوری پیدا کرده بودیم، دست و پا و سر و صورتمان زخمی شده بود. ماشین کاملاً از کار افتاده و قابل استفاده نبود سوار ماشین کمکی شدیم و خودمان را به قرارگاه تاکتیکی لشکر ۲۱ رساندیم. از لشکر جرثقیل فرستادم تا توپوتا را به تعمیرگاه منتقل کنند.

با وضعیت جسمی نامناسبی که داشتم افسران ستاد لشکر را خواستم و مأموریت را ابلاغ کردم و اهمیت مأموریت را یاد آور شدم. دستور دادم فرماندهان تیپ، توپخانه لشکری، پشتیبانی لشکر، فرمانده گردان مخابرات، گردان مهندسی ساعت ۶ صبح در قرارگاه حضور داشته باشند. افسر بهداری لشکر آمد گفت: شنیدم تصادف کردید. گفتم: سروصدایش را درنیاورید. بدنم یک خورده درد می‌کند، دو تا مسکن بدهید من بخورم تا صبح خوب می‌شوم. گفت: جناب سرهنگ، عکس برداری لازم است باید شما را بهداری بفرستم. گفتم عزیزم کار داریم، این حرف‌ها را نگو، روی پرسنل لشکر اثر می‌گذارد. اصلاً اتفاق مهمی نیفتاده. من دو تا قرص مسکن خوردم و گرفتم خوابیدم،

ساعت حدود ۵ صبح بود برای نماز بیدار شدم. نماز را خواندم و خودم را آماده کردم. نقشه وضعیت را گذاشتیم تا فرماندهان تیپ و توپخانه لشکری و فرماندهان مستقل آمدند و من مأموریت را برای اینها توجیه کردم. سرهنگ علی سالارکیا فرمانده تیپ یک، سرهنگ امیری راد فرمانده تیپ ۲، سرهنگ فریدون کلهر فرمانده تیپ ۳ و سرهنگ محمد جابری پور فرمانده تیپ ۴ بودند. بعد بلافاصله اینها را بردم جزیره مجنون و شناسایی دقیق کردیم. تمام هور آب بود و نیزار، عمق آب حداکثر ۲ متر و نیزارها تودرتو و پوشیده و حرکت در جزیره از

طریق آبراه داخل نیزارها انجام می‌شد نی‌ها را بریده بودند و برای عبور قایق‌ها راه درست کرده بودند.

شناسایی که انجام شد به این نتیجه رسیدم که بیش از یک تیپ به پای کار نی‌آورم. یک گردان به ضلع جنوبی جزیره جنوبی که در تماس با دشمن بود. یک گردان به ضلع شرقی و غربی جزیره جنوبی و یک گردان هم به جزیره شمالی اختصاص دادم و به فرماندهی تیپ ۱ گفتم که این نظر من است ولی خودت نیز، می‌توانی تصمیم دیگری هم بگیری، من دخالت نمی‌کنم، به عنوان راهنمایی بهت گفتم. ایشان هم اتفاقاً قبول کرد. برگشت و رفت تا تیپش را بیاورد.

در آن فاصله دستوراتی به افسر مخابرات، در رابطه با برقراری ارتباط جزایر با عقبه و قرارگاه تاکتیکی لشکر دادم که ارتباط باسیم را به چه نحو، از چه مسیری و چگونه برقرار کنند، گفتم باتوجه به حجم آتشی که هست، سیم‌ها مرتب قطع خواهد شد، یک اکیپ فعال اختصاص بدهید برای وصل سریع سیم‌ها. و بعد تمام مواردی را که لازم بود در برقراری ارتباط تیپ ۱ با لشکر و ستاد لشکر، شبکه عملیاتی، شبکه لجستیکی، باسیم و بی‌سیم، تذکر دادم.

به افسر مهندسی دستور دادم بررسی کند. اگر لازم باشد برای ایجاد موانع و استفاده از میدان مین و سیم خاردار، طرحش را سریع آماده کند، بیاورد. توپخانه لشکر برای پشتیبانی این تیپ از نظر آتش طرحش را بیاورد. ستاد لشکر مداومت برای بازدید و سرکشی طبق برنامه آماده کند که مرتب از افسرهای لشکر، ارکان لشکر، بالا سر این تیپ باشند.

از گردان بهداری یک گروهان بهداری که در اختیار تیپ بود، دستوراتی دادم که چگونه پشتیبانی کنند. آمبولانس اگر کم دارد از گردان بهداری مأمور بشود، اینجا تلفاتش خیلی بالاست. تا تیپ مستقر شود، من هم به ارکان خودم و سایر یگان‌ها که در پشتیبانی تیپ بودند، دستورات جزء به جزء صادر کردم.

بعد از ارکان ستاد خواستم دستور پدافندی لشکر را صادر کند که همه بدانند. و ضمناً همان‌جا به سایر تیپ‌ها ابلاغ کردم، حداکثر هر تیپی ده روز اینجا خواهد بود. ده روز به ده روز تیپ‌ها را باید عوض کنید. نهایتاً همان روش در همان دستور هم ابلاغ شد که بعد از

تیپ ۱، تیپ ۲، بعد تیپ ۳ بایست بیایند، پدافند اینجا را به عهده بگیرند. این تیپ فهمید که ده روز بیشتر اینجا نیست و نوبتی است، فکر نکنند که برای یک تیپ تحمیل شده، عدالت را رعایت کردم.

من به عنوان فرمانده لشکر همه سربازان را فرزندان خودم می دانستم به همین دلیل به دقت روی استحکام سنگرها، پوشش بالای سنگرها که در مقابل ترکشها آسیب پذیر نباشند تاکید داشتم و دستورات لازم را دادم، هنگام برگشتن برخوردارم به اجساد متلاشی شده عراقی‌ها. منطقه بزرگی از هور العظیم را به وسیله جاده‌هایی که بلند و محکم ساخته بودند خشک کرده و دو جزیره درست کرده بودند تا از آنها نفت استخراج کنند. جنوب جزیره شمالی به جزیره جنوبی منتهی می‌شد اجساد زیادی از عراقی‌ها آنجا بود. تکه و پاره شده بودند، منطقه بوی تعفن گرفته بود. نزدیک ۷ روز بود که این وضعیت پیش آمده بود. یگان‌های سپاه فرصت نکرده بودند اجساد را جمع آوری کنند.

اولین واحدی که از تیپ ۱ رسید، به معاون تیپ مسئولیت دادم و گفتم: فوراً اینها را دفن می‌کنید و رویشان را کاملاً بپوشانید تا بوی تعفن و آلودگی محیط بچه‌ها را اذیت نکند. فرستادم یک مقدار هم آهک آوردند. آهک خاصیت ضد عفونی کننده دارد که روی جنازه‌ها بریزند.

شهادت حاج همت

مشغول همین کارها بودم که حاج همت فرمانده لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله (ص) تهران را دیدم، همدیگر را بغل کردیم، خسته نباشید گفتم احوال‌پرسی کردیم. استوار، محکم و با عظمت ایستاده بود و عقب آمدن رزمندگان خودش را نظاره می‌کرد، چهره بشاش حاج همت به من هم روحیه می‌داد، خیلی جدی و پر کار بود. محاسن بلندی هم داشت. من محاسنش را گرفتم و بوسیدم، گفتم که واحد شما تا یک ساعت دیگر از جزیره بیرون می‌رود.

بعد از اینکه متوسلیان در لبنان ناپدید شد، حاج همت فرماندهی لشکر ۲۷ سپاه را به عهده گرفت. علاقه خاصی به هم داشتیم در جلسات و عملیات‌های مختلفی با هم همکاری کرده بودیم. ایشان دید که من به جد تعویض را آغاز کردم، خیلی خوشحال شد. قول دادم تا

اذان ظهر تعویض تمام بشود و همه بسیجی‌ها از جزیره بیرون رفته باشند. خداحافظی کردم، حاج همت رفت و من آماده شدم تا بقیه امور را پیگیری کنم. یگان‌های دیگری هم از سپاه در منطقه بودند و فرماندهان رده بالا خودشان آمده بودند تا با نظارت بر تعویض افرادشان را سالم به عقب جبهه ببرند. صدای توپ‌های عراقی که پشت سر هم شلیک می‌شد به گوش می‌رسید. از همه جای جزیره دود بلند شده بود. خاک جزیره، خاک سوخته‌ای بود، عین خاکستر، دود عظیمی منطقه را گرفت به شدت نگران بچه‌های لشکر بودم که در حین تعویض آسیب ببینند به فاصله ۲۰۰ متری ما همان مسیری که حاج همت رفته بود چند انفجار انجام شد.

هنوز زیاد دور نشده بودم دیدم در جزیره شمالی آتش ریختند. خمسه خمسه می‌گفتند، آن پنج‌تایی‌ها، برای ما فرقی نمی‌کرد. دستور داده بودم بچه‌هایی که دور هم جمع شده بودند متفرق شوند. سر و صدایی بلند شد، هی داد می‌زدند آمبولانس، آمبولانس. نگران شدم، پیاده بودم با سرعت برگشتم عقب، آن فرمانده گردانی که عقب بود، اول به او برخورد کردم. گفتم مگر بهت نگفتم پراکنده شوید؟ دیدی؟ حالا آموزش گرفتی؟ فکر می‌کردم تلفات سنگینی دیده باشیم دقت کردم سرگرد به من خیره شده بود مات و مبهوت بود. تعجب من بیشتر شد چه اتفاقی افتاده، با لحن مایوسانه و غمگینی گفت حاج همت شهید شد. گفتم: چه می‌گی؟ گفت: با بی‌سیم‌چی‌اش آنجا بود، تمام گلوله‌ها ریخت بالاسر او. گفتم: چرا داد می‌زنی سریع آمبولانس را حاضر کن، گفت: اینجا آمبولانس نداریم، گفتم سریع داخل یک قایق بگذارید، اگر آنها ندارند از قایق‌های ما استفاده کنید، سریع برسانید به عقب و با بی‌سیم بزنید که آمبولانس از آنجا بیاید. گفت چیزی ازش نمانده. گفتم سریع کاری که من می‌گویم بکن، بحث نکن، به بیمارستان برسانید. نمی‌توانستم باور کنم، یا نمی‌خواستم باور کنم. هرچه بود وانمود می‌کردم که مجروح شده زنده است و سریع باید به بیمارستان برسد. همان کار را کردند، سریع به عقب تخلیه کردند. ظاهراً گلوله توپ خیلی نزدیک خورده بود. بچه‌ها سریع روی شهدا ملحفه کشیده بودند، دلم نمی‌آمد که ملحفه را کنار بزنم. باید یک طوری هم وانمود می‌کردم که این هنوز زنده است، سریع برسانید بیمارستان که اثر روحی روی بچه‌های بسیجی نگذارد، شهادت حاج همت خیلی روی من اثر گذاشت. خودش ممکن بود آرزوی چنین شهادتی را داشته باشد. ولی ما راضی نبودیم

شهید بشود، چون خیلی در هدایت لشکر مؤثر بود. قایق‌ها که رفتند برگشتم تا بقیه کارها را ادامه دهم. سربازها با سرعت زیاد آمدند و بسیجی‌ها جزیره را ترک کردند و مسئولیت پدافند و ایستادگی در مقابل عراقی‌های زخم خورده به ما سپرده شد. دشمنی که نمی‌خواست قبول کند که جزایر را از دست داده و در تلاش بود تا به هر شکل ممکن ما را مجبور به ترک جزیره کند.

ترس از اینکه جزیره را آب بگیرد

تا آن موقع هنوز پل زده نشده بود. مسئولان داشتند پلی به نام پل خیبر می‌زدند. تمام تدارکات، از آب‌راه‌ها بود که با قایق می‌توانستند بیایند. یک ملاقاتی هم با برادر شمشانی داشتم، همه فرماندهان رده بالا در خطوط مقدم نبرد حاضر بودند. با اینکه خود فرمانده تیپ در منطقه حاضر بود ولی من روی حساسیت این جزیره توجه داشتم که کاری نکنیم دوباره کاری بشود، یک جایی سرباز سنگر بکند، مواضع درست کند. بعد فرمانده گروهان، گردان، تیپ یا من فرمانده لشکر بیایم ایراد بگیرم که اینجا مناسب نیست. یک مسائلی هست از نظر آموزشی تا پیش نیاید نمی‌توان راجع به این مسائل قبلاً پیش‌بینی کرد.

وسط جزیره مجنون جنوبی خاک رملی بود اصلاً خاکستر بود، سوخته بود، حاشیه اطراف کوبیده شده بود، خاک رسی از بیرون آورده بودند، کوبیده بودند. اگر دقت نمی‌کردی و روی این پد سنگر می‌کردی. ممکن بود به مرور زمان پد بشکند، آب وارد جزیره بشود. اطراف این دو جزیره آب بود. ما تلاش می‌کردیم این جاده یا پد محکم صدمه نبیند، در این جاده سنگر نکنند. کافی بود از یک جایی سوراخ بشود، سرباز متوجه نمی‌شود، گرفته خوابیده، اگر جزیره را آب بگیرد خود به خود بایستی تخلیه می‌کردیم و عقب می‌آمدیم، این همان چیزی بود که دشمن می‌خواست. این موضوع را به کلیه فرماندهان تذکر داده بودم.

آنجا هم وسواس داشتم که نظارت کنم، تا برای به دست آوردن خاک خوب جاده را تخریب نکنند. به طور مداوم بالا و پایین می‌رفتم و می‌آمدم و یکی دوتا از سربازان از من انتقاد می‌کردند که فرمانده لشکر یکی است. تو با این رفت و آمد، با این وضعیت امکان آسیب دیدنت زیاد است. دستورت را بده، بکش عقب. ولی من اینها را نمی‌توانستم، به دلم نمی‌نشست. می‌ترسیدم دوباره کاری بشود سرباز اذیت شود.

دستورات را دادم، داشتم به عقب می‌آمدم که در عقبه هم تمرکز ایجاد نکنند. با آمدن یک گلوله فاجعه به وجود می‌آید. تأکید می‌کردم، تا می‌شود، پراکنده بشوند. دو نفر هم یک جا نباشند، بروند دنبال کارشان. سیستم ما با سپاه فرق می‌کرد. سپاه با قایق، موتور سیکلت هم به جزیره آورده بود، ولی ما موتورسیکلت نداشتیم و سوار هم نمی‌شدیم. داخل جزیره راهی نبود، باید پیاده رفت و آمد می‌کردیم و این خطر آسیب پذیری ما را بیشتر می‌کرد. فردای آن روز پل خیبری روانه شد، و رفت و آمد از پل صورت می‌گرفت و حالا توانستیم سلاح سنگین به جزیره بیاوریم.

جزیره زیر آتش شدید و شایعات عجیب

هر روز عراق جزیره را از هوا و از زمین زیر آتش می‌گرفت. شایعات عجیبی بود، منعکس شده بود که ارتش در جزیره نمی‌تواند پدافند کند و اصلاً عراقی‌ها ریختند و جزیره را از دست ارتشی‌ها گرفتند، تا این حد. من ناگزیر خودم در جزیره می‌خوابیدم. روزها دو ساعت می‌رفتم عقب، نامه‌ها را امضا می‌کردم، دستورات را می‌دادم. شب‌ها می‌آمدم جزیره. گفته بودم خاک جزیره هم به صورت خاکستر بود، خاک سوخته.

یک روز صبح سرباز برایم صبحانه آورد. دیدم صبحانه عدسی است. با یک مقدار نان خشک این را برای من آورد. دیدم این نان را نمی‌شود خورد، تلیت کردم توی عدسی. قاشق اول را که برداشتم، یک گلوله درست افتاد پهلوی سنگرم و منفجر شد. خاک نرم جزیره با موج گلوله مثل طوفان سنگر را پر کرد و هرچه در سنگر بود رفت زیر خاک، خودم هم تا کمر رفتم زیر خاک، بچه‌ها آمدند، کمکم کردند و من را بیرون آوردند. نفهمیدم عدسی چی شد! سنگر دیگر قابل استفاده نبود.

سربازها با مهارت دیدنی، سریع یک سنگر دیگر را آماده کردند.

شهادت سرگرد مخابرات

هنوز داخل سنگر جدید نرفته بودم، یک سرگرد از مخابرات آمد تا برای برادرزاده‌اش که در آن تیپ خدمت می‌کرد مرخصی بگیرد. فرمانده تیپ به احترام من گفته بود که به فلانی هم اطلاع بده. سرگرد آمد و به من گفت، گفتم مرخصی پرسنل تیپ ربطی به من

ندارد. فرمانده تیپ موافقت می‌کند بروید، من حرفی ندارم. گفت من دوست دارم شما هم امضا کنید. گفتم پسر، یعنی چی من امضاء کنم؟ اتفاقاً فرمانده تیپ از نزدیک ما رد می‌شد، صدایش کردم. گفتم این چه سیستمی است؟ مرخصی سرباز را که فرمانده لشکر امضا نمی‌کند؟ تو تشخیص می‌دهی کسی مرخصی برود، بفرستید محدودیت قائل نشوید. گفت: نمی‌دانم این سرباز چه علاقه‌ای به شما دارد، می‌خواهد شما هم امضا کنید. امضا کردم و سرگرد با خوشحالی تشکر کرد و رفت. سرباز سنگر که دیده بود من نتوانستم عدسی را بخورم یک خورده پنیر و مقداری از همان نان خشک که هوا خورده بود و خشک خشک شده بود، آورد که من صبحانه را بخورم. خیلی گرسنه بودم. شبش هم نرسیده بودم شام بخورم. سرباز با سادگی و صداقت خاصی گفت که چه کارش کنم؟ گفتم عزیزم بگذار همان-جا، من هم نشستم چهارزانو روی خاک و شروع کردم غذا خوردن. باز هم مثل اینکه این عراقی‌ها منتظر بودند، صبحانه دوم من آورده شود. یک کاتیوشا درست آمد و کمی دورتر منفجر شد و صدای انفجار و دود باروت و طوفان خاک دوباره منطقه را گرفت. این دود که خوابید متوجه شدم سرگردی که آمده بود و مرخصی گرفته بود جلوی سنگرش تکه پاره شده. گفتم سریع پیکر سرگرد را تخلیه کردند. تحمل دیدن این صحنه‌ها را نداشتم، حالم دگرگون شد، ولی چاره‌ای نبود. جنگ بود. سربازی که برایش مرخصی گرفته بودند سالم بود ولی از شهادت عمویش شوکه بود، سرباز را بوسیدم و تسلیت گفتم و دلداری دادم، ماشین در اختیارش گذاشتم که تا ترمینال برود و یا اگر حوصله دارد، می‌تواند بایستد، یک آمبولانس در اختیارش بگذارم و با دو نفر درجه‌دار فهیم، این شهید را با ایشان ببرد و در وطنش به خانواده‌اش تحویل بدهد. سرباز قبول کرد که خودش بماند و عمویش را ببرد مدتی طول کشید تا آمبولانس حرکت کرد حالا آفتاب بالا آمده بود به یاد صبحانه افتادم، دیدم نان و پنیر دو باره در زیر خاک سوخته جزیره پنهان شده است.

مذاکره تلفنی با آقای هاشمی رفسنجانی از داخل جزیره

در جزیره تلفات سنگین دادیم ولی جزیره تثبیت شد. دشمن که از باز پس‌گیری جزیره نا امید شده بود، حالا دنبال این بود که نیروی ما را تقلیل دهد. لذا با آتش شدید توپخانه عراق تلفات ما روز به روز بیشتر می‌شد.

ساعت ۹ شب افسر مخابرات به سنگرم آمد گفت سرهنگ صیاد شیرازی فرمانده نیرو با شما کار دارد. صیاد پرسید آقا وضعیت؟ گفتم شما اصلاً نگران نباشید، من خودم در جزیره‌ام، وضعیت عادی است. گفت یعنی چی؟ من صدا را می‌شنوم. این گلوله برای چیه؟ گفتم آن را بایست از صدام بپرسید. برای چی از من می‌پرسید؟ این گلوله است، از طرف آنها می‌آید، ما هم ایستادیم. مسئله‌ای نیست، جنگ است، گلوله می‌آید. او می‌زند، ما هم می‌زنیم. اگر آن‌ور کسی باشد، آتش ما بیش از آتش اوست. ما هم می‌زنیم. ده برابر او می‌زنیم. شما اصلاً نگران نباش، فقط ما را دعا کن. اصلاً ترسی در دلتان راه نده، نگران ما نباش.

گفت پس گوشی را می‌دهم به یک بزرگواری باهاش صحبت کن. گوشی را داد، دیدم که آقای رفسنجانی است. آقای هاشمی رفسنجانی که جانشین فرمانده کل قوا شده بود و عملیات را از نزدیک هدایت و نظارت می‌کرد گفت: آقای سلیمان‌جاه آنجا چه خبر است؟ گفتم: جنگ است. آقای رفسنجانی گفت: آخر می‌گویند شما آنجا کم آوردید. گفتم خدا نکند ما کم بیآوریم، آقای رفسنجانی تا ما زنده‌ایم آن شایعات و این حرف‌ها را شما باور نکنید و شما اصلاً نگران مسائل اینجا نباشید، شما به کار اصلی خودتان برسید. گفت که همین؟ گفتم همین. شما اصلاً نگران نباشید. من فرمانده لشکر آدم پهلوی سربازم در خط مقدم هستم. جای نگرانی نیست، مثل شیر همه اینجا ایستاده‌اند. گرگ را راه نخواهند داد. تشکر کرد، تلفن را قطع کرد.

شایعات بی اساس

فرماندهان حق داشتند نگران باشند، چون گرفتن این جزایر خیلی گران تمام شده بود. با آن عظمتش که اول من اشاره کردم، دستاورد و نتیجه عملیات خیبر، آزاد سازی این جزایر بود و این جای پا محل مناسبی برای عملیات بعدی به حساب می‌آمد. اهمیتش را ما می‌فهمیدیم و تلاش هم داشتیم که عین چشمانمان ازش حفاظت و حراست بکنیم. ولی این شایعات بی‌اساس، مغرضانه بود. این غیرقابل تحمل بود و همیشه هم هر دفعه یادم می‌افتد، متأثر می‌شوم.

فقط نهایتاً برای اینکه خودم را تسکین بدهم. می‌گویم خداوندا تو شاهد بودی، تو عالمی، تو دیدی ما چه کار کردیم. اگر اجری دارد با توست، اگر کوتاهی کردیم، آن هم با توست. یا کسان دیگر که در این رابطه مغرضانه برخورد کردند، خدایا آن هم با توست.

ما در جزایر سنگ تمام گذاشتیم و این را بگویم هیچ موقع نشد بدون وضو به جزیره وارد بشوم. چون تقدس و اهمیت آن را درک می‌کردم، چون هیچ لحظه‌ای نمی‌دانستم آیا این نفس و این دم، بازدم دارد یا ندارد. می‌خواستم به محضر معبودم، پاک بروم. همیشه با وضو بودم، شاید که با وضو شهید بشوم. یعنی یک لحظه برای خودم عمری قائل نبودم. ولی در مقابل این حرف‌های مغرضانه بعضی‌ها، همه کار را به خود خداوند محول می‌کنم.

اول کار که من به جزیره وارد شدم سراغ حجت‌الاسلام بشردوست را گرفتم که به سنگرش بروم و اجازه بگیرم، بعد برای شناسایی بروم، چون مسئولیت منطقه با ایشان بود. می‌خواستم بروم که برخورد کردم به برادر شمشانی.

تا آن موقع من ایشان را خوب نمی‌شناختم. آنجا خیلی برخورد خوبی با من داشت. قائم مقام سپاه بود. بعد از خوش و بش خودش را معرفی کرد، بعد رفتم پیش بشردوست، که آقا من آمدم اجازه بدهید ما شناسایی برویم. خیلی خوشحال شد. گفت بنشین چایی. گفتم نه، اگر اجازه بدهید این بچه‌ها بیروند، وقت تنگ است. سریع شناسایی‌شان را بکنند، بروند واحداشان را بیاورند و تعویض انجام بگیرد. به جای اینکه او اصرار و عجله کند، من عجله می‌کردم، برای ایشان تعجب‌آور بود. آقای بشردوست فوق‌العاده انسان فکوری بود. یک راهنما داد و ما رفتیم، گفتم از جلو شروع کنیم.

من و همراهانم از وضعیت طبیعت منطقه تعجب می‌کردیم، و از وضعیت نیروهای رزمنده. واحدی بود که ۱۹ روز شب و روز تک کرده، عملیات انجام داده، بعد هم شروع کرده در خط پدافندی مستقر شده.

به مرخصی رفتن نیروهای بسیجی

بسیجی‌ها در عملیات آفندی با رغبت بودند. با عجله به قول معروف می‌شکافتند و جلو می‌رفتند. ولی برای عملیات پدافندی به آن صورت رغبت نشان نمی‌دادند. می‌گفتند: عملیات تمام شده، ما را مرخص کنید، برویم. چون کار و زندگی و همه چیزشان مانده بود.

یا دانشگاهی بود، بازاری بود، یا کارگر بود، از تمام اقشار بودند. اینها می‌گفتند: عملیات تمام شد می‌رویم، هر موقع عملیات داشتید، سوت بزنید می‌آییم. به فرماندهان فشار می‌آوردند که اینها را رها کنند، و ضمناً خسته بودند.

گفتم این لاشه‌های عراقی‌ها آنجا ریخته بود، رغبت نکرده بودند یک بیل خاک رویشان بریزند که مریض نشوند. خستگی اینها کاملاً معلوم بود. لذا نیاز بود که سریع تعویض بشوند تا بروند رفع خستگی کنند و به کار و زندگی‌شان برسند. به قول خودشان هر موقع سوت زده شد برای عملیات جدید، بیایند.

ما هم این را درک می‌کردیم، البته ما هم خسته بودیم. از یک عملیات برگشته بودیم هرچند ظاهراً برای تصرف زمین موفق نبودیم، ولی در تثبیت عراقی‌ها موفق عمل کردیم. حالا هم برای یک مدت نا معلوم باید سینه خود را برای حفظ جزیره سپر می‌کردیم. کاری که دست کمی از حمله اولیه نداشت و به مراتب ارزش نظامی و جهادی بالاتری داشت.

گسترش توپخانه و خمپاره‌اندازها در جزیره

جزیره موقعیتش طوری بود که ابتدا نمی‌شد توپخانه را برد. بیشتر تدارکات ما با قایق بود، بعد که پل زده شد تدارکات آسانتر شد. آنجا هم طوری بود که توپخانه آسیب‌پذیر بود، بعد هم که پل روانه شد، خمپاره‌اندازهای ۶۰ و ۸۱ و ۱۲۰ هم بردیم. همان روز اول که گفتم، تا تیپ ۱ را فرستادم نیروها را بیاورد، من در منطقه، در جزیره ماندم، با فرماندهان کار می‌کردم.

یکی از آنها این بود که فرمانده توپخانه را وادار کردم که در گسترش توپخانه‌های کمک مستقیم و تقویت و عمل کلی، عمل کلی تقویت تجدید نظر بکند و این تیپ را در پشتیبانی آتش اولویت بدهد؛ و بلافاصله همین کار صورت گرفت. تا خاتمه آن روز، این توپخانه ثبت تیر کرد و مسئولیت توپخانه کمک مستقیم، تقویت، عمل کلی و عمل کلی تقویت. همه اینها سر و سامان پیدا کرد و دیده‌بان‌هایش را مشخص کرد.

روی خمپاره‌اندازها نیز در واحدها تأکید کردم که باتوجه به نوع خاک زمین بایستی اطراف سلاح‌ها با کیسه شنی مهار بشود و خدمه و خود خمپاره‌اندازها حفاظ داشته باشند.

بلافاصله هرچه کیسه شنی داشتیم، آوردند و اختصاص دادم به تیپ ۱. تیپ ۱ هم تقسیم کرد مابین سنگرها، نفرات، و سلاح‌های اجتماعی، مثل خمپاره‌اندازها، ۶۰ و ۸۱ و ۱۲۰ م م و قسمت جلویی اصطلاحاً می‌گفتیم نوک جزیره. یعنی ضلع جنوبی جزیره جنوبی که آنجا با دشمن شاخ به شاخ بودند.

آنجا تلاش کردیم سلاح‌های ضدتانک زیادی مستقر شود. علاوه بر تفنگ ۵۷ میلی‌متری، تفنگ ۱۰۶ روی زمین گذاشتیم. دیگر نمی‌توانستیم روی خودرو بگذاریم. موشک تاو را روی زمین گذاشتیم. آرپی.جی ۷ آنجا را تقویت کردیم، که اگر دشمن از تانک‌هایش استفاده کرد، خواستند جلو بیایند، اینها بتوانند با یک سدّ آتش قوی آتش بکنند و راه دشمن را آنجا سدّ کنند و اجازه اینک بیایند جلو، به آن‌ها ندهند. یعنی وضعیت گسترش آتش فرق کرد.

سپاه یا آن آتش‌ها را نداشت، یا داشت ولی کم بود. ما توانستیم با تجدید نظر در گسترش، استحکامات در سنگر، پوشش نفرات و سلاح‌های اجتماعی، کاملاً تلفات را پایین آوریم.

می‌توانم بگویم بعضی روزها، ۳ نفر بیشتر تلفات نداشتیم. البته بعضی روزها به ۴۰-۳۰ نفر هم می‌رسید، ولی دیگر یک گردان تلفات نمی‌دادیم. جزیره سروسامان و وضعیت مناسبی به خود گرفت. با اینکه نمی‌توانستند آشپزخانه را به جزیره بیاورند، ولی تا حاشیه هور به نزدیک ترین مکان آوردم. تراکم نیرو در جزیره، یعنی بالا بردن آسیب. آشپزخانه‌ها را در بیرون از جزیره گذاشتم، توپخانه به جز کمک مستقیم در بیرون جزیره مستقر شد. یک سروسامانی دادیم، وضعیت خوبی شد و در مدت ۵ ماه که در جزیره بودیم آرامش برقرار بود و هرچه زمان می‌گذشت این آرامش بیشتر می‌شد.

تقویت سلاح‌های ضد هوایی و انهدام هواپیماهای دشمن

روی آب هم سکوهایی ثابت توسط سپاه مستقر شد. یونیت‌هایی بود که روی آب شناور می‌کردند، بعد با کابل و سیم مهار می‌کردند. به اندازه تقریبی ۲۰ متر مربع اطرافش کیسه شنی می‌چیدند، و سلاح‌های ۲۳ میلی‌متری رویش مستقر می‌کردند. در شناسایی‌ها متوجه شدیم، از یک طرف هواپیماهای دشمن روی آب هور، می‌آمدند، با یک خیز سریع

بمب‌هایشان را روی جزیره می‌ریختند، از طرف دیگر خارج می‌شدند. با توجه به کوچکی منطقه ما فقط یک لحظه اینها را می‌دیدیم.

هر کجا امکان داشت سلاح ضد هوایی ۲۳ میلی‌متری مستقر کردیم. ارتفاع پرواز هواپیماها کم بود، چون اگر ارتفاعشان بیشتر بود نمی‌توانستند ما را دقیق هدف قرار دهند. برای اینکه دقیق بزنند، ناگزیر بودند که بیابند ارتفاع کم، یک لحظه بمب‌ها را بریزند و خارج بشوند. در این هنگام در مقابل توپ‌های ۲۳ میلی‌متری آسیب‌پذیر بودند. تا توانستیم از سکوهای ثابت در اطراف هور و در داخل هور روی همان یونیت‌هایی که مهندسی خاتم‌الانبیاء طرح‌ریزی کرده بود، روی آن مستقر کردیم و یک سد آتش خوبی برای نبرد هوایی اجرا کردند.

دیدبان‌هایی گذاشته شده بود که دائم شناسایی می‌کردند و از بالا نیز به ما خبر می‌دادند که در فلان مسیر هواپیمای عراقی‌ها دارند می‌آیند. بچه‌ها آمادگی پیدا می‌کردند، به محض اینکه هر کسی می‌دید، تیراندازی می‌کرد. به صدای تیراندازی او دیگران نیز دست به ماشه می‌شدند. و آن فشاری که در روزهای اول داشتیم، دیگر روزهای آخر به آن درجه زیر فشار حمله هوایی نبودیم و تعداد زیادی از هواپیماها را هم زدیم. ولی شیرجه و مسیر پروازشان طوری بود که بیشتر در خاک خودشان سرنگون می‌شدند. حتی اوایل آن قدر اینها دیگر جسارت پیدا کرده بودند، با آن هواپیما عوض بمب، برای تحقیر کردن ما آشغال می‌آوردند می‌ریختند. ولی این اواخر چندتا هواپیمایشان که زده شد، دیگه دمشان را گذاشتند روی کولشان و آن فشار قبلی که آزادانه بمباران می‌کردند، می‌آمدند، می‌رفتند، و به قول بچه‌ها جزیره شده بود کلاس آموزش خلبان‌های عراقی، مبتدی‌ترین خلبان‌هایشان اینجا تمرین می‌کردند، ولی آخر کار دیگر این خبرها نبود و می‌دانستند که بیابند احتمال سرنگون شدنشان هست.

البته پرسنل پدافند هوایی هم فداکاری زیادی کردند، سایت‌ها بعد از هر عملیات جای خود را عوض می‌کردند تا از آسیب دور باشند و این کار خیلی سختی بود. با این همه خوب پوشش می‌دادند، ابتدای عملیات سایت‌ها عقب بودند ولی بعد از تصرف جزایر جلو آمدند طوری که رادارها خیلی راحت عراقی‌ها را رصد می‌کردند و برای ما کمک خیلی خوبی بودند.

سختی و محرومیت و نوع تغذیه در جنگ

جنگ کلاً یعنی سختی، محرومیت. در جنگ یک فرمانده که وارد می‌شود همه چیز را باید فراموش کند، خانواده‌اش را، بچه‌اش را. هیچ کدام از این‌ها به قول معروف در فکرش جا ندارد. از صبح تا شام باید برای مأموریتش فکر کند. برای اجرای مأموریت و حفظ پرسنل زیر امرش. یعنی من همه‌اش به این فکر بودم که، چه بکنم تا تلفات کم بدهم، چه بکنم سربازانم آسیب نبینند؟ در گسترش، استحکامات، استتار، اختفا، همه اینها تأکید داشتم بخصوص بهداشت. بهداشت صحرایی یک امر فوق‌العاده‌ای است که متأسفانه بعد از جنگ به فراموشی افتاد. ما بایست کمیته‌ای می‌داشتیم به نام کمیته بررسی تغذیه در جبهه، تغذیه در جنگ. یک رزمنده در جنگ به چه نوع غذاهایی و چند کالری انرژی نیاز دارد.

ببینید، در عملیات کوتاه‌مدت می‌گویند آقا دو روز تحمل کن، دو روز صبر کن. ولی در جنگ‌های طولانی، هشت سال جنگ، سرباز وظیفه می‌آید حداکثر مثلاً یک سال و نیم، ۱۸ ماه، در جبهه است. بسیجی می‌آید سه ماه، دو ماه، چهل روز، ده روز می‌رود، دوباره برمی‌گردد. ولی در ارتش این نیروهای کادر، درجه‌دار، افسر اینها غذایی می‌خورند که سرباز می‌خورد. این هم در تاریخ بی‌نظیر بود. در تمام واحدها آشپزخانه یکی بود، غذا یکی بود، چه از نظر کمی، چه از نظر کیفی. سبزی در جنگ معنی و مفهوم نداشت. من پیرمرد یا جوان فرقی نمی‌کرد. هشت سال می‌خواهم بجنگم. سبزی نخورم؟ لبنیات نخورم؟ شیر نخورم؟ یعنی هیچ‌کس در طول جنگ به این فکر نبود. یک پزشکی بیاید، متخصص تغذیه بگوید شما به اینها چه نوع غذا بدهید.

اصلاً. من اگر میل پیدا می‌کردم که سبزی بخورم، شیر بخورم، لبنیات بخورم، ماست بخورم و یک‌دفعه به مغزم خطور می‌کرد، الآن یک نفر را بفرستم برود از شهر این را بخرد بیاورد، احساس گناه می‌کردم. می‌گفتم: شب که سرباز غذای من را می‌آورد، پهلوی غذایم اینها را بیاورد، خدا من را نمی‌بخشد. آیا من به تمام سربازهایم می‌توانم این را بدهم؟ به تمام پرسنلم این را می‌توانم بدهم؟ نه؛ جواب منفی بود. به خودم هم می‌گفتم آقا پس تو مسئول، تو فرمانده، ماست نخور، سبزیجات نخور، غذایی که سرباز می‌خورد بخور.

نتیجه‌اش این شد که الآن پوکی استخوان دارم. هشت سال تغذیه غلط. این چه بود؟ ششاید بود. این ششاید و محرومیت را بایستی آن متخصص تغذیه برایم حل می‌کرد؛ الآن هم

که جنگ تمام شده، نیامدند این تجارب را بیاورند پیاده کنند. بگویند در جنگ طولانی، پرسنل کادر که ناگزیرند تا پایان جنگ باشند، مثل هشت سال دفاع مقدس، اینها چه بخورند که زنده بمانند؟ چه بخورند بعد از جنگ زمین‌گیر نشوند؟ چه بخورند بعد از جنگ یوکی استخوان نگیرند؟ چه بخورند بعد از جنگ کمبود دید نداشته باشند و... امراض دیگر. انواع مرض‌ها را ما گرفتیم. آنجا پیش‌بینی نشد، از نظر تغذیه پیش‌بینی نشد.

بهداشت صحرائی یعنی چی؟ یعنی افرادی که در خط پدافندی هستند، توالششان با سنگرشان چقدر فاصله دارد؟ این سرباز، جگرگوشه مردم که دست من سپرده شده، مثلاً صبحانه‌اش عدسی است، تا زمانی که به دست سرباز برسد چند بار ظرف به ظرف می‌شود در معرض گرد و خاک، طوفان، مگس. غذا معلوم نبود به چه وضعیتی از نظر بهداشتی به دست سرباز می‌رسید.

کمک‌های مردمی و حاج آقا سلیمانی

یک روز من سنگرم خیلی داغ بود. فرمانده قرارگاه یک پنکه تهیه کرد و آورد، گفتم: این چیه؟ گفت: پنکه است. گفتم فوری بردار، ببر. گفت برای چی؟ گفتم من هر موقع توانستم برق تهیه کنم، به فرمانده گروهان و فرمانده دسته‌ام برق بدهم، و آنها پنکه داشته باشند، برای من هم کولر بگذار. وقتی که من نمی‌توانم به آن فرمانده دسته و فرمانده گروهان و درجه‌دارم این را واگذار بکنم، استفاده بکنم حرام است. بردارید بروید، من را بدانم نکنید، در پیشگاه الهی فردا نمی‌توانم جواب بدهم. آن پنکه را برگرداندم. بعداً آرام آرام وسایل مورد نیاز را تهیه کردیم. فردی بود به نام حاج آقا سلیمانی که برای جبهه کمک‌های مردمی می‌آورد. یک بار آمدند، به من گفتند که کمبود چیه؟ گفتم می‌توانید کمبود را ببینید؟ گفتند بله. گفتم بلند شو برویم. چند نفری بودند. اینها را بردم سنگر جلویی در خط مقدم. وقتی رسیدیم حاج آقای سلیمانی عرق کرده بود و عرق از سر و صورتش به زمین می‌ریخت، حالا عراقی‌ها هم وقت پیدا کرده بودند و پشت سر هم خط را می‌زدند. گرمای شدید از یک طرف و ترس از گلوله از طرف دیگر، نفس کشیدن را سخت کرده بود. فوری وارد یک سنگر شدیم و حاج آقا تا نشست توی سنگر به سربازی که کنار در سنگر ایستاده بود، گفت پسر. گفت: بله حاج آقا. گفت یک لیوان آب به ما می‌دی. سرباز رفت و داخل

ظرف قمقمه آب ریخت و آورد، خیلی محترمانه داد به حاج آقا سلیمانی، دو دستی هم داد. آب را که به دهانش نزدیک کرد گفت: این که آب جوش است. سرباز جواب داد ما آبمان همین است. گفت: چرا؟ گفت: برای اینکه همین است. من هیچ حرفی نمی‌زدم. رو کرد به من که جناب سرهنگ چرا این‌طوریه؟ گفتم که چرا به من می‌گویی؟

از همان سرباز پرس. برگشت گفت که پسرم چرا آب گرم می‌خوری؟ گفت آب سرد یعنی چی؟ با چی آب را سرد می‌کنند؟ گفت با یخ. گفت یخ کجا بود؟ یخ روزانه برای سنگر ما یک قالب یخ می‌آید، این یخ تا به دست من برسد، نصف می‌شود، تو راه آب می‌شود. من آن را خرد کنم به کلمن بریزم، تو کلمن نفری یک قُلپ آب می‌خوریم. بعد این آب یخ تمام می‌شود، ما فقط روزی یک وعده، یک قُلپ آب یخ می‌خوریم. حاج آقا به معنی واقعی کلمه اشک ریخت. بعد برگشت به من گفت: چرا در اختیارش نمی‌گذارید؟ گفتم: که مگر ما با اینها دشمنی داریم حاج آقا. گفت: یعنی چی؟ گفتم: مؤمن، سربازهای من، در لشکر چند نفر باشد خوب است ۲۰۰۰۰ سرباز من دارم، نفری یک کیلو یخ همین می‌شود اگر ۱۰ کیلو یخ بدهم که می‌شود ۲۰۰ تن. شاید وضعیت تغییر کند اما این یخ را با چه ماشینی به سرباز برسانم و این سرباز یخ را کجا نگه دارد که آب نشود. آنجا سربازها خودشان با عملشان به این حالی کردند که نیازهایشان در منطقه و در سنگر خط مقدم چیست؟ حاج آقا از گرما کلافه شده بود. گفتم: حاج آقا تا غش نکردی. برویم سوار ماشین کردم، آوردم به سنگر خودم. یک محل مناسبی برای مهمان درست کرده بودم، عمداً حاج آقا را آنجا نفرستادم. گفتم برویم سنگر من. آمد سنگر من، رسید، به مسئول دفتر من که آنجا بود، گفت که پسرم یک لیوان آب بده. ایشان هم همان آب گرم را در یک لیوان پلاستیکی رنگی آورد، حاج آقا گفت: این هم که گرم است گفتم: پس چی؟ اینجا هم خوزستان است ولی چند کیلومتر عقب‌تر فقط آتش دشمن کمتر است. گفت نه آن سنگری که اول ما آمدیم به ما آب خنک دادی. گفتم بله؛ ما ایرانی هستیم، مهمان‌نوازم شما هم مهمانی. گفت اینجا یک پنکه هم نیست. گفتم نیست؛ برای اینکه یک پنکه داریم، اختصاص دادم به سنگر مهمان. من اگر اینجا پنکه داشته باشم، برق می‌خواهد. من اگر اینجا پنکه داشته باشم فرمانده تیپ را که احضار می‌کنم بیاید. ببیند بله در جای خنک نشسته‌ام، آب یخ هم هست، پنکه هم هست،

برق هم هست. دیگر او برای دستور من، تره هم خرد نمی‌کند، به من بی‌ایمان می‌شود، دیگر به من اعتماد نمی‌کند.

ثانیاً از خدا می‌ترسم حاج آقا سلیمانی. من سعی می‌کنم همان آبی که او می‌خورد، من بخورم. آن طوری که او زندگی می‌کند، من زندگی کنم. حتی من می‌توانم کولر گازی بگذارم. ان‌شاءالله اگر برق داشته باشم، ولی تانتوانم به همه، حداقل امکانات را بدهم، خودم هم استفاده نمی‌کنم. آقای سلیمانی آهی کشید و گذاشت رفت. نماندند. همان روز رفتند.

چند روز بعد یک کارخانه یخ‌سازی آوردند. گفتم برق این کارخانه را از کجا بیاوریم. گفت این هم موتور برقی ۳ کیلوواتی است. گفتم این کارخانه یخ‌سازی شما برق قوی می‌خواهد، برق سه فاز می‌خواهد. گفت حالا زدی به ذوقمان. گفتم خدا نکند، شما مأمور خدایی و دلسوز مردم و پشتیبان جنگ و جبهه و زحمتی کشیدی، خدا بهتان جزای خیر بدهد. ولی ای کاش مشورت می‌کردی حالا بیا نمازخانه، وقت نماز بود، نماز بخوانیم، آنجا من بگویم چه کار کنیم.

قبل از اینکه نماز شروع شود، یک پذیرایی ساده کردم و گفتم: حالا که زحمت کشیدید. این کارخانه را می‌بریم تیپ ۲ دزفول، در پادگان یک جایی می‌گیریم و این را آنجا آماده می‌کنیم. دستتان درد نکند این حل می‌شود. رئیس رکن ۴ را خواستم و توجیه کردم. رفتند در دزفول، ۲۰ روزی طول کشید تا کارخانه راه بیفتد. بعد رئیس رکن ۴ گفت که این یک‌دهم یخی است که من از شوستر می‌آورم. این کارخانه هشت تُنی است. ۲۴ ساعت کار کند، هشت تُن یخ تولید می‌کند. من در صورتی که از شوستر روزی ۸۰ تن یخ می‌آورم. ولی باز هم خوب است تشکر می‌کنم، کمک می‌کند و دستتان درد نکند. ولی به این صورت نیست که شما تصور کنید که یک کارخانه یخ آوردید و مشکل حل شد.

آقا اینها مرید ما شدند. مرتب می‌آمدند و می‌پرسیدند: چی لازم دارید؟ می‌گفتم: تمام بازار تهران را شما بریزید اینجا، نیاز ما بر طرف نمی‌شود. البته ارتش یک سیستمی دارد به نام سیستم تدارکاتی. که الحمدلله فعال است. ما هم با در نظر گرفتن امکانات مملکت می‌سازیم. ولی شما این پشتیبانی‌تان را قطع نکنید. وقتی شماها می‌آیید، به سربازها پُز می‌دهم که این هموطنانمان به فکر ما هستند و ما را یاری می‌کنند، این اثر روحی خوبی دارد.

پشتیبانی ما به اندازه سپاه نبود. در اوایل سپاه سیستم نداشت، یک دفعه می‌دیدیم، آن قدر میوه ریخته، به هر بسیجی یک جعبه میوه می‌دهند. یک دفعه می‌دیدیم پنج روز یک میوه هم گیرش نیامده. ولی سیستم دسر در ارتش به گونه‌ای بود که سرباز روزانه یک چیزی دستش می‌رسید. کم بود ولی بهش می‌رسید. هیچ موقع نگذاشتم سربازها آب تصفیه نشده بخورند. هر طوری شده بود با تانکر آب تصفیه شده می‌آوردم.

استفاده دشمن از سلاح شیمیایی در عملیات خیبر

سروصدای شیمیایی آن اندازه نبود که به عقب منعکس می‌شد. در تمام طول این مدت در هنگام اجرای عملیات خیبر دشمن شیمیایی ریخت، بخصوص با توپخانه گلوله‌های شیمیایی می‌زد. چون فاصله کم بود، بایست یک طوری شیمیایی می‌زد که خودش آسیب‌پذیر نباشد. سمت باد و سرعت باد و گسترش منطقه را در نظر می‌گرفتند و استفاده می‌کردند، ولی بعد از عملیات خیبر در مراحل پدافند یک بار بیشتر ریخت. بعضاً برای تنظیم تیر توپخانه‌ها که تعویض می‌شدند یا جابجا می‌شدند برای ثبت تیر با گلوله دودانگیز این کار را می‌کردند که تنظیم تیر بکنند. بچه‌ها فکر می‌کردند این هم شیمیایی است. نه، در آن سطح نبود که شایعات بود، ولی در عملیات خیبر زیاد استفاده کرد، در موارد پدافند یک بار بیشتر استفاده نکرد.

ما البته تخصص لازم را برای تشخیص نداشتیم هر چند آموزش دیده بودیم ولی صحنه نبرد با کلاس آموزش خیلی فرق دارد. یک بار گلوله‌ای نزدیکی ما عمل کرد، شیمیایی بوده ولی ما فکر می‌کردیم دودانگیز است. حالم بهم خورد، استفراغ کردم، چشمم داشت می‌سوخت، به سرفه افتادم. من دیدم خوب نمی‌شوم. چند بار استفراغ کردم، چند بار حالم بهم خورد. مراجعه کردم پزشک تشخیص داد و اصرار کرد به بیمارستان برو. گفتم: من یک دقیقه از اینجا نمی‌توانم جدا بشوم و نرفتم. بعداً آزمایش که کردند، دیدند خردل بوده. در ریهام هم دکتر اصلانی در خاتم‌الانبیاء متخصص بود، آزمایش کرد. گفت: به عمق یک میلی‌متر در داخل ریهات اثر گذاشته و دارو تجویز کرد.

سرکشی مداوم برای حفظ جان و روحیه سربازها

برای حفظ سربازان از حادثه بی مورد دائماً بالاسر اینها بودم، قدم می‌زدم، سفارش می‌کردم. این سفارشات در حدی شده بود که من احساس می‌کردم که این فرمانده و افسرم، دیگر خوشش نمی‌آید من این‌قدر در این رابطه تأکید بکنم. یک روز دیدم یک فرمانده گردان به من عجیب نگاه می‌کند که یعنی چه! این حرف‌ها را خیلی زدی، دیگر بس است! برداشتم با خودم بردم. گفتم بیا برویم یک سری به بچه‌ها بزنیم. گفت بچه‌های ما خط حدشان تا اینجا است. گفتم مانعی ندارد، واحدهای دیگر را هم ببین. جزیره جنوبی یک قسمتی داشت، پد و جاده این قسمت از پدهای دیگر لاغرتر بود. آوردم آنجا را نشان دادم، گفتم پسرم اگر یک‌دوره غفلت کنیم، سرباز عراقی با یک قایق پارویی خیلی راحت، بدون سروصدا می‌تواند بیاید یک خرجی قوی در این پد بگذارد، سریع رد شود برود. موتور خاموش آمده، حالا موتورش را روشن کند و برود، این منفجر بشود. چه فاجعه‌ای به وجود می‌آید؟ نگاه نگاه کرد گفت تمام آب می‌ریزد توی جزیره. گفتم یعنی چه؟ آن وقت من می‌توانم بیایم این شکاف را پر کنم؟ وصله بزنم؟ یک گونی، دو گونی، ۱۰۰ گونی، ۲۰۰ گونی چقدر بریزم اینجا را پر کنم خودبخود مجبور به عقب‌نشینی می‌شویم. تاکیده‌های من به این دلیل است پسرم، من عقلم می‌رسد.

خداوند احدیت هم می‌دانست که مخلوقاتش فراموش‌کارند روزی ۱۷ رکعت نماز واجب گذاشته که تکرار کنیم: اهدنا الصراط المستقیم. التماس کنیم که خدایا ما را به راه راست هدایت کن. من نیز بنده آن خدایم. غافل می‌شوم، غفلت من را می‌گیرد، خواب من را می‌گیرد. روی این اصل به شما تأکید می‌کنم، شما هم سرکشی کنید پسرم، مواظب باشید این اتفاق نیفتد. منظور نیتم این بود که با مسائل زیاد درگیر می‌شدیم، از حمله دشمن گرفته تا اتفاقات غذای سرباز، بهداشت سرباز، وضعیت جزیره حالتی استثنائی داشت. سرباز به سختی می‌توانست جائی برای سنگر پیدا کند حالا برای قضای حاجت کردن و رعایت بهداشت و حتی پاک‌ی و نجسی را کجا تواله درست کند؟ حمام را کجا درست کند؟ چقدر من باید نیرو داشته باشم تا سرباز را عوض کنم، بفرستم برای حمام به عقب. چند روز یک مرتبه بایست حمام برود؟ غذایش را چگونه برسانم، غذای خودم، صبحانه‌ام را تعریف کردم.

این برای آن سرباز هم اتفاق می افتاد. یک مرتبه می دیدی گلوله می آمد گرد و خاک، داخل آبگوشت ریخت.

از صبح تا شام هرجا می رفتم سرباز مشکلمش را به من می گفت، درجه دار می گفت، فرمانده گروهان می گفت، گردان می گفت، تیپ می گفت، ستاد لشکر می گفت. یعنی فرمانده ای مثل من، شده بود عین کیسه بکس، از چپ و راست بهش می زدند. حالا این فرمانده چقدر بایست صبر و شکیبایی داشته باشد. با این رده ها هرکدامش سنین مختلفی دارد، ۲۰ ساله دارند تا ۶۰-۵۰ ساله، با هرکدام از اینها با سن خودش، با معلومات خودش، با مسئولیت خودش باید صحبت کند و آنها را قانع کند، این تمام وقت من را می گرفت. باور می کنید بعضاً یادم می رفت تا ۱۵-۱۰ روز به خانواده ام زنگ بزنم، گرفتار بودم. یادم نمی آمد نهار یا صبحانه بخورم، یک دفعه می دیدم که سرم درد می کند. این گرفتاری ها دیگر نمی گذاشت من به فکر خانواده ام باشم. خانواده یک مسئول در جبهه جنگ، همان سربازش است.

جگرگوشه اش او است، آن سرباز برایش اهمیت دارد. او مریض نشود، او زخمی نشود. چرا؟ هم جواب خدا را نمی تواند بدهد، هم خانواده اش، هم توان رزمی پایین می آید. و این از همه مهم تر است. این مطالب باعث می شود که آدم نه به فکر خودش باشد و نه به فکر خانواده اش، این که حالا شب عید است سال نو می شود باید برای این جشن نوروز چه کار کنم. البته سربازها برای خودشان برنامه داشتند. ولی من با این همه مسئولیت و دل مشغولی نمی توانستم روی این موضوعات فکر کنم حتی برای بچه های خودم در خانه چه فکری می توانستم داشته باشم چون این گونه بودم لذا زیاد هم اذیت نمی شدم.

عملیات بدر

عملیات بدر

عملیات بدر در حقیقت دنباله عملیات خیبر است. هر چند تقریباً یک سال با هم فاصله دارند ولی مکمل و در امتداد هم بودند. عملیات بدر در تاریخ ۶۳/۱۲/۲۰ الی ۶۳/۱۲/۲۶ به مدت یک هفته در جنوب هورالهوریه با رمز یا فاطمه زهرا (س)، به منظور تهدید بصره از شمال انجام گردید. بدین منظور بایستی نیروهای ایرانی از هور عبور و نیروهای عراقی مستقر در شرق دجله را منهدم می‌کردند، به دجله می‌رسیدند، از دجله عبور می‌کردند و ادامه می‌دادند تا بزرگراه العماره - بصره.

بعد از شمال به جنوب به سمت بصره ادامه می‌دادند. یعنی همان کاری که در عملیات خیبر در سال ۶۲ ناقص مانده بود. ولی علی‌رغم مقاومت، تلاش، و تقدیم شهدای زیاد، به علت متکی بودن، به یک آبراه یا راه آبی و نداشتن راه مواصلاتی مناسب، عدم امکان پشتیبانی توپخانه، چون فاصله زیاد بود و در برد پشتیبانی توپخانه قرار نداشت و پاتک‌های متعدد یگان‌های زرهی دشمن در آن منطقه، و عدم توانائی ما برای به پای کار آوردن ادوات زرهی، فرماندهان ناگزیر شدند بعد از یک هفته منطقه را ترک کنند، یعنی عقب‌نشینی کنند.

این عملیات در نوع خود از نظر تاکتیک و تکنیک یک عملیات فوق‌العاده پیچیده مثل خیبر بود. همه یگان‌ها که تقریباً ۱۲ لشکر و ۵ تیپ مستقل ارتش و سپاه در این عملیات شرکت کرده بودند، بایستی از هور عبور می‌کردند و پای کار می‌رفتند. وسیله‌ای که عبور اولیه را انجام می‌داد همان قایق‌های سپاه بود. ارتش فاقد قایق بود. یگان‌های ارتش نیز به کمک قایق‌های سپاه پای کار رفتند.

لشکر ۲۱ در این عملیات، در ابتدای کار در احتیاط قرارگاه کربلا بود. بعد از شهادت سردار عباس کریمی، فرمانده لشکر ۲۷ محمد رسول الله، روز ۲۲ اسفند ماه بود که توسط بی سیم به من ابلاغ شد که با بچه‌هایت بیا پیش ما. خب این برای هر شنونده‌ای مبهم بود، برای اینکه نمی‌توانستند اسم واحدها را بیاورند، اسم من را بیاورند، با این ابلاغ خیلی خلاصه من ماندم که از کجا، کی، چطور بروم، من وسیله ندارم. جانشینم را خواستم و گفتم من با این ابلاغ فقط می‌توانم سه تا تیمم را ببرم، تیپ چهارم یا تیپ زرهی را نمی‌توانم از هور عبور دهم. شما این ۳ تیپ را حرکت بدهید، بیایید پای هور. من قبل از شما می‌روم آنجا هماهنگ می‌کنم.

رفتم سراغ لشکر ۳۱ عاشورا که من را می‌شناختند، همشهری‌هایم بودند. آنجا این طرف و آن طرف می‌گشتم، می‌دانستم که برادرمهدی باکری مشغول عملیات است. و این را هم می‌دانستم ایشان نوک حمله باید از دجله عبور و جاده العماره - بصره را قطع می‌کرد. در پی لشکر ۳۱ همه جا رفتم از بسیجی‌ها و رزمندگان می‌پرسیدم که واحدهایش کجاست غوغای عجیبی از یک جنگ تمام عیار بود چیزی که بیشتر از همه نظرم را به عنوان یک فرمانده لشکر ارتشی جلب می‌کرد، تلاش فوق‌العاده و مخلصانه همه رزمندگان از بسیجی و سپاهی بود صحنه نبرد در این مدتی که من برای پیدا کردن باکری حرکت می‌کردم قابل توصیف نیست. سرانجام مسئول لشکر ۳۱ را پیدا و خودم را معرفی کردم. خوشبختانه شناخت و خوب تحویلم گرفت. به من گفت که ما در خدمتیم. هر چقدر یگان داشته باشید خودمان هم قایق نداشته باشیم از یگان‌های هم‌جوار کمک می‌گیریم و واحدهای شما را به سمت القرنه می‌رسانیم. بعد تشریح کرد که چند تا آبراه هست و شما به واحدهایتان بگویید بیایند اینجا، ما از این آبراه‌ها تقدم عبور را به شما می‌دهیم و شما را ان‌شاءالله به خط می‌رسانیم.

خیلی تشکر کردم و گفتم من این مسئولیت را به عهده سرهنگ ناصری می‌گذارم، جانشین لشکر است. همین کار را کردم، مسئولیت را دادم به ناصری. تقدم عبور را هم با تیپ ۳ قراردادام، بعد تیپ ۱، بعد تیپ ۲. چون می‌خواستم تعویض را تیپ ۳ انجام بدهد.

خودم یک قایق گرفتم که من را برساند به طرف قرارگاه کربلا. آنجا بود که من سوالی برایم پیش آمد که فرماندهان قرارگاه کربلا کجا هستند، از کجا پیش اینها بروم؟ اینجا خاک دشمن است، من شناسایی ندارم، روی نقشه هم به من مختصات را ندادند که نقشه را

بگذارم، مختصات مورد نیاز را پیدا کنم بعد خودم را برسانم. از یک قایقران پرسیدم که پسر من، چطوری و از کجا پیش آقا محسن بروم؟ بسیجی که قایقران هم بود گفت بله خوشبختانه این آبراه که الآن شما را می‌برم نزدیک به چادرهای آنهاست و از آنجا من را راهنمایی می‌کنند. تشکر کردم، سوار قایق شدیم حرکت کردیم به صورت مارپیچ و خیلی تند قایق را لای نیزارها عبور می‌داد به شکلی که آب را به سر و صورت می‌پاشید بعد از مدت کوتاهی من را کنار یک اسکله کوچک پیاده کرد. از دور چادرها را نشان داد حدوداً دو کیلومتر فاصله بود. من خودم را به چادر فرماندهان رساندم. رفتم داخل، سلام کردم. داخل چادر تعدادی از فرماندهان نشسته بودند و عملیات را هدایت می‌کردند. گفتم اوامری داشتید؟ گفتند واحدهات کو؟

لشکر کجاست؟ گفتم من خودم آمدم شناسائی کنم و با لشکر عاشورا هم هماهنگی کردم. سرهنگ ناصری واحدها را می‌رساند. شما مأموریت را به من بگویید. گفتند شما بایستی خط پدافندی القرنه را که لشکر محمد رسول الله (ص) مستقر است تحویل بگیری و فوری آنها را تعویض کنی. گفتم خیلی خوب، حالا خط را به من نشان بدهید. به یک پیک موتورسوار ابلاغ کردند من را برساند، ایشان آمد من را ترک موتورسوار کرد، تا آن موقع موتور سیکلت سوار نشده بودم.

حادثه با موتور سیکلت

ترک این موتور سیکلت سوار شدم که من را به خط ببرد و با مسئول جدید لشکر محمد رسول الله (ص) آشنا کند و او را به من نشان بدهد. بقیه کارها را من خودم هماهنگی کنم و تعویض را شروع کنیم. سوار موتور شدیم، در منطقه هیچ جایی قابل عبور نبود. موتور باید از روی پد هور حرکت می‌کرد. جاده خاکی و باریکی کنار آب درست کرده بودند که پر از دست انداز بود. یک مقدار که حرکت کرد، موتور به داخل چاله انفجار گلوله توپ افتاد. چاله نسبتاً بزرگی بود هر دو افتادیم زمین. موتور، من و موتورسوار پخش زمین شدیم. صدای رگبار گلوله یک لحظه قطع نمی‌شد. عجیب بود اصلاً هراسی از گلوله نداشتم به فکر این بودم که نکنند با یک حادثه ساده از انجام مأموریت باز بمانم. موتورسوار آمد و با سر و صورت خاکی و لباس پاره شده عذرخواهی کرد. گفتم پسر عمده‌ای که نبود، چه کار

می توانستی بکنی؟ زیر گلوله بهتر از این نمی شود موتور سواری کرد. وقتی کمک کرد که بلند شوم متوجه شدم دستم به شدت درد می کند. بسیجی موتور سوار چفیه اش را باز کرد، دستم را به گردنم بست. درد تمام وجودم را پر کرده بود پرسیدم خودت طوری نشدی گفت نه دوباره سوار موتور شدم. این دفعه کمی احتیاط می کرد با همان وضع آمدیم، مسئول جدید لشکر را در خط القرنه پیدا کردم.

هماهنگی با فرمانده لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص) و عملیات تعویض

آن خط هم شدیداً زیر آتش دشمن بود. آتش توپخانه، آتش های مستقیم، سر را نمی شد بالا آورد. خاکریز هم قابل توجه و مناسب نبود. خودم را معرفی کردم، گفتم من فرمانده لشکر ۲۱ هستم، واحدهایم دارند می آیند شما را تعویض کنند. نظرت چیه؟ از پایین تعویضشان کنیم یا از بالا؟ گفت از پایین شروع کنید و ما برویم عقب. گفتم باشه. ولی دقت کنید ما بایستی به آرامی تعویض را انجام بدهیم، اینجا تمرکز نیرو نکنیم. گروهان به گروهان می آیند و یک گروهان تعویض انجام نداده، عقب نرفته، گروهان بعدی شروع نمی کند. این تعویض یک مقدار طول خواهد کشید و بچه هایتان عجله نکنند، اینجا تراکم ایجاد نشود، خدای نکرده آسیب می بینند. من راضی به آسیب دیدن این عزیزان نیستم.

تذکراتی دادیم، تا اولین واحد برسد. رفتم جای تیپ ۱ و ۲ را هم تعیین کردم. ساعت ۱۰ صبح روز ۲۲ اسفند ۶۳ بود که تیپ ۱ را با فرماندهی سرهنگ سالارکیا فرستادم جای مناسبی، در حاشیه شرقی دجله. جای مناسبی هم برای تیپ ۲ در قسمت شمالی منطقه تعیین کردم. بعد با تیپها تماس گرفتم که واحدها را بسپارید به معاونتان، آنها عبور بدهند، خودتان بیایید پیش من.

فرماندهان تیپ خیلی سریع با قایق آمدند توجیه کردم و فرستادم به ترتیبی که می آیند بروند مستقر شوند. به سرهنگ فریدون کلهر فرمانده تیپ ۳ خط القرنه را نشان دادم، دستش را دادم به دست فرمانده یا سرپرست لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص)، گفتم واحدت را، گروهان به گروهان می آوری عقب کنار پل نگه دار. البته پل زده نشده بود، داشتند می زدند، هنوز تمام نشده بود. خوشبختانه دو سه ساعت بعد از آن تمام شد، پل زده شد.

گفتم این کنار اینها را تحویل بگیر و گروهان به گروهان ببرید عوض کنید. آن یکی فرماندهان را هم بردم محل استقرارشان را نشان دادم. گفتم که واحدهایتان که آمد اینجا مستقر بشوند و آتش را هم که می‌بینید. آتش شدید است، اگر پراکنده نشوند، جان‌پناه نگیرند، سنگر برای خودشان تهیه نکنند، آسیب زیادی می‌بینید. محل آنها را نشان دادم.

فرماندهان ایثارگر و شجاع خط پدافندی القرنه در عملیات بدر :

فرمانده تیپ ۳ سرهنگ فریدون کلهر.

معاون تیپ سرگرد گل محمد بهمنی.

رئیس رکن سوم تیپ شهید عزیز کاظمی.

گردان ۱۷۱ به فرماندهی سرگرد شهید جهانگیر فراشی.

معاون گردان ۱۷۱ سرگرد طلا احمدی در همان عملیات زخمی و تخلیه گردید.

گردان ۱۷۴ به فرماندهی سروان محمدی.

گردان ۸۰۴ به فرماندهی سرگرد محمد بختیاری.

برگشتم به محل پیاده شدن تیپ ۳. به تدریج که تیپ می‌آمد، با کمک فرمانده مربوطه تیپ را برای تعویض به نزدیک خط بردیم. خوشبختانه در تعویض اتفاقی صورت نگرفت. تعویض کاملی انجام شد. تیپ چهار هم در عقبه منطقه برای احتیاط نگه داشتیم. فرماندهاش سرهنگ محمد جابری پور بود.

انتخاب سنگر عراقی برای قرارگاه تاکتیکی لشکر

دوباره برگشتم که بروم سراغ تعیین محل قرارگاه خودم، قرارگاه تاکتیکی لشکر را انتخاب کنم، بعد بگویم بچه‌های قرارگاه لشکر کجا بیایند. آن موقع بود که برخوردیم به فراشی. جهانگیر فراشی افسری بود با درجه سرگردی، فرمانده گردان ۱۷۱ تیپ ۳ بود. افسر فوق‌العاده شجاع، فهیم، منضبط، باسواد و کلیه شرایط یک افسر خوب نظام اسلامی را داشت. واقعاً آدم فوق‌العاده‌ای بود. برخوردیم به ایشان، خوش و بش کردیم و از من پرسید که قرارگاه لشکر کجاست؟ گفتم پسر من هنوز انتخاب نکردم. از لحظه‌ای که آمدم دنبال تعویض و استقرار واحدها هستم، واحدها را سروسامان بدهم، مستقر بشوند. گفت من یکی از سنگرهای عراقی‌ها را دادم تمیز کردند، شما آنجا مستقر بشوید. گفتم پسر من این را برای

خودت آماده کردی، این همه سنگرهای عراقی، ما هم یکی را تمیز می‌کنیم و می‌رویم مستقر شویم. شما زحمت نکشید. گفت من فرمانده گردانم، ابواب جمعی دارم، شما که تنها بلند شدی آمدی اینجا، با کی می‌خواهی تمیز کنی؟ گفتم خوب خبر می‌دهم الان قرارگاه تاکتیکی لشکر می‌آیند.

همین موقع بود که دیدم افسر مخابرات آمد، سرگرد ابوالقاسم سخدری فهمیده بود من آمدم، خودش را به من رساند. او هم فوق‌العاده افسر خوبی بود، فوق‌العاده افسر شایسته، مدیر و مدبر، ایشان هم خودش را رساند. گفتم کی آمدید؟ گفت شما من را بایست با خودت می‌آوردی. گفتم پسر من درس نده، من آمدم فعلاً واحدها را هدایت کنم، نیازی نبود تو بیایی، با یک بی‌سیم چی آمدم کافی بود. گفتم حالا بیا. من و فراشی و سخدری با بی‌سیم‌چی، چهار نفری حرکت کردیم، رفتیم، سنگر مورد نظر را فراشی به ما نشان داد و من هم به سخدری گفتم که ارتباطت را از این سنگر با تیپ‌ها، شبکه باسیم، شبکه بی‌سیم تشکیل بده، به خصوص با قرارگاه کربلا ارتباطت را فوری برقرار کن، وقتی کار خاتمه پیدا کرد به من بگو.

من دوباره برگشتم خط. خط که برگشتم، دیدم که بچه‌ها در خط شدیداً زیر آتشند، و تانک‌ها نیز تیر مستقیم اجرا می‌کنند و جلو می‌آیند.

ابتکار فراشی با فعال نمودن چند تیم ضدتانک

فراشی، نگرانی من را دید، رفت. فرمانده گروهان‌هایش را خواست و صحبتی با آنها کرد و بلافاصله یک افسر و چند نفر درجه‌دار و تیراندازهای سلاح ضدتانک آمدند، دراگون بود به اضافه آر.پی.جی. ۷؛ حدود ۱۴ نفر بودند، اینها را به دو تیم تقسیم کرد. یک تیم را سمت راست و یک تیم را سمت چپ گذاشت، حدود نیم ساعتی هم به اینها آموزش داد. اینها را آورد، گذاشت در خط، به این منظور که تانک‌ها که جلو می‌آیند، اینها از پهلوها بروند با استفاده از شیارهای زمین از پهلو تانک‌های دشمن را هدف قرار بدهند و اجازه ندهند تانکی جلو بیاید. زمین هم طوری بود که همه‌جا قابل مانور تانک نبود. خوشبختانه به این شکارچیان تانک کمک خوبی کرد. تانک‌هایی که از پهلو می‌آمدند، مورد هدف قرار می‌دادند.

عراقی‌ها هم دو تا تانک از دست می‌دادند سریع شروع به عقب‌نشینی می‌کردند. موقعی که عقب‌نشینی می‌کردند آسیب‌پذیرتر می‌شدند. بچه‌ها اینها را مجدداً مورد اصابت قرار می‌دادند. تا گلوله‌ها به بدنه و برجک و شنی تانک‌ها برخورد می‌کرد خدمه تانک‌ها بیرون آمده و فرار می‌کردند. عکس‌العمل این کار روی پرسنل در خط فوق‌العاده زیاد بود. همه روحیه گرفتند، تکبیر گفتند، سروصدا کردند، یعنی دیگر محکم ایستادند، دیگر نگران نبودیم که عراقی‌ها بیایند خط را بشکنند، خط هم در سه کیلومتری محلی بود که پل زده بودند، خیلی خطرناک بود. با یک خیز اینها خودشان را اگر به پل می‌رساندند عقب‌نشینی یگان‌ها نیز با مشکل مواجه می‌شد، کلی اسیر می‌توانستند بگیرند.

ابتکار سرگرد فراشی، آن خط را تضمین کرد، امنیتش را بیمه کرد، من تا شب آنجا ماندم. دیگر شب بود، فراشی گفت شما چرا اینجا ایستادی؟ من هستم، دیگر عراقی‌ها شب حمله نمی‌کنند و با این تلفاتی که دادند دیگر خیالت راحت باشد، به این زودی‌ها جلو نمی‌آیند. من برگشتم آدمم سنگر، بی‌سیم‌چی داخل سنگر بود، سرگرد سخدری ارتباط را برقرار کرده بود.

مخفی بودن تکاور عراقی در داخل سنگر ما

اتفاق خیلی جالبی افتاد. به بی‌سیم‌چی گفتم پسر من تو برو سنگر، من تجدید وضو بکنم، نماز نخوانم، پیام نماز بخوانم. بی‌سیم‌چی که گروه‌بان عماد بدخشان بود رفت داخل سنگر و من پوتین را درآوردم. یک تانکر آب عراقی‌ها در منطقه مانده بود. از آن تانکر قمقمه‌ام را پر کردم، وضو گرفتم، برگشتم سنگر نماز بخوانم. دیدم این گروه‌بان، طفلی، هم خسته بود، هم گشنه بود، هم سردش بود. دیدم کِز کرده، خیلی مظلوم وار خودش را جمع کرده و گوشه سنگر خوابیده. صدایش کردم که پسر من سردته؟ گفت بله. گفتم بابا پتو نیاوردی، این سنگرهای عراقی‌ها پشت همین سنگر پر از پتو است. عراقی‌ها هرچه داشتند گذاشتند فرار کردند. برو چند تا پتو بیار و آنجا بگیر بخواب. من فعلاً باهات کار ندارم، الان سخدری را می‌گویم بیاید خودش پای دستگاه بنشیند، تو بگیر بخواب.

با سروصدای ما، سخدری که در سنگر بغلی بود، آمد و همین موقع بود که دیدم این سرباز رفت از سنگرهای عقبی که خیلی تو در تو و مرتبط با هم ساخته شده بود، پتو بیاورد

چند لحظه بعد برگشت، زبانش گرفته بود و با لکنت زبان و اشاره حرف می‌زد. گفتم چیه بابا؟ دیدم نمی‌تواند حرف بزند. من سریع تفنگ را برداشتم، اسلحه را پر کردم رفتم تو، دیدم که یکی از نیروهای ویژه، تکاوران ویژه عراقی‌هاست و با لباس مخصوص خودش، خیلی بلند قد ایستاده. من اسلحه را گرفتم طرف افسر عراقی و تهدید کردم که تکان نخورد. بعد به سرباز گفتم کمر بندش را باز کن. دست‌های این را از پشت محکم ببند، تا بیاوریمش بیرون. سرباز که حالا جان گرفته بود خیلی سریع رفت و کمر بند عراقی را باز کرد و دو دستش را از پشت بست، سه تائی از سنگر آمدیم بیرون. بعد به سرباز گفتم تماس بگیر و اسیر را بفرست قرارگاه کربلا. اسیر عراقی را تخلیه کردیم در حالی که چند شب آنجا خوابیده بود، و یک شب هم با ما خوابیده بود. می‌توانست بیاید بیرون ما را هم بکشد. مملکت خودش بود، به همه‌جا آشنایی داشت، می‌رفت خودش را می‌زد به دجله، از آن‌ور رد شده بود، رفته بود. شب هم هیچ‌کس تشخیص نمی‌داد این ایرانی هست یا عراقی. خیلی راحت می‌توانست برود. ولی به نظر من اسارت را به ادامه جنگ ترجیح داده بود. نفر عراقی مانده بود که اسیر بشود؛ و عنایت خدا هم بود که آنجا ما به دست این عراقی شهید نشویم. تا این افسر عراقی را تخلیه کنیم.

شب از نیمه گذشت سرباز اصرار کرد که تو بگیر بخواب، من پای دستگاه هستم و گرفتم تا اذان صبح آنجا یک خواب خوبی کردم. خیلی خسته بودم آن‌قدر که فردا صبح بیدار شدم، احساس کردم خیلی گرسنه‌ام. ۲۴ ساعت بود که هیچی نخورده بودم. نان و پنیر همراهش بود. یک‌خرده نان و پنیر خوردم، خیلی سریع رفتم خط. دیدم فراشی بیدار است. تو خط بالا سر واحدش است. گفتم چرا نخوابیدی؟ گفت من بالا سر این تیم بودم که مطمئن بشوم اینها آمادگی دارند، اگر تانک آمد می‌توانند مأموریتشان را انجام بدهند. اتفاقاً من آنجا بودم و عراق دوباره حمله‌اش را شروع کرد. تانک‌ها حرکت کردند، این فراشی اطمینان داشت که شکارچیان تانک بیدارند و آمادگی کامل دارند و اینها از داخل شیارها خودشان را زدند، رفتند جلو به استقبال تانک‌ها از پهلوها. باز هم به همان نحو. تانک‌هایی که به برد سلاشان می‌رسید، می‌زدند. البته دراگون از فاصله یک کیلومتر می‌توانست بزند، ولی موشک‌انداز آرپی‌جی ۷ باید به ۳۰۰ متری حداقل می‌رسیدند تا بچه‌ها می‌توانستند هدف قرار بدهند. باز هم دو سه تا تانک عراقی‌ها را که زدند، اینها شروع کردند عقب‌نشینی.

بچه‌ها رها نکردند و ستون در حال فرار دشمن را دنبال کردند، چند تا تانک دیگر را هم زدند صدای انفجار و آتش و دودی بود که به آسمان بلند می‌شد خوشحالی را در چهره سربازها به خوبی می‌دیدم. شور و شوق عجیبی داشتند، بعد خط آرامش پیدا کرد. برای اینکه سرگرد فراشی رودر بایستی نکند و برود استراحتی بکند خط این منطقه را ترک کردم، رفتم سراغ تیپ‌های دیگر که آنها هم مطمئن شوند که پشتیبانی می‌شوند. آبشان، غذایشان از آن‌ور می‌آید. بعد گفتم اگر قایق حمایتان نکرد، پل مستقر شد، می‌توانید با کمک سربازها غذا و آب را از طریق پل بیاورید، و خودرو را هم بیشتر اختصاص بدهید برای تخلیه شهدا و زخمی‌ها.

پل زیاد شلوغ نشود. تا می‌توانید از قایق‌ها استفاده کنید. به اینها سرکشی کردم.

رفتم قرارگاه کربلا و ارائه گزارش

بعد یادم افتاد که چند روزی که من آمدم، به قرارگاه کربلا سر نزدم. بروم وضعیت واحد را به قرارگاه گزارش بدهم و سر بزنم. رفتم قرارگاه کربلا، با سرهنگ صیاد شیرازی فرمانده نیروی زمینی ارتش و محسن رضایی فرمانده سپاه و رحیم صفوی و سرهنگ حسنی سعدی و سایر فرماندهان آنجا دیدار کردم و وضعیت لشکر را گزارش دادم.

ابتکار فراشی را به اینها گفتم، دلشان محکم شد خیلی نگران پل بودند. گفتم با این ابتکاری که ایشان به خرج داده اصلاً نگران نباشید ما آماده هستیم.

شهادت سرگرد فراشی

فردای آن روز خبر رسید که فراشی شهید شد. شد آشوبی در دلم برپا شد هم ناراحت بودم و هم بسیار نگران. سریع خودم را به خط رساندم. بالای سر فراشی که رسیدم خیلی متاثر شدم. برای حفظ روحیه پرسنل خودم را کنترل کردم. باور کردن شهادت فراشی برایم سخت بود، ولی چاره‌ای نبود وسط معرکه و درگیری و وضعیت فوق العاده خطرناک جنگ بودیم از همه چیز مهم‌تر ادامه نبرد بود.

پیکر شهید را تخلیه کردند. به همکارانش، هم تسلیت و هم تبریک گفتم.

فرمانده تیپ ۳ آمد و با هم‌فکری هم، فرمانده گردان جدید را انتخاب کردیم. سرگرد نامی برای این کار انتخاب شد. بعد، ابتکار فراشی را من به فرمانده جدید منتقل کردم که وضعیت این است، حواست باشد. این خدا بیامرزد این کار را می‌کرد. من از شما این را می‌خواهم. بالا سرشان ایستادم که مطمئن بشوم مأموریت جدید را ایشان، با ابتکار فراشی خدا بیامرزد پیاده خواهد کرد.

یک حمله هم عراقی‌ها در زمان فرماندهی ایشان کردند و دوباره با ستون تانک‌ها به طرف مواضع ما حرکت کردند. دیدم علاوه بر آنکه واحدها را توجیه کرده، خودش هم افتاد داخل شیار، رفت کنار یکی از تیم‌های شکار تانک، تا از عملکرد نفرات مطمئن بشود. باز صحنه‌های قبلی تکرار شد، از پهلو تانک‌های دشمن را زدند. دوباره شعله درگیری به آسمان رسید. تانک‌های سالم عراقی شتاب زده فرار می‌کردند و نفرات تانک‌های منهدم شده سالم و زخمی در پناه تانک‌ها و شیارهای منطقه سراسیمه به عقب فرار می‌کردند. دشمن را برای چندمین بار در این محور وادار به عقب‌نشینی کردیم.

شهادت مهدی باکری

من برگشتم آدمم طرف دجله که تیپ ۱ آنجا بود تا تماسی هم با شهید باکری بگیرم. احمد کاظمی را هم دیدم. با بی‌سیم ایشان توانستم با باکری تماس بگیرم. گفت شما اینجا چه کار می‌کنی؟ گفتم من اینجا آمدم و یکی از ابواب جمعی شما هستم، هر دستوری بدهی من در خدمتم. واحدهای آزاد هم دارم. اگر لازم است از دجله عبور کنند بیایند پهلویتان. گفت نه، نه، به شدت تاکید کرد و ادامه داد شما آنجا جای خوبی هستی، از آنجا شما با آتش من را پشتیبانی کن. دیدم این خیلی حرف منطقی می‌زند. فرمانده تیپ ۱، آنجا بود، گفتم آقا موشک انداز تاو آوردی یا نه؟ گفت آره، دو قبضه آوردم. گفتم سریع تیم تاو و دراگون را بیاور اینجا در برد این تانک‌هایی که حمله می‌کنند، در برد تاو هست، اگر جلو آمدند، دراگون هم می‌تواند تا یک کیلومتری بزند. فرمانده تیپ خیلی سریع رفت و آورد. موشک تاوها را روی سه‌پایه‌اش مستقر کرد واقعا خدایی بود، موشک‌های اول و دوم را که زدند، هر دو تایش به تانک‌های عراقی‌ها اصابت کرد. آتش عظیمی همراه دود سیاه از تانک‌ها شعله کشید و بالا رفت. عراقی‌ها با دیدن این وضعیت یک خیز به عقب رفتند. آمده بودند

جاده العماره - بصره را قطع کرده بودند، و آمده بودند به سمت دجله، ولی مجبور شدند رفتند پشت جاده. یعنی غرب جاده.

باکری با بی‌سیم تماس گرفت و خیلی تشکر کرد. گفتم که نگران نباش. ما تا بردمان می‌رسد در پشتیبانی شما هستیم و لازم هم دیدین، نیرو می‌آورم آن‌ور، بگو من نیرو بیاورم. خودم هم می‌آیم آن‌ور. گفت نه، نه، نه، این‌ور نیایید و شما از آنجا با آتش پشتیبانی کنید. بعد رفت کانال ۲، ترکی با من صحبت کرد. گفت در فرصت مناسب من می‌آیم پیشتان. احتمال دادم که منظورش این است که تصمیم گرفته عقب‌نشینی کند.

یک ساعتی نگذشته بود تانک‌های دشمن مجدداً خیز برداشتند برای آمدن به این‌ور جاده. باز بچه‌های دارگون تیراندازی کردند، چند موشک تاو هم شلیک شد. صدای تکبیر و فریاد خوشحالی بچه‌ها فضا را پر کرده بود. تانک‌های عراقی روی جاده و کناره‌های جاده در آتش شعله‌ور بود و می‌سوخت، باز عراقی‌ها عقب‌نشینی کردند.

ماندن باکری در غرب دجله با این وضعیتی که عراقی‌ها داشتند، نه امکان داشت و نه صحیح بود. اما انتقال این فکر با بی‌سیم هم ممکن نبود. صحنه درگیری بسیار نزدیک بود به خوبی می‌دیدم که خیلی از بچه‌های باکری، شهید شده بودند، آنهایی که شهید نشده بودند شروع به عقب‌نشینی کردند و با هر وسیله زیر آتش شدید ما، از رودخانه عبور کرده و به سمت ما می‌آمدند، تا اینکه نوبت به خود باکری رسید. من منتظر بودم که باکری خودش بیاید. دیگر صحنه نبرد را نمی‌دیدم. با دل نگرانی اوضاع را کنترل می‌کردم ارتباط بی‌سیم هم قطع شده بود. به وسیله بسیجی‌هایی که به ما رسیدند خبردار شدم که باکری آنجا زخمی شده.

قایقران‌ها رفتند تا با قایق باکری را از دجله عبور دهند حالا عراقی‌ها که احتمالاً از عقب‌نشینی با خبر شده بودند، زمین و زمان را به آتش کشیدند. حجم فوق‌العاده‌ای از آتش سراسر منطقه مخصوصاً روی دجله را پوشانده بود.

بسیجی‌ها باکری را سوار قایق می‌کنند و قایق به طرف شرق دجله حرکت می‌کند از میان باران آتش یک گلوله به قایق اصابت می‌کند. قایق در میان یک انفجار مهیب تکه تکه می‌شود. امواج خروشان دجله تکه‌های قایق و بدن نفرات داخل قایق را می‌بلعد و در خود

فرو می‌دهد. بسیجی‌ها در بهت و اندوه مسیر موج‌های رودخانه را تا جایی که چشم کار می‌کرد دنبال می‌کردند و فریاد یا حسین در ساحل دجله به آسمان رسید. باکری شهید شد. شهیدی که یک دنیا ارزش داشت. ارزش نظامی، ارزش شخصیتی. بعد از شهادت فراشی، شهادت باکری برایم دردناک‌تر بود. اما کنترل صحنه نبود که هر لحظه وخیم‌تر می‌شد از هر چیزی مهم‌تر بود دل را به خدا سپردم و اوضاع را در دست گرفتم تا مطمئن شوم همه بسیجی‌ها به عقب آمده باشند.

عقب‌نشینی واحدها

به تیپ ۱ دستور دادم که مواظب شرق دجله باشید. اینجا چون آمدند عقب، دیگر یک خط جدید اینجا اضافه شد، احتمال دارد که عراقی‌ها جسارت کنند، از اینجا عبور کنند. فرمانده تیپ ۱ سرهنگ سالارکیا بود، سریع آمد و واحدهایش را باز کرد، در حاشیه شرقی دجله سرتاسر آن منطقه باز شد، هر سه گردانش را گذاشت در خط و سلاح‌ها روانه شد به طرف غرب دجله.

گفتم هر آتشی داری، حالا شما بریز سر اینها. حتی با خمپاره‌اندازها. بعد از آن، خیالم راحت شد. بعد آمدیم به طرف سنگرمان، دیدم که واحدها دارند عقب‌نشینی می‌کنند. واحدهایی که آنجا بودند، همه‌شان طوری عقب‌نشینی را شروع کرده بودند، که خیلی نگران‌کننده بود. هم تراکم روی پل بود، هم قایق‌ها آنجا ازدحام داشتند. من اینجا بود که تیپ ۲ را نیز دستور دادم یک‌خرده جلوتر بکشد، در یک زمین مناسب، رو به شمال، این هم خط پدافندی بگیرد. بعد یکی از این فرمانده تیپ‌ها برگشت انتقاد از من که تا کی اینجا بمانیم؟ همه رفتند. گفتم پسر، ابلاغ خواهند کرد. اگر ما هم بخواهیم برویم، خط خالی می‌شود. واحدها این طوری عقب‌نشینی‌کنند خط را چه کسی نگه می‌دارد؟ چند دقیقه طول می‌کشد تانک‌ها بیاید. در عرض سه چهار دقیقه عراقی‌ها خودشان را به پل می‌رسانند، پل را ببندند. همه اینجا اسیر می‌شوند. الآن من می‌گویم چکار می‌خواهم بکنم، رفع نگرانی می‌شود.

هر سه تا فرمانده تیپ را خواستم، گفتم عزیزان من، من و شما بایست خودمان را فدا کنیم. ایثار، شجاعت، شهامت به خرج بدهیم، این سه خط را نگه داریم تا همه بروند. بعد من

یک پیام فریبنده، یک دستور جزء به جزء صادر کنم بر این مبنا که تیپ ۲ بیاید از تیپ ۳ عبور کند، تک کند، خط سبز را اشغال کند. بعد تیپ ۱ از تیپ ۲ عبور کند. بعد تیپ ۳ در خط است، از تیپ ۱ عبور کند و خودش را به بصره برساند. یعنی واحدها خیز به خیز. بعد بگویم لشکرهای ۲۸ و لشکرهای ۷۷ عبور از خط کنند برای پاکسازی شهر بصره.

این یک پیام فریب است و توپخانه هم ما را پشتیبانی می‌کند. با اینکه افسر رابط توپخانه کنارم نبود شروع کردم پیام دادن و می‌دانستم، با بی‌سیم می‌فرستم، عراقی‌ها می‌گیرند.

آتش تهیه را به مدت نیم ساعت از ساعت ۰۰:۳۰ گذاشتم که این نیم ساعت آتش تهیه اجرا شود. تعدادی عراده توپ در جزیره مجنون مستقر شده بود و از جزیره مجنون خط پدافند القرنه با توپخانه‌های برد بلند ۱۳۰م قابل پشتیبانی بود.

به نظر می‌رسید دشمن باور کرده است که ما قصد حمله داریم. هر آتشی داشتم آوردم در این دو تا خط گذاشتم و به اینها هم سفارش دادم توپخانه که آتش می‌خواهد بکند، شما هم هم‌زمان هرچه آتش دارید بریزید سر عراقی‌ها.

به فرمانده تیپ ۳ گفتم که شما عقب‌نشینی را از خط پدافند القرنه یعنی از سمت راست شروع می‌کنی، گروه به گروه. یک گروه عقب‌نشینی نکرده، گروه بعد را شروع نمی‌کنی. فرمانده دسته بایستی مطمئن بشود تمام سه گروهش عقب‌نشینی کرده، بعد خودش عقب‌نشینی کند. فرمانده گروهان مطمئن بشود هر سه دسته‌اش عقب‌نشینی کرده، بعد خودش عقب‌نشینی کند. فرمانده تیپ وقتی عقب‌نشینی کند که مطمئن باشد تمام تیپش عقب‌نشینی کرده.

از تیپ ۲ شروع کردیم، تیپ ۲، تیپ ۱، بعد تیپ ۳. این عقب‌نشینی شروع شد تا ساعت ۲ صبح. ۲ صبح دیدم که هر سه فرمانده تیپ کنار من ایستاده‌اند و به من گزارش دادند عقب‌نشینی تمام شد.

البته در این وسط یک اتفاق جالبی افتاد. سرهنگ ناصری به من خبر داد که سپاه دارد پل را جمع می‌کند. آنها فکر می‌کنند همه عقب‌نشینی کرده‌اند به آنها ابلاغ شده که پل را جمع کنند، به ناصری ابلاغ کردم که خودت را سریع برسان پای پل و آنجا به آنها بگو بابا

لشکر ۲۱ اینجاست، عقب‌نشینی نکرده. پل را جمع نکنند تا فرمانده لشکر خودش عقب‌نشینی بکند، آن‌موقع هست که به شما دستور می‌دهد، پل را جمع کنید.

ناصری رفت و آنجا درگیر شده بود. حتی کار به اسلحه‌کشی و درگیری رسیده بود. تماس گرفت و گفت خودت صحبت کن. به طرف مقابل گفتم بابا تمام لشکر آن‌ور است. لشکر ۲۱ مانده، عقب‌نشینی نمی‌کند. موقع عقب‌نشینی شما را در جریان می‌گذارد. خاتمه عقب‌نشینی، آمدن خود فرمانده لشکر است. خودش آمد پل تان را جمع کنید.

به ناصری دستور دادم پای پل بایست، ۷-۸ نفر هم آدم بیاور مسلح آنجا، مطمئن باش پل را جمع نمی‌کنند. بعد از عقب‌نشینی تمام لشکر، ساعت حدوداً ۳ صبح بود خودم عقب‌نشینی کردم و آمدم. آنجا دستور دادم که حالا پل را جمع کنید. اینها هم شروع کردند برای جمع کردن پل. تشکر کردم از آن مسئول پل که تا حالا صبر کردند که ما عقب‌نشینی کنیم.

آنجا بودم که ناصری آمد، گفت که فرمانده نیروی زمینی با شما نتوانست تماس بگیرد. دستور داده که رسیدی، بلافاصله بروی پیشش. من واحد را سپردم به ناصری که فوراً تماس بگیر، آمار بگیر، آخرین آمار اقلام پنج‌گانه و پرسنلی را برایم بیاور. حتی اگر دیر آمدم این آمار را در قرارگاه کربلا به من برسانید.

رفتم دیدم که وقت نماز است. رفتند صیاد را بیدار کنند که من آمده‌ام. گفتم بیدار نکن، بگذار بخوابد، من اینجا هستم. گفتند باید بلند بشود نمازش را بخواند. رفتند ایشان را بیدار کردند، تا ایشان بیاید، من وضو گرفتم و نماز را خواندم. ایشان به من ملحق شد. گفت که گزارش‌های بدی از شما می‌دادند، تماس من هم با شما قطع شده بود، فوق‌العاده نگران بودم.

تشکر کرد از من و وضعیت را گزارش کردم. گفت که بروید این گزارش را شما به برادر محسن رضایی هم بدهید. رفتم ابتکار و این فریب تاکتیکی را به آنها هم گفتم. خیلی خوشحال شدند که من آن‌قدر دشمن را درگیر کردم که واحدها توانستند عقب‌نشینی کنند، و چنان فریب خورده بودند که تا شروع روشنایی و جمع شدن پل، عراقی‌ها حرکت به جلو نکرده بودند.

بعد از طلوع آفتاب اینها حرکت کردند آمدند منطقه و با زمین خالی از نفر برخورد کردند. یک مسئله خیلی حائز اهمیت اینجا بود که من برگشتم به قرارگاهم.

حضور صیاد در قرارگاه لشکر و تقدیر از لشکر

یکی دو ساعت بعدش، خدا بیامرز صیاد آمد پیش من. گفت: شب بچه‌ها را جمع کن، من کار دارم. گفت نماز مغرب و عشاء می‌آیم پیشت و بعد اضافه کرد فرماندهان تیپ و عناصر فعال لشکر که در این مأموریت مؤثر بودند نیز باشند. من هم فرمانده گردان‌ها و فرمانده تیپ و فرمانده گروهان به بالا به اضافه آنهایی که آنجا زحمت کشیده بودند، تلاش کرده بودند، شجاعت به خرج داده بودند، آنها را جمع کردم. آمدند قرارگاه.

نماز مغرب و عشاء را به جماعت خواندیم. بعد من رفتم پشت میکرفون خیر مقدم گفتم به فرمانده نیرو. ایشان هم آمد پشت میکرفون از لشکر تقدیر کرد. به خصوص از من تقدیر زیادی کرد. من هم عرض کردم من کاره‌ای نبودم، تلاش لشکر و پرسنل شجاع لشکر بود. آنجا آمارم را دادم، آمار شهدایم را دادم. خیلی تشکر کرد، به خصوص وقتی تعریف از فراشی کردم، خصوصیات فراشی را بهش گفتم، ابتکارات فراشی را بهش گفتم، عجیب متأثر شد. بعد گفت که اسامی پرسنلی که قابل تقدیرند، به من بده. آنجا با عجله اسم چند نفر را نوشتم، برای درجه و ارشدیت. همان‌جا صیاد بلند شد تشویقات چند نفر را خودش ابلاغ کرد. در پایان کار گفت جانشینت را بگو بیاید. جانشینم آن‌موقع ناصری بود. ناصری آمد و آنجا ابلاغ کرد که از امروز ناصری فرمانده لشکر است، و شما از امروز فرمانده قرارگاه جنوب (کربلا) هستید.

انتصاب به فرماندهی قرارگاه جنوب

من از آن لحظه شدم فرمانده قرارگاه کربلا یا قرارگاه جنوب. ناصری فرمانده لشکر شد. بعد به من دستور داد که صبح بیا پیش من کارت دارم. صبح زود مورخه ۲۸ اسفند ماه ۱۳۶۳ یعنی ۴۸ ساعت مانده به آغاز سال نو و عید نوروز رفتم پیشش، گفت که من خصوصی بهت می‌گویم و به کسی نگو، فقط خودت بدان. عجیب شایعاتی کردند، شایعات خیلی بد، مسموم کننده. می‌گویند که نیروی زمینی تمام شده، زیاد اسیر داده، زیاد شهید

داده، وسایل و تجهیزاتش را از دست داده، روحیه‌ای دیگر ندارند. بایست یک کاری بکنیم که تمام این شایعات را خنثی بکنیم و از بین ببریم.

بایستی از همین امروز تلاش و فعالیت بکنیم و خودمان را برای یک عملیات بزرگ آماده کنیم. من نمی‌دانم آمادگی داری یا نه؟ گفتم: که یعنی چی؟ گفت: دلت برای خانواده‌ات تنگ نشده؟ نمی‌خواهی مرخصی بروی؟ گفتم: نه. وقتی چنین مأموریتی در پیش هست، من ترجیح می‌دهم مرخصی نروم و در خدمت باشم.

گفت: خیلی خوب. من مأموریت را خیلی خلاصه بهت می‌گویم. در قرارگاهت رویش کار بکن تا همکاریات را بهت معرفی کنم. گفت همین الآن هم برو قرارگاه، آماده بشوند، نماز مغرب و عشاء می‌آیم قرارگاه کربلا، آنجا معرفی‌ات می‌کنم. گفتم مأموریت چیه؟ گفت از پاشنه جنوبی جزیره مجنون می‌خواهیم به عراق حمله کنیم، از آنجا بریزیم و بشکافیم و در امتداد شط‌العرب خودمان را به بصره برسانیم. خیلی خلاصه، گفت دیگر وقتت را نمی‌گیرم.

تشکیل قرارگاه کمیل

فردا اینجا یک قرارگاهی تشکیل می‌شود به نام قرارگاه کمیل، فردا فعالیت همه‌مان از این قرارگاه کمیل خواهد بود. شما را شب معرفی می‌کنم، ولی آنجا را بگذار در اختیار جانشینت، ولی خودت اینجا با ما باش. گفتم جانشین کیه؟ گفت جانشین هم سرهنگ عبادت را بهت معرفی می‌کنم. آمدم قرارگاه جنوب و بچه‌ها همه می‌دانستند. بچه‌ها جمع شدند. ارکان را من می‌شناختم، همه را جمع کردم و مأموریت را ابلاغ کردم به قرارگاه، گفتم شما طرح‌ریزی را شروع کنید ولی از قرارگاه کمیل که از فردا فعال خواهد شد عملیات هدایت می‌شود. شما به وظیفه خودتان عمل کنید، سرکشی کنید لشکرها را. تلاش کنید استعدادشان از نظر پرسنلی و تجهیزات در حد توانایی‌تان، توانشان را بیاورید بالا، آمادگی رزمی‌شان را بیاورید بالا، برنامه‌های آموزشی شدید و سخت پیش‌بینی کنید برای شبانه و روزانه. البته قرارگاه کمیل نیز برنامه خواهد داد. فردا صبحش رفتیم قرارگاه کمیل، دیدم که برادر علائی از سپاه، سرهنگ آبشناسان و سرهنگ عبادت و سرهنگ حسام هاشمی و تعدادی دیگر از افسران را فرمانده نیرو زمینی انتخاب و مسئولیت‌ها را ابلاغ کرد و استعداد واحدها را هم گفت. تمام نیروهایی که در قرارگاه جنوب هست، به اضافه نیازمان در

برآوردتان هر نیرویی، هر استعدادی از سپاه خواستید با هماهنگی برادر علایی از سپاه در اختیارمان خواهند گذاشت.

برنامه برای آمادگی لشکرها در مدت یک ماه

بعد خطاب کرد به من یک برنامه‌ای آماده بشود. بازدید از یگان‌ها. یک هفته فرصت بده بعد برنامه‌ریزی کن، هر روز یک واحدی راه، یک لشکر را یک جایی آماده کنند، ما یک لشکر را از نظر پرسنلی، آموزشی، تجهیزات، روحیه، به طور کلی آمادگی رزمی‌شان را در عرض یک روز بایستی بازدید کنیم و نهار را نیز در همان واحد می‌خوریم. نماز را هم با آن لشکر همان جا می‌خوانیم. به طوری که تمام واحدها را ما بتوانیم ببینیم. بعد از بازدید، یک هفته فرصت برای واحدها، هفته سوم حرکت تاکتیکی در شب. هفته چهارم گسترش در محل‌هایی که بایست خودشان را آماده کنند برای حمله و با این حساب شما یک ماه بیشتر فرصت ندارید. یک ماه دیگر ان‌شاءالله با تصویب مسئولان باید تک را آغاز کنیم.

کاملاً توجیه شدیم، آمدم، نشستیم یک برنامه مرتب و منظم تهیه کردیم، نوشتیم، آوردیم، دادیم و مطالعه کرد، نظریاتی داشت، دوباره اصلاح کردیم. بعد آوردیم، ابلاغ شد. همان‌طور که عرض کردم، یک هفته به اینها فرصت دادیم و فرمانده واحدها می‌آمدند کمک می‌خواستند، صحبت می‌کردند، نظریاتشان را می‌گفتند و ما هم از نظریاتشان استفاده می‌کردیم.

با فرماندهی مجدداً جلسه گذاشتیم به پشتیبانی مناطق دستوراتی داد. به ستاد نیرو در تهران و قرارگاه‌هایی که آنجا بود که واحدها هرچه درخواست کردند، تا آنجا که موجود هست، در اختیارشان بگذارید. بعد یک هفته هم که آنها فرصت داشتند، ما هم نشستیم که چه مواردی را هماهنگی و بازدید کنیم از واحدها. از نظر آموزش، پرسنل، تجهیزات چه چیزهائی را ببینیم. تا در عرض یک روز بتوانیم یک لشکر را دیده باشیم.

بعد از یک هفته رفتیم سراغ واحدها. واقعاً آماده شده بودند. در عرض یک هفته نهایت تلاش را کرده بودند و خیلی خوشایند بود. همانی که می‌خواستیم شد. در عرض یک روز یک لشکر را دیدیم و ضمناً هر کدامشان ایرادی، اشکالی داشتند، یادداشت می‌کردیم، تذکر می‌دادیم، و می‌گفتیم که مجدداً سراغ تان خواهیم آمد، تا بیاییم اشکالات و معایب را بر

طرف کنید. ضمن اینکه بازدید می‌کردیم، ستاد هم گذاشته بودیم برنامه‌ریزی و طرح‌ریزی کنند.

فرستادیم واحدها نیز شناسایی بکنند. ستاد خودمان هم شناسایی را خیلی جدی انجام می‌دادند. هفته سوم که بازدیدمان تمام شد حرکت تاکتیکی شب‌ها آغاز گشت. هر لشکر با تمام تجهیزات و پرسنل از یک نقطه حرکت می‌کردند تا محور اهواز - آبادان کنترل می‌کردیم که در تاریکی چطور حرکت کنند. با استفاده از چراغ جنگی چطور حرکت کنند، فواصلشان چطور باشد.

در این فاصله ما آمدم طرح را تنظیم کردیم، یک برآوردی از نظر گذار ستون کردیم. چون عبور از پد بود که نهایتاً این خودروها از پد جزایر مجنون بایستی حرکت بکنند. عرضش طوری بود که اگر یک خودرو خراب می‌شد ستون می‌ماند. راه‌های وصولی را بررسی کردیم. یگان‌هایی که اول بایستی حمله و رخنه می‌کردند مشخص شدند.

اواخر فروردین ۱۳۶۴ روز بیست و هشتم فروردین در حالی که آماده شده بودیم برای دریافت دستور حمله، تمام مسائل و وضعیت را در ستاد یادداشت کردیم و آوردیم به صیاد شیرازی ارائه دادیم.

با دقت گوش کرد، نظریات ما را گرفت. بعد آخر کار گفت تشکر می‌کنم، زحمت کشیدید، برآوردتان هم خوب است، نظریاتتان هم خوب است. آن چیزی که من می‌خواستم به آن رسیدم. گفتم یعنی چی؟ گفت عملیاتی در کار نیست. ما می‌خواستیم این شایعات را خنثی کنیم، مطمئن بشویم واحدهایمان ۱۰۰٪ آمادگی دارند و نتیجه این حرکت ستون در شب هم خیلی خوب بود. طوری شده که عراق به واحدهایش آماده‌باش داده و منتظر حمله ماست. باورش شده که ما می‌خواهیم حمله کنیم، خاتمه فعالیت قرارگاه کمیل همان‌جا ابلاغ شد و از همه تشکر کرد که یک ماه شب و روز کار کردیم و می‌توانید از فردا به نوبت مرخصی‌تان را بروید و رفع خستگی کنید.

ادامه عملیات بدر

عملیات بدر مابین دجله و هور بود. این منطقه به آن صورت وسعت نداشت. آنجا زمین صاف بود، از اطراف با تیر مستقیم تانک می‌زدند. اصلاً تانک‌ها را گذاشته بودند در موازات

زمین، این تانک‌ها تیر تراش اجرا می‌کردند. من وضعیت را این‌طوری دیدم، به پرسنل حتی افسر عملیات لشکر نگفتم بیا. گفتم خدایا به من توان بده، تمام کار را خودم انجام بدهم، این مسلمان‌ها را من اینجا نیاورم، مگر کسی خودش بلند شود و بیاید. من اینجا آمدم، جانشین لشکر گرفته تا آن پایین، همه می‌دانند من فرمانده اینجا هستم. رکن ۳ لشکر، افسر مخابرات لشکر، افسر مهندسی و عزیزانی که در قسمت‌های مختلف لشکر هستند، هرکدامشان می‌دانند اگر اینجا وجودشان لازم است، خودشان می‌آیند. من به کسی دستور ندهم. چون فردا خودم را ملامت خواهم کرد، من به فلانی گفتم بیا. من این را آوردم شهید شد. من کسی را به نام خطاب نکنم. همان‌طور هم شد.

من با یک سرباز بی‌سیم‌چی، یک بی‌سیم پی.آر.سی ۷۷ به پشتش بود، آمدم. سرگرد سخدری که گفتم ۳-۴ ساعت بعد از آمدن من آمد، پیش جانشین لشکر سرهنگ ناصری می‌رود. می‌گوید که شنیدیم فرمانده لشکر رفته آن‌ور. گفته من افسر مخابرات هستم. اینجا فرمانده گردان مخابراتم بایستی ارتباط، شبکه عملیاتی، شبکه لجستیکی را من باید دایر کنم. من را چرا نبرده؟ جانشین لشکر گفته بود به همان دلیلی که من را نبرده. سخدری گفته بود، نه، ایشان سرش شلوغ بوده و دیگر به این فکر نبوده که من را ببرد، وسیله بدهید من بروم و تماس بگیرید یک نقطه نشانی بدهد که من بروم و برسم. ناصری با من تماس گرفت، گفتم خودش می‌خواهد بیاید؟ گفت بله. گفتم بیاید یکی از پدهای لشکر عاشورا، به آنها اسم من را بگوید، آنها می‌آورند. وقتی پیاده شد، سمت چپ و حاشیه پد هور بیاید، می‌رسد به من، معلوم می‌شود. آنجا بچه‌های ما هستند، بپرسد، نشان می‌دهند. این افسر باشرف آمد خودش را رساند. هم افسر شجاعی بود، هم افسر منصفی بود که می‌دانست وظیفه‌اش چیست و خیلی کمکم کرد. مثل یک سرباز می‌دوید، سیم‌کشی می‌کرد با آن درجه‌اش، ارتباط برقرار می‌کرد. تا اینکه ۳-۲ نفر هم برایش کمک آمد.

اضافه شدن نیروی داوطلب

یک افسر توپچی هم بود که به خاطر برادرش حفاظت تأیید نمی‌کرد، درجه‌اش را نداده بودند. ۳-۲ مرتبه هم پیش من آمده بود که اگر من مورد تأیید نیستم چرا من را نگه داشتند؟ با استعفا هم موافقت کن، من بروم بیرون. من موافقت نمی‌کردم. این افسر

می‌آید پیش رئیس رکن ۳ لشکر، می‌گوید شنیدیم فلانی رفته منطقه عملیاتی بدر. می‌گوید آره.

می‌گوید شما چرا نرفتید؟ می‌گوید برای اینکه ما را نخواست، ایشان برمی‌گردد می‌رود پیش همان سرهنگ ناصری که ناصری من می‌خواهم بروم منطقه عملیات بدر پیش فرمانده لشکر. او می‌دانست، می‌گوید برو لشکر عاشورا در حاشیه هور سه تا آبراه دارد، هرکدامش را بگویی اینها راهنمایی‌ات می‌کنند، برو پیشش.

این نیز آمده بود پیش من، فوق‌العاده به من کمک کرد و سرکشی به خط می‌کرد و من می‌رفتم به قرارگاه از خط با من تماس می‌گرفت، ایشان مستقیم با صیاد شیرازی فرمانده نیروی زمینی یا حسنی سعدی صحبت می‌کرد و قرارگاه در نبود من خالی نمی‌ماند. ایشان نیز از آن افسرهایی بود که داوطلبانه به صحنه خطرناک عملیات بدر آمد. بگویم علاقمندی، بگویم شجاعت، بگویم تعصب، این افسری که کسی قبولش نداشت، آنجا دائماً تیپ ۳ را که می‌دید، خودش را می‌رساند به تیپ ۲، از آنجا به تیپ ۱. هم آنها را می‌دید، هم آنها را بازرسی می‌کرد، هم معایب را به من اطلاع می‌داد و هم با قرارگاه کربلا تماس داشت، بعضی وقتها فکر می‌کردم امروز تا عصر دیگر زنده نمی‌ماند، عجیب آتشی بود، عجیب وضعیتی بود. ولی این با شجاعت تا آخر ماند. نفر آخر بود که من و ایشان و سخدری از قرارگاه لشکر که عقب آمدیم.

سرگرد محمدی نیز افسرپیاده بود، که برای فرماندهی گردان انتخاب کردیم، این هم از آنهایی بود که از لشکر ایشان را به امیر صیاد برای تشویق و تقدیر معرفی کردم او هم داوطلبانه آمد و در صحنه نبرد تا آخر کار ماند.

مأموریت تهران همراه شهید صیاد

سال ۶۳ بود که من فرمانده قرارگاه کربلا در جنوب شدم و امیر عبادت جانشین من بود. مدتها با صیاد شیرازی خدمت کردم و بسیاری از مواقع با هم به مأموریت می‌رفتیم در یکی از سفرها که از منطقه به تهران می‌آمدیم، سوار هواپیمای فالکن شدیم و حرکت کردیم. صیاد عادت داشت در شروع پرواز آیاتی از قرآن تلاوت کند. قرآن را از کیف خود بیرون آورد و در حالی که قرآن می‌خواند به من هم توجه می‌کرد. قرائت قرآن که تمام شد به من

چیزی گفت که به دلیل صدای بسیار بلند موتور هواپیما نشنیدم. دوباره تکرار کرد دستم را پشت گوشم بردم و بلند داد زدم که متوجه نشدم. کاغذی از روی میز برداشت و روی آن نوشت و کاغذ را به من داد برای دیدن نوشته روی کاغذ آن را خیلی جلوی چشمم آورده و خواندم. نوشته بود "از این پسته‌ها بخورید" نگاه کردم کاسه کوچکی پسته روی میز بود به دندانهایم اشاره کردم و بلند داد زدم دندانم درد می‌کند. نمی‌توانم بخورم. صیاد شروع کرد به خندیدن. آن قدر می‌خندید که نمی‌توانست خودش را کنترل کند. خدمه پرواز با تعجب ما را نگاه می‌کردند. در داخل هواپیما فقط ما دو نفر و خدمه پرواز بودیم و هواپیما بیش از این جا نداشت. صیاد همچنان می‌خندید و من هم به احترام فرمانده بودنش و هم برای اینکه نمی‌دانستم چرا می‌خندد با تعجب به او نگاه می‌کردم. فوری فهمید با صدای بلندی که می‌شنیدم گفت یعنی چه؟ گوشه‌هایت که نمی‌شنود، چشمه‌هایت که نمی‌بیند، دندانهایت هم درد می‌کند جای سالم هم داری؟ چرا به خودت نمی‌رسی سلامت نباشی، بهره خدمتی نداری بعد از جلسه فردا، به منطقه بر نمی‌گرددی به رئیس اداره بهداری می‌گویم فردا ساعت ۹ صبح ترتیب معالجه را بدهد. بعد از انجام مأموریت به دفتر رئیس اداره بهداری دکتر سیف‌الله رفتم. مردی بود که محاسن پر پشت و بلندی داشت که چهره جذابی به او می‌داد. سه دکتر متخصص را آورده بود برای مداوای من. چشم پزشک کارش را با تعیین نمره چشم و دادن عینک انجام داد. دکتر گوش هم با شستشو کمی مشکل گوش را حل کرد. ولی دندانپزشک گفت: درمان دندان‌ها طول می‌کشد. من چون عجله داشتم درمان دندان را رها کردم و به دکتر سیف‌الله گفتم اگر می‌خواهی برای من کاری انجام بدهی، یک درمانگاه دندانپزشکی در منطقه تجهیز کن تا همه رزمندگان استفاده کنند و او هم در زمان کوتاهی این کار را انجام داد و مدتها همه پرسنل از آن استفاده می‌کردند.

استعفای شهید صیاد و عوض شدن فرمانده نیروی زمینی

مدتی بعد از رادیو شنیدم که فرمانده نیروی زمینی ارتش عوض شد و صیاد شیرازی از فرماندهی نیرو استعفا داد و سرهنگ حسین حسینی سعدی که معاون آموزشی نیرو بود فرمانده نیروی زمینی ارتش شد. با تعویض فرمانده نیرو، من هم عوض شدم و اواخر سال ۶۵ آمدم ستاد نیروی زمینی و رئیس بازرسی شدم و از ادامه حضور در صحنه نبرد مستقیم با

دشمن باز ماندند. تا زمانی که عملیات کربلای ۶ انجام شد. یک موضوعی پیش آمده بود و من احضار شدم به منطقه عملیاتی. چند روزی آنجا فعالیت داشتم. موضوع که بررسی شد از آنجا برگشتیم، من را از بازرسی عوض کردند و اواخر سال ۶۶ معاون اطلاعات و عملیات نیرو شدم. قبل از من موسوی قویدل معاون عملیات بود و سرهنگ مفید هم در زمان من مدیر اطلاعات بود.

رفتم خانه و در انتظار بازنشستگی

معاون هماهنگ‌کننده نیرو شدم. آن موقع از نظر وضعیت خدمتی مسائلی پیش آمد، متوجه شدم ۳۰ سال خدمت من تمام شده و با این سیستم بعد از جنگ نمی‌توانم کار کنم، وضعیت نیرو، رابطه نیرو با ستاد مشترک به دلخواه من نبود. من هم آدمی نبودم که با این وضعیت‌ها بتوانم خدمت کنم و تحولاتی هم در نظر بود. من جانشینم را خواستم و پرونده‌ها را دادم، چیزی هم نگفتم. رئیس دفترم را خواستم، فرمانده پشتیبانی را خواستم، آن موقع زمانی بود که همه ما مسئولان اسلحه می‌بستیم اسلحه‌ها و پرونده‌ها و کلید دفتر را دادم و فرستادم دفتر فرمانده نیرو که حسنی سعدی بود ماشین را خواستم، محافظ هم داشتم. محافظ آمد گفتم نه؛ هیچ‌کس نیاید، یک پیکان بیاید کار دارم. اینها تعجب کردند می‌خواهم چه کار کنم. آن موقع بنز داشتیم. سوار آن پیکان شدم و با یک راننده آمدم خانه. منزل در لویزان بود، خانه سازمانی نمی‌نشستم. رفتم خانه‌ام و چند صباحی خانه بودم.

دعوت برای خدمت در ستاد کل

حالا چطور به عرض حضرت آقا مقام معظم رهبری رسیده بود نمی‌دانم البته موضوع را به تیمسار ظهیرنژاد گفته بودم ۳۰ سالم تمام شده، ما پیرمردها بایست برویم جایمان را بدهیم به جوان‌ها، ظهیر نژاد با اعتراض گفت این حرف‌ها چیست؟ واحتمالا تیمسار ظهیرنژاد که مشاور آقا بود مراتب را گزارش کرده بود. حضرت آقا زنگ زده بودند به دکتر فیروزآبادی که ایشان این‌طور رفته خانه نشسته بین دلایل چیست؟ دکتر فیروزآبادی به عنوان رئیس ستاد کل نیروهای مسلح من را خواست. من تا آن موقع فیروزآبادی را ندیده بودم، رفتم یک مقدار صحبت کردیم. حرف‌هایی زد، من هم حرف‌هایی زدم. دو ساعت

جلسه‌مان طول کشید. آخر کار گفت من یک خواهشی دارم. هر کاری یک حسن ختامی بایست داشته باشد. شما این‌همه خدمت کردی، جنگ بودی، جبهه بودی، شما بیا یک سال با ما همکاری کن، هرکجا می‌خواهی انتخاب کن. بعد از یک سال با سلام و صلوات برو. این-طوری که خدمت را ترک کنی و بروی خانه بنشیننی خوشایند نیست. گفتم عزیز من این حرف صحیح نیست. من ۳۰ سال خدمت تمام شده و الآن است که می‌خواهم دیگر استراحت کنم. گفت خیلی خوب این را پس می‌گیرم. یک سال با ما همکاری کن، بعد از یک سال مانعی ندارد، تشریف ببر. این حرف به دلم نشست. گفتم پس اجازه بده امروز من فکر کنم، فردا خدمت شما بیایم. گفت مانعی ندارد.

فردا وقت نماز بیا، برویم نماز را با هم بخوانیم، بعد برگردیم اینجا یک ناهار هم با هم بخوریم، سر ناهار شما تصمیمت را به من بگو. همان کار را کردم. رفتم فکر کردم دیدم که بله، این مؤمن حرف حساب می‌زند، ضمناً باید برود به حضرت آقا هم بگوید. من باز هم بگویم نه، خوب نیست. با توجه به اینکه در جنوب چندین جلسه در منطقه و عملیات‌ها خدمت آقا رسیده بودم روی این اصل قبول کردم یک سال اضافه در ستاد کل خدمت کنم. فردای آن روز آمدم گفتم یک سال همکاری می‌کنم. هرکجا می‌گویی من می‌روم. دکتر فیروز آبادی گفت خودت کجا را در نظر داری؟ گفتم خودم همکاری با امیر صیاد شیرازی را تمایل دارم. اینجا بود که ایشان رفت توی فکر. گفت آنجا نمی‌شود. گفتم چرا؟ گفت در ستاد کل اگر معاون ارتشی است، جانشین بایستی سپاهی باشد. اگر معاون سپاهی است، جانشینش باید ارتشی باشد و صیاد بایستی جانشینش سپاهی باشد و دیروز یکی از معاونین آمده پیش من خواهش کرده که شما قبل از تصمیمت با او یک صحبتی داشته باشی، این خیلی دنبال شماسست. گفتم کیست؟ گفت الآن زنگ می‌زنم بیاید. علاوه بر تلفن معاونین، دفتر دکتر آیفن داشت. دکتر آیفن را زد و گفت سردار رشید یک سری به من بزن. من فهمیدم.

رشید آمد و من را دید و خوش و بش کردیم، در جبهه با هم بودیم. خیلی با هم کار کرده بودیم، دکتر برگشت گفت ایشان است. علاقمندی؟ گفتم بله ایشان را قبول دارم. همان لحظه بلند شدیم، با رشید رفتیم پایین.

رشید معاون اطلاعات و عملیات ستاد کل نیروهای مسلح بود. سال ۶۹ من رفتم به عنوان جانشین معاون اطلاعات عملیات ستاد کل کار را با ایشان شروع کردم. وضعیت خدمتی آن قدر خوب بود که بعد از آن یک سال باز هم ماندیم، حرف هم نزدیم. باقی ماندیم تا سال ۷۶. تا صیاد به شهادت رسید.

فرمانده میدان شدم برای ادای احترام به پیکر شهید صیاد

با شهید شدن صیاد بار سنگینی از غم تمام وجود مرا فرا گرفت با شهید صیاد از نزدیک کار کرده بودم دو دوست صمیمی و هم‌رزم قدیمی بودیم در مراسم تشییع پیکر شهید که مقام معظم رهبری نیز تشریف آوردند و بر تابوت این شهید بوسه زدند. مرا به عنوان افسر میدان انتخاب کردند تا با ورود تابوت شهید فرمان خبردار بدهم و ادای احترام نظامی به پیکر شهید انجام شود. سکوتی عجیب میدان را فرا گرفته بود همه دوستان و بزرگان لشکری و کشوری در میدان ایستاده بودند. صدای حزین قرآن فضا را پر کرده بود. نگاهی به محل ورودی تابوت شهید کردم.

در حالی که خود را آماده می‌کردم تا به شکل شایسته وظیفه‌ام را انجام دهم در دوردست افکارم سال ۱۳۶۲ را جستجو می‌کردم. در آن سال قرار بود تا با فرماندهان سپاه برای شناسایی محلی جهت طراحی عملیات به نزدیکی خط مقدم برویم. تصمیم گرفتند اولاً با لباس شخصی برویم و ثانیاً همه با هم نباشند من با تعدادی از فرماندهان سپاه در پوشش لباس شخصی به محل خاکریز مورد نظر در نزدیکی دشمن رسیدیم و با هم صحبت می‌کردیم تا صیاد برسد. از دور یک خودرو ظاهر شد، متوجه شدیم خودرو صیاد است من به لحاظ اینکه در امور نظامی بسیار من منضبط بودم ایستادم و با صدای بلندی ایست و خبردار دادم. صیاد که نزدیک شده بود از نو داد و در حالی که با من دست می‌داد، گفت: مؤمن اینجا خط مقدم، ما هم لباس شخصی هستیم. گفتم من نظامی هستم و شما فرمانده، همیشه و همه جا در هر وضعیتی به شما احترام خواهم گذاشت.

و حالا پس از سال‌ها از آن روز اینک باید برای پیکر غرقه به خون شهید ادای احترام می‌کردم. اشکم بی اختیار جاری شده بود. در حالی که در افکار خودم روح شهید را بر فراز فضای پادگان ناظر می‌دیدم با تمام وجود خبر دار دادم.

بعد از شهادت شهید صیاد سردار رشید جانشین دکتر فیروز آبادی شد و من معاون اطلاعات و عملیات ستاد کل نیروهای مسلح شدم، دو سال آنجا بودم. بعد از آن سال ۷۹ رفتم معاون بازرسی ستاد کل شدم و بعد از آنجا سال ۸۲ رئیس دانشگاه عالی دفاع ملی شدم. رفتن به دانشگاه دفاع ملی یک اقدام خاص بود من هشت سال بود در ستاد کل، محل ارتشبدی داشتیم.

در حالی که دانشگاه محلش سرلشکری بود. نهایتاً این را به عرض حضرت آقا رساندند که اینجا باید افسری باشد که هم سپاه قبولش داشته باشد، هم ارتش قبولش داشته باشد، هم رضایت شما جلب بشود. ما هم سلیمان‌جاه را در نظر گرفتیم، ولی مشکل شغل نزولی را برای ایشان داریم. آقا فرموده بودند: از این به بعد برای همیشه این دستور را می‌دهم، به افسرانی که در ستاد کل هستند، شغل نزولی ندهید، ولی این افسر تا آنجا هست، محلش ارتشبدی است. نه این‌که اینجا برای همیشه ارتشبدی باشد. فقط ایشان تا هست محلش ارتشبدی است.

تا سال ۸۴ بود که من مریض شدم. ضربان قلبم بالا رفت و پزشکان گفتند که نباید استرس داشته باشی. دانشگاه هم که من رفته بودم فوق‌العاده استرس داشتیم. با زمین و زمان مسائلی بود که عجیب به من فشار آمد و دیدم هم شخصیتیم و حیثیتیم در خطر است و سلامتی‌ام. تقاضای بازنشستگی کردم حضرت آقا موافقت کردند و نهایتاً سال ۸۴ بازنشسته شدم و تا امروز که سال ۹۲ است هیچ‌گونه فعالیت رسمی در جایی نداشتم.

خاطره رفتن به محضر حضرت آقا

مقام معظم رهبری به بنده خیلی عنایت داشتند در منطقه عملیات به ویژه عملیات خیبر و بدر بیشتر اوقات در حضورشان بودم، جلسه که تشکیل می‌شد خدمتشان بودم بعد از رحلت حضرت امام که سال ۶۷ بود، ایشان با رای خبرگان رهبر شدند. حاج آقا صفایی که رئیس عقیدتی سیاسی ارتش بود به من که معاون هماهنگ‌کننده نیروی زمینی بودم گفت جناب سرهنگ بلند شو برویم به محضر رهبر جدید برای عرض تبریک. با هم آمدیم به محل سکونت آقا در حالی که هنوز حسینی‌ه امام خمینی ساخته نشده بود. سرهنگ جلالی هم آن موقع وزیر دفاع بود. او هم آمد. نمایندگانی هم از واحدها آوردیم.

قبلاً حاج آقا صفایی پیش‌بینی این کارها را کرده بود. ما رفتیم در این حیاط، زمین همان حسینیه، واحدها را به خط کردیم، آنجا آرایش دادیم، متن تهیه کردیم، با هماهنگی حاج آقا صفایی که این متن را وزیر دفاع بخواند. جلالی گفت که من متن را بخوانم. هماهنگی شد که آقا از اتاق بیرون می‌آید من خبردار بدهم. آقا آمدند من رفتم جلو، حالا مانده بودیم، تبریک بگوییم، تسلیت بگوییم. حاج آقا صفایی گفت اول تسلیت می‌گوییم، بعد تبریک می‌گوییم که شایسته‌ترین فرد به این سمت برگزیده شده‌اند. بعداً میکروفون را بده به جلالی. من فاصله‌ای نداشتم، فاصله کم بود. رفتم جلو، دست‌بوس شدم. اول رحلت حضرت امام را تسلیت و بعد گزینش بجا و بحق ایشان را تبریک گفتم. عقب‌گرد کردم، آمدم پشت میکروفون و میکروفون را در اختیار جلالی گذاشتم. متن خوبی تهیه کرده بودند که این آقایان نمایندگان واحدهای نیروی زمینی هستند و برای عرض تسلیت و تبریک به محضرتان رسیده‌اند. سرهنگ جلالی اینها را گفت و بعد میکروفون را آوردند مقابل حضرت آقا نگه داشتند و ایشان صحبت کرد. از زحمات نیروی زمینی تجلیل کرد. خوب من را دیده بود، من را می‌شناخت، جلالی را می‌شناخت. گفت چهره‌ها برای من آشناست. سفارشات را کرد. نیم ساعت صحبت کرد. بعد آقا تشریف بردند، یک خبردار هم برای آقا دادیم. والسلام

نمایه

اسلام‌آباد غرب ۸، ۸۸، ۹۰، ۹۱، ۹۲	
اقدسیه :اردوگاه ۵۳	۱
اکبریه :محلہ ۷، ۱۹، ۲۰، ۲۱، ۲۴، ۲۹، ۳۱	قرارداد ۱۹۷۵ ۹، ۹۱، ۹۵، ۱۶۷، ۱۶۸،
القرنه :منطقه ۲۷۵، ۲۷۶، ۲۷۷، ۲۷۸، ۲۸۶	۱۷۰،
امریکا ۲۵، ۳۰، ۶۲، ۱۶۸، ۲۳۱، ۲۳۲	آ
امیری راد :سرهنگ ۲۵۴	
امین افشار :پرویز؛ سرلشکر ۱۰۸	آبادان ۲۴۳، ۲۹۱
امین افشار :بیوک؛ سرهنگ ۷۶، ۸۰، ۸۱	آبشناسان :حسن؛ سرهنگ ۱۶۶، ۲۸۹
۱۰۶، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۱، ۱۱۴	آذربایجان ۲۸، ۳۰، ۳۳، ۳۹، ۴۱، ۴۴، ۶۵
امین‌باغی :محلہ ۲۰	آذربایجان ۷، ۳۳
اندیمشک ۱۵، ۱۷۲، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۶	آرام :احمد؛ ستوان ۱۴۰، ۲۰۲، ۲۰۷، ۲۰۸
۱۸۲، ۱۹۱، ۱۹۴، ۲۰۷، ۲۱۱	۲۱۵، ۲۲۵، ۲۲۶
انگلیس ۲۵، ۳۰، ۱۶۸	آربابا :ارتفاع ۱۰، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۳
اهواز ۱۵، ۱۷۵، ۱۹۴، ۲۰۷، ۲۱۲، ۲۳۸	۱۵۶، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱
۲۳۹، ۲۴۲، ۲۴۶، ۲۹۱	۱۶۲،
ایلام ۱۶۹	آلمان ۹، ۲۵، ۲۵، ۹۶، ۱۰۰، ۱۶۸، ۱۹۹
	ا
	اتابکی :سرگرد ۷۶،
باباکوهی :ارتفاع، شیراز ۶۷،	اردبیل ۲۰، ۲۱، ۲۳، ۲۷، ۲۸، ۳۱، ۳۴، ۳۶
باقری :حسن؛ پاسدار شهید ۱۲، ۲۴۳، ۲۴۴	۴۰، ۴۱، ۴۲، ۴۴، ۶۱، ۶۵، ۶۹، ۷۰
باقری :مهدی؛ پاسدار شهید ۱۴، ۲۷۵، ۲۸۳	۷۲، ۷۳، ۷۴، ۷۶، ۸۶، ۹۰، ۱۱۶، ۱۱۷
۲۸۴، ۲۸۵	۲۲۶، ۲۲۷

ت

تبریز ۳۱، ۷۲، ۷۴، ۹۰، ۱۰۴، ۱۱۷، ۱۵۷
 تپه چشمه: منطقه ۱۷۳، ۱۸۹، ۲۱۸، ۲۱۹
 ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۹
 تک ۲۳ مهر ۵۹، ۱۱، ۱۸۶
 تک دشمن در ۹ آبان ۱۱، ۲۰۷، ۲۳۰
 تمرچین: منطقه مرزی ۸۹، ۹۲
 تونل یزدی‌ها ۱۲، ۲۱۷، ۲۲۱
 تهرانپارس: میدان تیر ۱۱۰
 تیپ ۱۷ قم ۲۳۶
 تیپ ۲ دزفول: لشکر ۹۲ زرهی، ۱۷۶، ۱۸۰
 ۱۸۱، ۱۸۶، ۱۸۸، ۱۹۰، ۱۹۷، ۱۹۹
 ۲۰۲، ۲۰۴، ۲۲۰، ۲۶۹
 تیپ ۲۳ المهدی ۲۳۶،

تیپ ۷ ولی عصر: دزفول ۲۲۴، ۲۳۶
 تیپ ۸۴ پیاده خرم‌آباد ۱۷۰، ۲۱۹، ۲۲۰
 تیپ ۱ لشکر ۲۱ ۱۵، ۱۲۳، ۱۳۸، ۱۴۴
 ۱۶۶، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۸۹، ۲۰۴، ۲۱۱
 ۲۱۳، ۲۲۳، ۲۲۹، ۲۳۶، ۲۵۵، ۲۵۶
 ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۷۵، ۲۷۷، ۲۸۵، ۲۸۶
 ۲۹۳

ج

جابری‌پور: محمد؛ سرهنگ ۲۵۴، ۲۷۸

بانه ۶، ۱۰، ۱۱، ۸۹، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۸

۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۵

۱۵۶، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۳

۱۶۴، ۱۶۶، ۱۷۱، ۱۸۷

بختیاری: محمد؛ سرگرد ۲۷۸

بستان: شهر ۲۱۹، ۲۳۸

بصره ۲۴۱، ۲۵۱، ۲۵۳، ۲۷۴، ۲۷۵، ۲۸۴

۲۸۶، ۲۸۹

بنی‌صدر: ابوالحسن ۲۰۰، ۲۱۳، ۲۱۴

بهمنی: گل‌محمد؛ سرگرد ۲۷۸، ۳۱۴

بیات: نستوان ۱۴۰،

بی‌سیم پی.آر.سی ۷۷، ۲۳۶، ۲۹۲

بیگلری: سرلشکر ۱۰۶

پ

پادگان سندیج ۱۴۲، ۱۴۸

پاسگاه عنبران بالا ۲۶

پاسگاه عنبران پایین ۲۶

پاوه: شهر ۹۲، ۹۴، ۹۵، ۱۰۳

پرندک: میدان تیر ۱۱۰

پژمان: جلال؛ سرلشکر ۱۰۴، ۱۰۵

پسوه ۸، ۸۹

پل خیبر ۲۵۸، ۲۵۹

پل نادری ۱۵

پیرانشهر ۸۹، ۹۲، ۹۵، ۹۶، ۱۰۳، ۱۳۶

د

دارخوین: منطقه ۲۴۴، ۲۴۳
دانشکده افسری ۶، ۷، ۸، ۳۹، ۴۱، ۴۲، ۴۳
۴۶، ۴۷، ۴۸، ۵۱، ۵۳، ۵۶، ۵۷، ۵۹
۶۳، ۶۴، ۶۶، ۷۴، ۸۳، ۸۵، ۱۰۱، ۱۱۶،
۱۵۴،

دانشکده فرماندهی و ستاد ۱۳۹

دانشگاه امام حسین (ع) ۱۱۷

دبیرستان پهلوی ۳۶

دبیرستان صفوی ۳۶

دزفول ۱۵، ۱۲۴، ۱۷۵، ۱۸۸، ۱۹۱، ۱۹۴

۲۰۹، ۲۱۱، ۲۱۹، ۲۲۴، ۲۲۶، ۲۲۹

۲۳۱، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۵۱، ۲۶۹

دژکام: منوچهر؛ سرهنگ ۱۶۶

دستغیبی: تیمسار ۷۶

دموکرات: حزب ۷، ۲۸، ۳۰، ۳۱، ۳۳، ۱۵۳
۱۵۴

دوره دافوس ۶، ۹، ۱۰، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۱۴

۱۱۵، ۱۱۷، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۳

۱۲۷، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۸

۱۳۹، ۱۵۰،

دوره عالی پیاده ۶، ۹، ۱۰۱

دوره مقدماتی پیاده ۶، ۸، ۶۵،

جزایر مجنون ۱۳، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۵۴

۲۸۵، ۲۸۶، ۲۸۹، ۲۹۱،

جعفری: محمود؛ سرهنگ ۱۶۶

جنگ جهانی دوم ۲۵، ۳۰، ۱۹۹

جهاد سازندگی ۱۰، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۶۲، ۱۶۳

جهانبانی: سرلشکر ۱۱۴،

ح

حاج عمران: منطقه مرزی ۸۹، ۹۲،

حسینی سعدی: حسین؛ سرهنگ ۲۹۴، ۲۹۵

خ

خان لیلی: منطقه مرزی ۱۶۹،

خرداد ۴۲، ۶۱، ۱۲۶،

خرمشهر ۱۷۰، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۱

۲۴۲، ۲۴۶، ۳۱۵،

خرولی: ارتفاعات ۱۹۱، ۲۰۲، ۲۰۵، ۲۰۷

۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۵، ۲۳۳،

خوزستان ۶، ۱۵، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۴، ۱۸۲

۱۹۴، ۱۹۵، ۲۱۱، ۲۱۹، ۲۲۳، ۲۶۸،

خوشدل: جعفر؛ سرگرد ۱۷۵، ۱۹۰، ۲۰۲

خیابان دماوند: تهران ۱۲۹

خیابان سبلان: تهران ۱۲۸، ۱۲۹

سپاه بهداشت ۹، ۷۳، ۷۶، ۹۵، ۱۰۰، ۱۰۱
 سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ۱۲، ۱۳،
 ۱۳۶، ۱۷۵، ۲۱۳، ۲۱۸، ۲۲۰، ۲۲۹،
 ۲۳۱، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۵۳، ۲۵۶، ۲۵۷،
 ۲۵۹، ۲۶۲، ۲۶۴، ۲۷۰، ۲۷۴، ۲۸۲،
 ۲۸۶، ۲۸۹، ۲۹۰، ۲۹۷، ۲۹۸
 سپاه دانش ۹، ۷۶، ۹۵، ۹۶، ۱۰۰
 ستاد کل نیروهای مسلح ۶، ۱۴، ۲۹۵، ۲۹۶
 سخدری: ابوالقاسم؛ سرگرد ۲۷۹، ۲۸۰،
 ۲۹۲، ۲۹۳
 سداد: هم‌دوره‌های دانشجویی ۵۲
 سراب: شهر ۸، ۷۰، ۷۲، ۷۳، ۷۴، ۷۶، ۸۵،
 ۸۶، ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۵، ۹۶، ۱۰۳،
 ۱۰۸، ۱۱۰، ۱۸۰، ۲۵۰
 سرپل ذهاب ۸، ۸۸، ۹۰، ۹۲
 سرپل کرخه ۱۱، ۲۰۲،
 سردشت ۱۵۹، ۱۴۹، ۱۴۴، ۱۴۳، ۱۴۰، ۸۹، ۱۰،
 ۱۶۱، ۱۶۰
 سلاح شیمیایی ۲۷۰، ۲۵۲، ۱۳،
 سلیمانجاه: محرم، پدر ۲۸، ۲۶، ۲۵، ۲۲،
 ۲۹
 سلیمانی: کمک‌های مردمی ۲۶۷، ۱۳،
 ۲۶۹، ۲۶۸
 سنندج ۱۶۰، ۱۵۹، ۱۵۱، ۱۴۸، ۱۴۷، ۱۰،
 ۱۷۰، ۱۶۴

دهلران: شهر ۱۶۹، ۱۷۶، ۱۷۸، ۱۸۸، ۱۹۱،
 ۲۱۱

ر

رئوف: پاسدار ۲۳۶، ۲۵۱
 رجایی: محمد علی؛ شهید ۲۰۰
 رحیمی: شوهر خاله ۶۱، ۶۳،
 رزمی: علی، سروان، سرهنگ ۱۳۰، ۱۶۶،
 ۲۲۹، ۲۲۳، ۲۲۱
 رشید: غلامعلی؛ پاسدار ۲۹۶، ۲۹۷، ۲۹۸،
 رضایی: محسن، پاسدار ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۵۳،
 ۲۸۲، ۲۸۷
 روحانی شمس: موسی؛ ستوان ۷۴، ۷۵
 رودخانه دجله ۲۳۸، ۲۷۴، ۲۷۵، ۲۷۷،
 ۲۸۱، ۲۸۳، ۲۸۴، ۲۸۵، ۲۹۱
 رودخانه کارون ۱۲، ۲۳۵، ۲۳۷، ۲۳۸،
 ۲۴۳، ۲۴۴
 رودخانه نیسان ۲۳۸

ژ

ژاندارمری ۳۷، ۵۳، ۶۹، ۷۲، ۹۱، ۱۲۳،
 ۱۵۶، ۱۷۲، ۱۸۱، ۱۹۰

س

سالارکيا: علی؛ سرهنگ ۲۵۴، ۲۷۷، ۲۸۵

ص

صدر: سید محمد باقر؛ آیت‌الله ۱۶۹ ,
صدوقی: آیت‌الله، شهید ۲۲۲ ,
صفایی: غلامرضا؛ حجت‌الاسلام ۲۹۹, ۲۹۸ ,
صفی یاری: ستوان ۷۵, ۷۴, ۷۲ ,
صمدی: هم‌دوره دانشجویی ۵۲, ۵۱ ,
صیاد شیرازی: علی؛ سرهنگ، سپهبد شهید ,
۲, ۵, ۱۴, ۲۶۱, ۲۸۸, ۲۹۱, ۲۹۳,
۲۹۷, ۲۹۴ علی؛ سرهنگ؛ سپهبد
شهید ۲۲۳, ۲۱۹, ۸۱, ۱۵, ۲, ۱ ,
۲۲۹, ۲۳۰, ۲۳۱, ۲۴۸, ۲۴۹, ۲۶۱,
۲۸۲, ۲۸۷, ۲۸۸, ۲۹۳, ۲۹۴, ۲۹۶,
۲۹۷, ۲۹۸

ض

ضرابی: سید طه؛ سروان، شهید ۱۴۰ ,

ط

طلا احمدی: سرگرد ۳۱۴, ۳۱۳, ۲۷۸ ,
۳۱۵
طلائی: منطقه ۲۵۲, ۲۵۱ ,

سوسنگرد: شهر ۲۱۹ ,

سومار: شهر مرزی ۱۶۹ ,

سیستانی: تیمسار ۴۴ ,

سینما اسکار ۶۱, ۵۸ ,

ش

شاوریه: ارتفاعات ۲۲۴, ۲۱۹, ۲۱۸, ۱۸۹ ,
۲۲۵

شاه‌حیدری: سروان ۳۱۳ ,

شاهین‌راد: فرض!؛ سرهنگ ۲۲۵ ,

شرفه: سرگرد ۱۸۰ ,

شرفیانی: بهمن؛ ستوان ۲۲۶ ,

شط‌العرب ۲۸۹, ۲۵۱, ۲۴۰, ۲۳۸, ۱۷۰ ,

شلمچه ۲۵۲, ۲۵۱, ۲۴۱, ۲۴۰, ۲۳ ,

شورای عالی دفاع ۲۱۸, ۱۲ ,

شوروی ۹۰, ۸۲, ۴۴, ۳۹, ۳۰, ۲۷, ۲۵ ,

شوروی ۳۰, ۲۸, ۲۷, ۷ ,

شوش: شهر ۱۸۲, ۱۸۱, ۱۷۸, ۱۷۷, ۱۱ ,

۲۱۹, ۲۱۱, ۲۰۴, ۱۹۴, ۱۹۱, ۱۸۶

شوشتر: شهر ۲۶۹ ,

شهر مرزی ۹۰, ۲۸, ۲۷, ۲۶, ۲۳ ,

شهریانی ۱۷۳, ۱۷۲, ۱۵۵, ۶۵, ۳۷ ,

شیراز ۷۶, ۷۲, ۶۹, ۶۷, ۶۶, ۶۵, ۴۷, ۸ ,

۱۰۲, ۱۰۱

شیراز ۱۰۱, ۶۶, ۹, ۸, ۶ ,

ظ

عملیات فتح‌المبین، ۲۱۹، ۲۱۷، ۱۵، ۱۲،
 ۲۲۹، ۲۲۸، ۲۲۵، ۲۲۴، ۲۲۳، ۲۲۰،
 ۲۴۲، ۲۴۱، ۲۳۷، ۲۳۶، ۲۳۰

ظهیرنژاد: قاسمعلی؛ سرتیپ، ۱۲، ۱۲۴،
 ۲۱۳، ۲۰۰، ۱۹۴، ۱۸۷، ۱۸۱، ۱۸۰،
 ۲۹۵، ۲۵۰، ۲۲۳، ۲۲۲، ۲۲۱

ف

فراشی: جهانگیر؛ سرگرد، شهید، ۱۴، ۱۳،
 ۲۸۳، ۲۸۲، ۲۸۱، ۲۸۰، ۲۷۹، ۲۷۸،
 ۳۱۵، ۳۱۴، ۳۱۳، ۲۸۸، ۲۸۵،
 فرودگاه اضطراری: دزفول به دهلران، ۱۵۷،
 ۲۳۰، ۲۰۵، ۱۹۹، ۱۹۱، ۱۷۸، ۱۷۶،
 ۲۳۱، ۲۳۷

ع

عبادت: کریم؛ سرهنگ ۲۹۳، ۲۸۹،
 عباسآباد: مرکز آموزش، تهران، ۹۵، ۸۳، ۶،
 ۱۰۱، ۹۷، ۹۶

فرودگاه سنندج ۱۴۷،
 فرودگاه مهرآباد ۱۴۷،
 فکه: منطقه مرزی ۱۶۹،
 فلاحی: ولی‌الله؛ سرتیپ، ۱۵۰، ۱۴۴، ۱۲۴،
 ۲۲۳، ۲۱۵، ۲۱۳، ۲۰۰، ۱۹۴، ۱۸۷،
 فیروز آبادی: حسن؛ سرلشکر بسیجی، ۲۹۵،
 ۲۹۸، ۲۹۶

عجبشیر ۷۳، ۷۲،
 عشایر عرب زبان ۱۶۹،
 عطاریان: هوشنگ؛ سرهنگ ۱۳۸،
 علائی: حسین؛ پاسدار ۲۹۰، ۲۸۹،
 عملیات ۲۳ مهر ۱۹۵، ۱۹۴، ۱۱، ۵۹،
 عملیات بدر، ۲۷۴، ۲۷۳، ۱۵، ۱۴، ۱۳،
 ۲۹۳، ۲۹۱، ۲۷۸،
 عملیات بیت‌المقدس، ۲۳۷، ۲۳۰، ۱۳، ۱۲،
 ۲۴۳، ۲۴۲، ۲۴۱، ۲۴۰، ۲۳۹، ۲۳۸،
 ۲۴۴

ق

قرارگاه جنوب ۲۸۹، ۲۸۸، ۱۴،
 قرارگاه خاتم‌الانبیاء (ص)، ۲۶۵، ۲۵۳، ۱۳،
 ۲۷۰،
 قرارگاه فتح ۲۴۶، ۲۴۵، ۲۴۴، ۲۴۰، ۲۳۹،
 قرارگاه فجر ۲۴۰، ۲۳۷، ۲۳۶، ۲۲۹،

عملیات پدافند ۹ آبان، ۲۱۲، ۲۱۰، ۱۲، ۱۱،
 ۲۱۳،
 عملیات ثامن الائمه (ع) ۲۲۳،
 عملیات خیبر، ۲۵۰، ۲۴۸، ۲۴۷، ۲۴۶، ۱۳،
 ۲۷۴، ۲۷۰، ۲۶۱، ۲۵۳، ۲۵۲، ۲۵۱،
 ۲۹۸

ک
کانال هندلی، ۱۹۶، ۱۹۲، ۱۹۰، ۱۸۹، ۱۲،
۱۹۷، ۲۰۹، ۲۱۸، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۴،
۲۲۵

کیا: سرگرد، ۱۴۰،

گ

گارد شاهنشاهی، ۱۲۵، ۹،
گردان، ۱۳۱، ۱۷۷، ۱۷۴، ۱۷۱، ۱۳۹، ۱۱،
۱۸۶، ۱۸۷، ۱۹۰، ۱۹۵، ۲۰۲، ۲۰۳،
۲۰۸، ۲۱۱، ۲۲۳، ۲۲۵، ۲۲۶

گردان ۱۳۳ پیاده مکانیزه، ۲۲۵،

گردان، ۱۳۸، ۱۷۱، ۱۴۴، ۱۳۹، ۱۱، ۱۰،
۱۷۷، ۱۸۰، ۱۸۶، ۲۲۵

گردان، ۱۴۰، ۱۸۷، ۱۷۱، ۱۶۶، ۱۳۹، ۱۱،
۲۲۶

گردان، ۱۴۱، ۱۸۰، ۱۷۷، ۱۵۰، ۱۴۴، ۱۱،
۱۸۶

گردان ۱۹۶ سراب، ۷۶، ۷۵، ۸،

گردان ۲۴۲ تانک، ۱۹۰، ۱۸۷، ۱۸۶،

گردان ۲۴۳ تانک، ۱۹۵،

گردان ۲۴۷ سوار زرهی، ۱۸۸، ۱۸۶،

گردان ۲۹۱ تانک، ۱۹۰، ۱۸۸، ۱۸۶، ۱۱،
۱۹۱، ۱۹۵، ۲۰۲، ۲۰۵، ۲۱۰، ۲۱۱

گردنه خان، ۱۶۱، ۱۶۰، ۱۵۹، ۱۴۹، ۱۰،

قرارگاه قدس، ۲۳۹، ۲۲۸،

قرارگاه کربلا، ۲۷۵، ۲۵۳، ۲۴۶، ۲۳۰، ۸۱،
۲۷۹، ۲۸۱، ۲۸۲، ۲۸۷، ۲۸۸، ۲۸۹،
۲۹۳

قرارگاه کربلا، ۲۸۲، ۱۳،

قرارگاه کمیل، ۲۹۱، ۲۸۹، ۱۴،

قرارگاه نصر، ۲۴۴، ۲۴۰، ۲۳۹، ۲۲۸، ۲۲۵،
۲۴۵

قره‌باغی: تیمسار، ۱۰۰، ۹۷، ۹،

قصر شیرین، ۱۶۹،

ک

کارخانه لاستیک‌سازی دزفول، ۱۸۶،

کاظمی: احمد؛ پاسدار شهید؛ ۲۸۳، عزیز؛
سرهنگ، شهید، ۳۱۴، ۲۷۸،

کرباسی زاده: منوچهر؛ ستوان، ۲۲۶،

کرخه: رودخانه، ۱۷۷، ۱۷۶، ۱۷۵، ۱۵،

۱۷۸، ۱۸۶، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۹، ۲۰۲،

۲۰۳، ۲۰۵، ۲۰۷، ۲۱۰، ۲۱۸، ۲۱۹،

۲۲۱، ۲۲۷، ۲۲۸

کرمانشاه، ۹۲، ۹۱،

کلهر: فریدون؛ سرهنگ، ۲۷۸، ۲۷۷، ۲۵۴،

کوتکاپین: غرب کرخه، ۲۰۴،

کهریزک: تهران، ۲۲۳،

لشکر ۳۱ عاشورا، ۲۹۲، ۲۷۶، ۲۷۵، ۲۳،
۲۹۳

لشکر ۷۷ پیاده، ۱۸۶، ۱۶۱، ۱۶۰، ۱۱،
۲۰۵، ۲۱۱

لشکر گارد ۱۰۹، ۱۰۶، ۱۰۴، ۹،

لشکر مراغه ۷۳، ۷۲، ۴۱، ۸، ۶،

لیست حلوا، ۲۰

م

متوسلیان: احمد؛ شهید ۲۲۵، ۱۵۶،

محمدی: سروان ۲۹۳، ۲۷۸،

مدرکیان: سرهنگ ۱۵۰،

مراسم ۲۱ آذر ۹۹، ۹،

مرکز پیاده شیراز ۶۷، ۶۵،

مروج: آیت‌الله ۱۱۷،

مظاهری: سرهنگ ۱۶۶،

منتظری نمین: خوش قدم؛ مادر ۲۳،

موسوی: میرحسین؛ نخست وزیر، ۲۴۸،

۲۴۹، ۲۵۰

موسوی اردبیلی: آیت‌الله ۱۳۵،

مهاباد ۱۳۶، ۱۰۳، ۸۹، ۸،

مهدی پور: احد؛ همدوره، ۱۴۴، ۶۹، ۶۸، ۶۷،

۱۵۰، ۱۸۰

میدان رشدیة تهران ۶۱، ۵۸، ۴۹، ۴۳،

گروه رزمی ۳۷، ۲۰۲، ۱۹۰، ۱۸۸، ۱۸۶،
۲۰۴

گلکار: مرتضی؛ سروان ۲۲۵،

گودرزی: تیمور؛ سروان ۱۴۰،

ل

لشکر ۱ پیاده مرکز، ۱۳۸، ۱۲۵، ۱۲۳،

۱۴۳، ۱۴۴، ۱۶۶، ۱۹۴، ۲۲۰

لشکر ۲۱ پیاده، ۱۸۱، ۱۶۶، ۱۳۸، ۱۲۳،

۱۸۶، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۹۵، ۲۰۴، ۲۱۱،

۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۳، ۲۲۵، ۲۲۹، ۲۴۳،

۲۴۵، ۲۴۸، ۲۵۴، ۲۷۵، ۲۷۷، ۲۸۷

لشکر ۲۸ پیاده، ۱۵۱، ۱۴۸، ۱۲۵، ۹۰،

۱۵۲، ۱۷۰

لشکر ۶۴ پیاده، ۱۷۰، ۱۲۵، ۱۰۲، ۹۰،

لشکر ۷۷ پیاده، ۲۳۷، ۲۳۶، ۲۲۰، ۱۶۰،

لشکر ۸۱ زرهی، ۱۷۰، ۹۰،

لشکر ۹۲ زرهی، ۱۸۱، ۱۷۸، ۱۷۰، ۹۰،

۱۹۴، ۱۹۵، ۲۰۲، ۲۲۰

لشکر تبریز ۱۰۴، ۴۱،

لشکر گارد، ۱۳۸، ۱۳۰، ۱۲۵، ۱۲۳، ۱۰۴،

۱۶۶

لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله (ص) ۲۲۵، ۱۳،

۲۷۷، ۲۷۶، ۲۷۵، ۲۵۶، ۲۵۳

ه

هاشمی: نسید حسام؛ سرهنگ ۲۸۹ ,
هاشمی رفسنجانی: اکبر ۲۶۱, ۲۶۰, ۱۳ ,
هلی کوپتر ۱۴۹۲۱۴ ,
هلی کوپتر کبری ۱۶۱, ۱۵۹ ,
همت: ابراهیم, پاسدار شهید, ۲۵۶, ۱۳ ,
۲۵۷
همدان, ۹۱, ۹۰, ۸۹, ۸۸, ۸۲, ۹, ۸, ۶ ,
۹۲, ۹۵, ۹۶, ۱۰۳
هنگ نوجوانان ۱۱۷ ,
هوانیروز ۱۴۹, ۱۴۷ ,
هورالعظیم ۳۱۴, ۲۵۶, ۲۳۸ ,
هورالهیوزه: منطقه ۲۷۴, ۲۵۱, ۲۵۰ ,

ی

یزدی: حاج غلامحسین, شهید ۲۲۲ ,

میرعلی اکبری: نسید رسول؛ همدوره ۶۷; ,
سید مصطفی؛ همدوره ۶۷ ,
میمک: ارتفاعات مرزی ۱۶۹, ۹۱ ,

ن

ناصری: سرهنگ, ۲۸۷, ۲۸۶, ۲۷۶, ۲۷۵ ,
۲۹۳, ۲۹۲, ۲۸۸
نخست وزیر, ۲۱۳, ۲۰۰, ۱۱۹, ۶۰, ۱۳ ,
۲۴۸
نوسود: منطقه مرزی ۱۰۳, ۹۲, ۸۹ ,
نیکزاد: ایرج؛ سرهنگ ۱۳۸ ,

و

ورشوساز: زین العابدین؛ سرهنگ پیاده ۹ ,
۱۲۳, ۱۲۴, ۱۳۵, ۱۳۹, ۱۶۶, ۱۷۵,
۱۸۷



هیئت معارف جنگ
شهید سپهبد علی صیاد شیرازی

Soleymanjah

**War Cognizance Committee Of
Martyr Lieutenant General Ali Sayyad Shirazi**

تصاویر



سنگر پیش ساخته عین خوش و در سمت فرماندهی لشکر ۲۱ حمزه



دریافت لوح تقدیر در سمینار فرماندهان نزاجا



از چپ: شهید محلاتی، شهید صیاد شیرازی، حجت الاسلام وفا، سرہنگ سلیمانجہ



ہمراہ حجت الاسلام قرانتی



بعد از عملیات فتح‌المبین در کنار توپ عراقی همراه سروان صادقی گویا



حجت‌الاسلام قرائتی در دیدار از رزمندگان لشکر ۲۱ حمزه



سنگر عراقی، در حال پخش شیرینی بعد از پیروزی عملیات فتح المبین



منطقه پراکندگی قبل از عملیات بدر؛

نفر راست: سروان جهانگیر فراشی، نفر وسط: سروان شاه‌حیدری، نفر چپ: سروان طلا‌احمری



منطقه هورالعظیم در حال شناسایی

نفر راست: شهید عزیز کاظمی ، نفر وسط: قایقران، نفر چپ: مرحوم گل محمد بهمنی



منطقه عملیاتی جفیر، گردان ۱۷۱؛ شهید سروان فراشی و سروان طلا احمری ، ۶۳/۳/۱۹



منطقه پراکندگی زید - خرمشهر؛ سروان طلا احمری، سروان فراشی و ستوان نجفی

۶۳/۴/۱۵



مراسم تودیع انتقال از نزاجا به ستاد کل



دیدار مقام معظم رهبری و فرماندهی کل قوا از ستاد کل نیروهای مسلح



بی نظیر بوتو نخست وزیر وقت پاکستان در مانور نظامی



حضور در مانور نظامی کشور پاکستان

